

رمان  
چاپ دوازدهم

# ماهک

مژگان مظفری



# ما فک

نویسنده : مژگان مظفری  
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

## فصل اول

ماهک مثل همیشه با بیان دل نشین مشغول دادن کنفرانس بود و سعی می کرد به جز استاد به کس دیگری نگاه نکند، اما انگار آن کار امکان پذیر نبود. رامین احمدی پسر شر کلاس در حالی که خودکار توی گوشه‌هایش فرو کرده بود، به او زول زد. ماهک که نسبت به ادا و اطوار او نمی تونست بی تفاوت باشد، به سختی جلوی خنده خود را گرفته بود. استاد گفت:

– خانم دلفانی، چرا سکوت کردید؟ لطفاً ادامه دهید.

ماهک با نگاهی به ساعت دیواری کلاس که بالای تخته سیاه نصب شده بود، گفت:

– استاد اگه اجازه بدید بماند برای جلسه بعد. وقت ما بسیار اندک است و کنفرانس من خیلی طولانی و احتیاج به زمان بیشتری دارد. تا دقایقی دیگر ساعت کلاس به پایان می رسد، من هم در این زمان کم نمی توانم این همه را خلاصه کنم.

استاد قبول کرد که ماهک جلسه بعد کنفرانس خود را بدهد. تا استاد از کلاس خارج شد، او نفس راحتی کشید و با شتاب کتابهای که روی میز ولو کرده بود جمع کرد و داخل کیف خود گذاشت و خطاب به دوستش مستانه گفت:

– مستانه، برویم؟

مستانه مقنعه خود را درست کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کن.

ماهک:

- دیگه برای چی؟ مقنعه ات رو که درست کردی!

مستانه:- من هنوز کفشهام را نپوشیدم.

ماهک بی حوصله گفت:

- ای کاش این عادت بد از سرت می افتاد. آخه کدام آدم عاقل را دیدی که

سر کلاس کفشها شو در بیآورد؟

مستانه:- من، آخه خانوم عقل کلّ خودت می دونی این کفش ها لعنتی تنگ

است. این طوری که این کفشها پایم را فشار می دهد، مگر درس تو کلم فرو می

رود، تازه پولم که ندارم یک جفت دیگر بخرم.

ماهک:- می خواستی چشمهایت را باز کنی و یک شماره بزرگتر می خریدی.

مستانه:- تقصیر صاحب کفش فروشی بود که گفت جا واز می کنه.

ماهک لب باز کرد که جواب مستانه را بدهد، اما با دیدن رامین که به آنها

زول زده بود، جواب او را برای بعد گذاشت و خطاب به رامین گفت:

- آقای احمدی نوبت کنفرانس شما هم می رسد.

رامین با خنده گفت:

- از خدا می خواهم که تلافی کنی.

مستانه آرام گفت:

- با او بحث نکن، پر روتر از این حرفاست.

ماهک کوتاه آمد. رامین رویش را برگرداند و در حالی که می خندید با

دوستانش از کلاس خارج شد. با رفتن آنها ماهک و مستانه نیز عزم رفتن کردند.

از داره کلاس که خارج شدن، ماهک با حرص گفت:

- چقدر از این رامین بدم می آید. دلک بی مزه.

مستانه دستش را کشید و گفت:

- کم حرص بخور، زد پیر می شوی. این رامین ننه مرده که تقصیر نداره، خراب دل شده.

ماهک:- شانس ماست دیگر. همه را برق می گیره، ما را چراغ موشی.

مستانه:- بمیرم برای شانس تو، که همه پسرها کلاس را حیران خود کردی. دم به تله هیچ کدام هم نمی دهی.

ماهک:- بروند گم شوند با آن قیافه ها کور و کچل شان.

مستانه خندید و در جواب گفت:

- ببخشید، خانم شاه پریان، شما منتظر کدام شاه زاده هستید که می خواهد با اسب سفید و شمشیر زرینش به نزد شما بیاد؟

ماهک خندید و گفت:

- تو هم که جز مسخره کردن چیز دیگه بلد نیستی. مستانه، جان خودت با من شوخی کن که اصلاً حوصله ندارم. این کنفرانس لعنتی انگار چله گیر شده. هر وقت نوبت من می رسد، یا وقت کلاس تموم می شه یا من حال خندان ندارم. امروزم که این رامین لعنتی باعث شد.

مستانه:- می خواستی به او نگاه نکنی. اصلاً چرا خنده ت گرفت؟

ماهک:- ندیدی با چه قیافه مسخره ای برگشت بود و به ما نگاه می کرد؟

مستانه:- حتی اگر رامین هم مسخره بازی در نمی آورد، باز هم وقت کم می آوردی.

با رسیدن اتوبوس هر دو به سرعت گام های خود افزودند که از اتوبوس جا نمانند. مستانه فرزند و چابک سوار شد. تا نوبت ماهک رسید اتوبوس حرکت کرد. مستانه داد زد:

- آقای راننده، لطفاً وایسید، دوست من جا موند. بیشتره مردا که ردیف اول بودند توجه شان جلب شد و رویشان را برگرداندند و با نگاه کوتاهی به قسمت

خانم ها، دوباره سرشان به کار خود گرم شد. اتوبوس ایستاد و ماهک سوار شد، اما عصبانی بود از اینکه نتوانسته بود خودش را به موقع به اتوبوس برساند. مستانه با لبخند گفت:

- بی عرضه، وقتی به تو می گویم یک کم تندتر راه برو برای این جور موقع هاست.

ماهک می خواست جواب بدهد که با حرکت اتوبوس کنترلش را از دست داد و اگر مستانه او را نمی گرفت حتماً می افتاد. مستانه غر غر کنان گفت:

- خنگ خدا این میله وسط اتوبوس را برای چی پس گذاشتند؟  
او خنده اش گرفته بود. میله اتوبوس را محکم گرفت و گفت:

- امروز زمین و زمان با من سر جنگ دارد. اول صبحی که اون مامور حراست، آقای پاکروان که خودش از همه دنیا هیزتر است حال مرا گرفت، با آن چشمهای زاغ بد شکل زل زده به من و می گوید، خانم شما چرا آرایش دارید؟ دستمال کاغذی را جلوی چشمهای بیرختش روی لب و صورتم کشیدم و به او نشان دادم و گفتم شما اگر یک ذره آرایش روی صورت من دیدید مرا از دانشگاه اخراج کنید. مردک پرو برگشت به من گفت: ماشالا به این همه زیبا یه خدادادی. مستانه خندید و گفت:

- فقط آقای پاکروان مانده بود که عاشق تو شود که آنهم شد. اگر من جای تو باشم با روبند بیرون می آیم. این طوری دیگر کسی تو را نگاه نمی کند. ماهک از شیشه نگاهش را به هوای سرد و برفی بیرون دوخت و گفت:

- فکر خوبی است. راستی امروز چقدر سرد بود. مستانه.

بار دیگر آن قسمت شیشه اتوبوس را که بخار گرفته بود، پاک کرد و گفت:

- سرما فقط مال ما بدبخت بیچاره هاست.  
و با اشاره به خیابان ادامه داد:

- آن اتومبیل آخرین مدل را ببین. دختره از بس گرمش شده پالتو خود را درآورده. آن وقت من تو بیچاره با این همه لباس داریم مثل خر می لرزیم. ماهک:- ادب داشته باش.

مستانه:- دروغ می گوئیم؟

ماهک:- آنها هم مشکلات خاص خودشان را دارند.

مستانه:- چه مشکلاتی؟ آره، راستی می گویی. یکی از مشکلات آنها این است که غذا سگ خانم دیر شده و از وقت غذایش چند دقیقه گذشته. ماهک نگذاشت او ادامه دهد. آرام توی سرش زد و گفت:

- خاک بر سرت کنم. ما را با سگ مقایسه می کنی؟ انگار خستگی و گرسنگی حسابی مغز تو را معیوب کرده. من باید از روزگار شاکی باشم، تو چرا؟  
مستانه:- حداقل خداوند همه زیبایی ها را یک جا به تو داده. کم چیزی نیست.

ماهک:- به چه درد من می خوره؟ تو که از اوضاع خانه ما با خبر هستی. ساعت های خوشی من دانشگاه و بیمارستان است. اصلاً دلم نمی خواد به آن جهنم برگردم.

مستانه سعی کرد بحث را عوض کند، گفت:

- فردا بیمارستان میری؟

ماهک:- آره از صبح می روم تا نُه شب جان می کنم برای چندرغاز.

مستانه:- ناشکر نباش، حداقل این طوری هر چی دلت بخواد برای خودت می خری. به خدا سر و وضع تو از همه بچه ها دانشگاه شیک تر است. ای کاش من هم مثل تو به کار تزریقات و پانسمان و بخیه زدن وارد بودم.

ماهک:- خودت بی عرضه بودی. آن وقت که من می رفتم برای آموزش چقدر به تو گفتم بیا برویم، می گفتی، من کی می تونم به یک آدم آمپول بزنم.

مستانه:- باور کن الان هم نمی تونم و دلم نمیداد. حتی فکر کردن به آن مرا

ناراحت می کند.

کم کم اتوبوس خلوت شد و جا برای نشستن آنها باز شد. مستانه خودش را روی صندلی ولو کرد و گفت:

- آخی، مردم از بس سر پا ایستادم. ای خدا کی می شود زودتر برسیم. دارم از خستگی تلف می شوم. شانس ما را ببین، از این همه نقطه تهران باید بدترین جاییش نصیب ما بشود. آخه راه آهن هم شد جا؟ آخر خط است.

ماهک:- می شود کم افاده بریزی؟ برو خدا را شکر کن که همین نقطه هم نصیب شده. راستی، تا یادم نرفت میای برویم برای کلاس زبان ثبت نام کنیم؟  
مستانه:- پولشو از کجا بیاورم؟

ماهک:- اگر بتوانی مادر تو راضی کنی من حاضرم نصف شهریه تو را بدهم.  
مستانه:- نه بابا چقدر دست و دل باز شدی. بی معرفت، هر کی بشنود فکر می کند من خسیس هستم. باور کن اصلاً دلم نمی خواهد تنها بروم. به خدا دیگر خجالت می کشم از مادر پول بگیرم، از بوق صبح تا سیاهی شب، پای آن چرخ خیاطی فکستنی پدرش درمی آید.

ماهک:- اگر می توانستی یک شغل برای خودت، دست و پا کنی، خیلی خوب می شود.

مستانه:- حرفا میزنی دانشگاه را چی کار کنم؟

ماهک:- دانشگاه فقط دو روز می روی. مگر من این کارو نمی کنم. تو هم اگر بخواهی، می توانی.

مستانه:- آخه شغلی که تو داری فرق می کند. چون مدام که در آنجا نیستی، ولی من هر شغلی را که بخوام پیدا کنم یا تمام وقت است یا نیمه وقت. آن وقت باید درس دانشگاه رو کنار بذارم.

ماهک با شیطنت گفت:

- پس تنها راهش این است که به خواستگارت جواب مثبت بدهی. شوهر کن



و خیال خود تو راحت کن. آن موقع شوهرت خرج تو را می دهد. طرف هم که قصاب است و دستش به دهانش می رسد. اینقدر دارد که تو را راضی کند. مستانه با اخم گفت:

- حتی اسمش هم که می شنوم چندشم می شود، چه برسد به ازدواج. بوی گوشتش از یک کیلومتری آدم را به سرگیجه می اندازد. با رسیدن به مقصد، هر دو از اتوبوس پیاده شدند، ماهک گفت: - بوی کباب آدمو گیج می کند. بیا شام بخوریم بعد به خانه برگردیم. مستانه:- من که امروز هر چی پول داشتم، خرج کردم. ماهک:- بریم بخوریم به حساب من. خیلی وقت هست من تو را مهمان نکردم.

مستانه:- مادرم را چه کنم؟ تا من برنگردم سفر را پهن نمی کند. ماهک با اشاره به تلفن عمومی گفت: - زنگ بزن به گو شام با من هستی. مستانه که با مادرش تماس گرفت با هم وارد کبابی شدند و بعد از اینکه سفارش دادند، ماهک نگاهش را به میز سیاه و کثیفه کبابی دوخت و گفت: - با این همه درآمد ببین یک کم به سر و وضع این مغازه می رسد. مستانه گفته او را تأیید کرد و گفت:- ساندیویچیها و کبابیها اینجا را با شمال شهر مقایسه کن، ببین چقدر خنده دار است. شاگرد کبابی سینی کباب را جلوی آنها گذاشت و رفت. ماهک که اولین لقمه را به دهان گذاشت، گفت:

- به به، عجب طعمی دارد. اگر زن آقای قصاب شوی، هر روز و هر شب کباب داری. آن وقت مثل لگن زیر آفتابه مسی، پهن و بد قواره می شوی. وقتی تو را آن طور مجسم می کنم می بینم آن طور هم بانمکی. مستانه:- ممنون از تصور قشنگت. اگر الان زن بابات ما را اینجا ببیند

بلافاصله هر دو مونو به سیخ می کشد.

صورت ماهک را غم فرا گرفت و گفت:

- خیلی بی انصاف است، اگر بخواهی حساب کنی، من فقط هفته ای دو روز خانه هستم. که این طور با من رفتار می کند. باور کن روزهای جمعه که خانه هستم غذا کوفتم می شود از بس که ایراد می گیرد و متلک بارم می کند.

مستانه:- تو خیلی حساس شدی. همه حرفهای او برایت عذاب آور شده. تو حتی محبتها او را نمیبینی، نه باید این طوری باشی.

ماهک:- دست خودم نیست. هر چی سعی می کنم نسبت به حرفهایش بی اهمیت باشم، نمی توانم، برعکس حساس تر از پیش می شوم. تصمیم گرفتم با رئیس بیمارستان صحبت کنم، اگه قبول کند، روزها جمعه هم بروم بیمارستان.

مستانه:- خیلی بی خود کردی، پس من چیکار کنم با تنهایی؟

ماهک:- برای تو هم فکرهای دارم.

مستانه:- چه فکری؟

ماهک:- شوهر کن با آقای قصاب.

مستانه:- نخیر جانم من هم با تو میام بیمارستان.

ماهک:- ببخشید در چه سمتی در بیمارستان مشغول به کار می شوی؟

مستانه:- سمت نمی خواهد، به رئیس بیمارستان بگو، این خانم انرژی من است، هر وقت خسته شدم و انرژیم تحلیل رفت این به من انرژی میدهد.

ماهک:- کافی است دو روز همراهم بیایی، آن وقت مرا هم با تی پا بیرون می کنند. پاشو برویم انرژی من، که خیلی دیر کردیم. خوب نیست یک خانم محترم تا این وقت شب بیرون بماند.

سالانه سالانه از آنجا خارج شدند و کوچه های تنگ و باریک شهر را با دیوارهای سیاه شده از دود را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. سر چهار راه که رسیدند، مستانه با دیدن پسرهای که سر چهار راه ایستاده بودند گفت:

- نشد یک بار ما از اینجا رد بشیم این اراذل و اوباش اینجا جمع نباشند.  
ماهک:- تا این چهار راه هست این آدمها هم هستند.  
مستانه:- پس باید یک نامه به رئیس جمهور بنویسم که دستور بدهد این  
چهار را را ببندد و اتوبانی، پارکی، پاکسازی چیزی بزنند.  
ماهک:- خوبه است شکر خدا تو زمام دار مملکت نیستی، وگر نه دو روز  
مملکت بر باد می دهی.

مستانه:- خانم فلسفی، مملکت داری را ول کن، بیا از خیابان پستی برویم.  
ماهک:- آنجا که بدتر است. تو را به خدا نگاهشان کن، ببین چه سر و وضعی  
برای خودشان درست کردند.

مستانه:- پسر قد کوتاه را ببین، زنجیری که می چرخاند برابر خودش است.  
آن یکی را نگاه کن، شلوارش در حال افتادن است، و موهایش مثل خروس  
درست کرده، به اصطلاح مد روز است. جیبها شلوارش به جای این اینکه پشت  
باسن قرار بگیرد تا پاچه شلوارش آمده و با تیغ زده چند جای شلوار را پاره  
کرده که با مد بچرخه. جالب اینجاست که این بدبختها نمی دانند این مدها که از  
خارج به ایران وارد می شود، همه مال آدمهای بی سر و پاست. به خدا فکر نکنم  
یک آدم باسواد توی این جمع پیدا شود.

ماهک:- چه حرفهای می زنی، اگر اهل سود بودند، اینجا چه غلطی می  
کردند.

از کنار آنها که می گذشتند یکی از آنها با صدای بلند خطاب به ماهک گفت:  
- ای والا داشی، خدایا شکر، به به، بنازم قلم پروردگار که این زیبایی را  
آفرید.

دوست دیگرش گفت:

- رفیقش هم مثل خودش گله.

مستانه هنگامی که مطمئن شد از آنها دور شدند و صدایش را نمی شنوند

گفت:

- به خاطر متلک این لات و لوتها هم که شده باید زن قصاب بشوم.

ماهک خندید و به تقلید از آنها گفت:

- ای والا داشی، کارت درست است.

مستانه:- کوفت، این چه حرف زدن است اصلاً به تو نمیداد.

ماهک صدایش را نازک تر از حد معمول کرد و گفت:- ا واه، خدا مرگم بده

بدت آمد؟

با وارد شدن به کوچه مستانه کوتاه آمد. منزل آنها درست در کنار هم واقع شده بود. ماهک برعکس مستانه بی میل کیلد را در قفل چرخاند و در را گشود و بار دیگر با او که هنوز موفق نشده بود در را به گشاید، خداحافظی کرد و وارد خانه شد. از راهروی کوچک و تاریک گذشت تا به حیاط رسید. مانند بیشتر وقتها نگاهش را به اطراف دوخت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. حیاط کوچک با کافه سیمانی و حوض کوچکش طول و عرض آن به نیم متر هم نمی رسید، سر جایش بر قرار بود. یک لحظه با خود فکر کرد اگر به جای سیمان کف حیاط سنگ فرش می شد و حوضچه را به جای سیمان سیاه چرک گرفته، فیروزهای رنگ می کردند چقدر تغییر می کرد. با دیدن موتور پدرش که گوشه حیاط پارک شده بود، متعجب شد. هرگز سابقه نداشت پدرش به این زودی برگردد. از فکر اینکه پدرش را میبیند صورتش خندان شد. می دانست که پدرش دوستش دارد. بر خلاف ظن پدرش، پدر با او مهربان بود و همیشه او را دردانه بابا صدایش می کرد.

ماهک بند کفشهایش را باز کرد و وارد خانه شد. زینب، زن پدرش طبق معمول پای بساط چای بود. زیر لب سلام کرد. او هم به همان سردی پاسخ داد و نگاهش را با سوء ظن به او دوخت و گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟

ماهک عصبی شد و گفت:

- هنوز نه شب است.

زینب:- یک دفعه شب را بیرون می مانی.

ماهک:- چه کار کنم؟ ترافیک بود. مگر من هر شب همین موقع برمی گردم.

زینب:- چطور خواهر زاده من، که با تو دانشگاه می رود، سه ساعت زودتر از

تو برمی گردد؟

ماهک صورتش از عصبانیت گلگون شد، می خواست جواب بدهد که با دیدن

صورت خسته و تکیده پدرش سکوت کرد و بدون گفتن کلمه ای اضافی به

اتاقش رفت. تا وارده اتاق شد، زینب رو به ایرج کرد و گفت:

- می بینی کی برمی گردد؟ تازه بعضی از روزها دیر تر از حالا میاد. وقتی هم

که چیزی به او می گویم چنان ترش می کند که انگار من مادرش را کشتم.

ایرج آه حسرت باری کشید و گفت:

- کوتاه بیا زن، چه کار به کارش داری؟ من دخترم را خوب می شناسم. او از

طلا هم پاکتر است. کم به پرر و پایش پیچ، به خدا گناه دارد. بترس از عطسه

جهنم.

زینب دوباره از اینکه شوهرش طرفداری ماهک را کرد، عصبی شد و گفت:

- چه کارش کردم؟ کلفتش نبودم که بودم، برایش مادری نکردم که کردم.

دیگر می خواهی، چه کار کنم؟

ایرج:- دستت درد نکنید. خداوند آن بالا خودش ناظر همه چیز هست.

مطمئن باش کار خیر بدون پاداش نمی ماند.

زینب:- اگر من و بچه هایم را برای خانم قربانی کنی باز هم ناراضی هستی.

من هر کاری برای او می کنم باز دستم نمک ندارد. حتی وقتی به او محبت می

کنم، گمان می کند دارم با او دشمنی می کنم و با چنان تنفر نگاهم می کند که

انگار دشمن چندین ساله او هستم یا مادرش به دست من کشته شده.

ایرج: - استغفرالله، این چه حرفیه زن، تو را به خدا کوتاه بیا. می بینی که ناخوش احوالم. کم خون به جیگرم کن. بگذار به درد خودم بمیرم.  
زینب: - تو با این رفتارت مرا روانه گورستان نکنی، نمی میری.  
ماهک مانند همیشه صحبت‌های آنها را از پشت در اتاق می شنید و نفرتش از زینب بیشتر می شد. اشک چشمهایش را پاک کرد، بغض سنگین گلویش را فرو داد و با خود گفت: ای خدا کاش مادرم زنده می ماند. کتابش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد. برادرش سعید که چند سالی از او کوچکتر بود، گفت:  
- ماهک می توانی این مساله را برایم حل کنی؟ من هر چی سعی کردم نتوانستم آن را حل کنم.

او کتاب را از سعید گرفت و هر دو کنار بخاری نشستند. مانند همیشه با حوصله مسائل را برایش حل کرد، و آنقدر با دقت توضیح داد که کامل توی ذهنش جا گرفت.

ماهک دو برادر و یک خواهر سه ساله داشت. خواهر و برادرهایش برعکس مادرشان میانه خوبی با او داشتند و همیشه با احترام به حرفها گوش می دادند. او نیز آنها را در حد پرستش دوست داشت و هر بار که پول دستش می آمد برای آنها چیزهای مورد علاقه یشان را می خرید. او بعد از اینکه مسئله را برای برادرش حل کرد، رفت و کنار پدرش نشست و با محبت گفت:  
- چی شده که امشب زود برگشتید؟

ایرج متقابلاً نگاه پر از مهر و محبت خود را به او دوخت و گفت:  
- از صبح تا حالا از درد این معده لعنتی به خود می پیچم. بعد از ناهار دیگر نتوانستم تحمل کنم، رفتم پیش رئیس کارخانه و چند ساعاتی را مرخصی گرفتم.

او با نگرانی که در صدایش بود گفت:

- چرا دکتر نرفتی بابا جون؟

ایرج:- چقدر دکتر بروم. هر چی می روم افافه نمی کند. انگار که داروها حالم را بدتر می کند.

ماهک:- مطمئنم که نیاز به یکسری آزمایشات دارید. فردا بیمارستان هستم. بیایید آنجا خودم شما را به دکتر می برم. با این جور مریضیها نمی شود شوخی کرد. باید درست درمان شوید تا حال شما خوب شود.

زینب که با حسادت حرفهای آنها را گوش می کرد با تمسخر گفت:

- حرف خانم دکتر را گوش بعده.

ایرج که پی به حسادت وی برده بود گفت:

- هزار نفر دکتر فدای یک تار مو دخترم می کنم. برای دکتر شدن وقت دارد.

بگذار لیسانس را بگیرد...

زینب نماند که باقی حرفهای ایرج را گوش کند. استکانها را برداشت و با عصبانیت از اتاق خارج شد. صدای تق و طوق دستش که عصبی ظرفها را می شست تا توی اتاق می آمد. ایرج لب باز چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن او را منصرف کرد و به جای جمله ای که آماده کرده بود گفت:

- دخترم گوشی را بردار.

ماهک با شنیدن صدای مستانه خیلی خوشحال شد، و بعد از احوال پرسى گرمی که با هم کردند، گفت:

- هر که صدای احوال پرسى ما را بشنود، فکر می کند که یک سال همدیگر را ندیدیم.

مستانه خندان جواب داد:

- همین طور است. وقت یک ساعت از تو بی خبر هستم حس می کنم یک سال از تو بیخبر ماندم. می ترسم عاشقت شده باشم.

ماهک از جمله آخر مستانه که با طنز گفت خندید و گفت:

- اگر تو را نداشتم از تنهای دق می کردم.

مستانه:- باز چه شده که اوقات تلخ شده؟ با زینب دست به یقه شودی؟  
 ماهک:- نه فقط خسته شدم. باور کن دیگر تحمل این اوضاع را ندارم.  
 مستانه:- صدایت را نشنود.  
 ماهک:- توی حیاط است، تلفن را آوردم توی اتاقم.  
 مستانه:- فکری به نظرم رسید که مطمئنم این طوری از این وضعیت نجات پیدا می کنی.

ماهک:- امیدوارم. حالا چه فکری است؟  
 مستانه با خنده گفت:  
 - به من تو بیا زن رسول قصاب بشو.  
 او هم خندید و گفت:  
 - خاک بر سر دیوانت کنم، دوستی مثل تو داشته باشم دیگر نیازی به دشمن ندارم.

مستانه:- خیلی هم دلت بخواهد، اگر کاری نداری، پاشو بیا اینجا.  
 ماهک:- نمی توانم، بابا برگشته.  
 مستانه:- امشب چه زود آمد.  
 ماهک:- کمی ناخوش است. طفلک بد جوری معده درد او را آزار می دهد. تو بیا اینجا.

مستانه:- نمی شود. دختر صدر اعظم اینجاست.  
 ماهک خندید. می دانست منظور او از دختر صدر اعظم، زن برادرش است.  
 گفت:

- چه گیری دادی به آن بیچاره؟

مستانه:- این بیچارستا! یک مارمولکی است که حساب ندارد. چنان خودش را برای من می گیرد که انگار به قول خودش خیلی مد بالاست. حالا خوبه که خانه آنها تا خانه ما فقط یک کورس راه است. وقتی می گوید، شما چطور می



توانید توی این محله زندگی کنید؟ هوای اینجا خیلی آلوده است، آدمهایش یک جووری هستند. انگار که خودش توی لوس آنجلس زنگی می کند.

ماهک وقتی صدای تغییر یافته مستانه را شنید که تقلید زن برادرش را در می آورد، خندید و گفت:

- نشنود؟

مستانه:- نمی شنود. چنان دارد برای مامان قمپز در می کند که بیا و ببین. فردا ساعت چند می روی؟

ماهک:- مثل همیشه، هفت و نیم.

مستانه:- پس قبل از رفتنت من را با تلفن بیدار کن.

ماهک:- جای می خواهی بروی؟

مستانه:- نه، فعلاً که گیر کنفرانس جلسه بعد هستم، باید خودم را آماده کنم.

ماهک:- از حالا دلت شور هفته دیگر را می زند؟

مستانه:- خودت که می دو نی، من توی حفظ کردن مشکل دارم.

ماهک:- تو توی همه چیز مشکل داری، مال این است که پروتئین بدنت کم است و نیاز داری با یک قصاب....

مستانه:- ماهک دارم برات.

ماهک با خنده گفت:

- چرا نگذاشتی حرفم را به آخر برسانم؟

مستانه:- مادر صدا یم می کند، کاری نداری؟

ماهک:- نه برو به سلامت. نگران نباش، فردا بیدارت می کنم.

بعد از تماس، ماهک تلفن را سر جاش برگرداند. می خواست به بهانه خواب به اتاقش برگردد که زینب گفت:

- فردا یک کم زودتر از بیمارستان برگرد مهمان داریم.

او نگاه متعجب خود را به زینب دوخت و گفت:  
- چه ربطی به من دارد؟ مگر مهمانها برای دیدن من می آیند؟  
زینب سعی کرد اخم نکند و آرامش خود را حفظ کند و گفت:  
- خانواده برادرم می آیند. می خواهم کمکم بکنی. تنهای از پس کارها برنمی  
آیم.

ماهک:- با اینکه وجودم ضروری نمی دانم ولی چشم، زودتر برمی گردم.  
زینب لبخند پیروز مندانه ای بر لب آورد و گفت:  
- حالا برو بخواب، صبح زود بیدار می شوی.  
او دیگر نایستاد، در اتاقش را بست و چند لحظه بی هدف در تکیه داد. بعد  
رخت خواب خود را از توی کمد برداشت و روی زمین پهن کرد و با خستگی روی  
آن ولو شد. سر و صدای بچه ها نمی گذاشت آرامش داشته باشد. مخصوصاً  
زینب که مدام جیغ و داد می کرد. ناخودآگاه نگاهی به سقف دوخت شد و خیر  
به تیرکهای سقف فکر کرد: اگر یکی از این ها روی سرم خراب شود، کارم تموم  
است. خوشش نیامد. و بلافاصله افکارش را عوض کرد و به فردا فکر کرد. اصلاً  
حوصله دایی ناتنیهایش را نداشت. از سیروس پسردائی خود متنفر بود. از نگاه  
های مشمئز کننده او حالش بد می شد. می دانست اگر دیر بیاید زینب تا مدت‌ها  
با او چپ می افتد و روزگارش را سیاه می کند. خسته تر از آن بود که بیشتر  
بیدار بماند. خودش هم نفهمید که چطور به خواب فرو رفت.

در اتاق دیگر زینب رو به ایرج چرخید و روی آرنج دستش تکیه داد و گفت:

- می دانی فردا برادرم برای چه کاری اینجا می آید؟

ایرج با دردی که آزارش می داد گفت:

- از کجا بدانم؟ مگر مثل همیشه برای دیدن ما نمی آید؟

زینب:- چرا اما این بار یک کمی فرق می کند.

ایرج:- چه فرقی؟

زینب:- برادرم می خواهد از ماهک برای سیروس خواستگاری، کند.  
ایرج چنان یکه ای خورد که درد خود را فراموش کرد، اما سعی نمود جلوی  
زینب عکس العمل واقعی از خود نشان ندهد، فقط گفت:  
- مگر نمی دانی ماهک درس می خواند؟  
زینب گفت:

- درس درس، درس بخواند که چه کند؟ می خواهد کجا را بگیرد؟  
ایرج:- باید نظر خودش را بدانیم. من که نمی توانم از جانب تصمیم بگیرم.  
زینب:- چرا نتونی؟ ماهک فقط به حرف تو گوش می دهد. هر چی که تو  
بگویی او آن را عمل می کند. اگر از او بخواهی، حتماً به این ازدواج تن می دهد.  
ایرج:- هرگز من این کار را نمی کنم. حرف یک روز و دو روز که نیست، یک  
عمر زندگی است.

زینب:- منظورت چیست؟ یعنی تو فکر می کنی خواستگاری بهتر از سیروس  
برایش پیدا می شود؟

ایرج:- نه، منظور من این است که شاید ماهک از او خوشش نیاید.  
زینب:- خیلی بی خود می کند. پسر مثل دسته گول، دیگر چه می خواهد؟  
ایرج:- سیروس حتی یک کلاس هم سواد ندارد، اگر یک کتاب به او بدهیم  
آن را سر و ته می گیرد.

زینب:- پس تو ناراضی هستی؟  
ایرج که فهمید باید احتیاط کند، بر خلاف میل باطنی خود گفت:  
- من از خدا می خواهم ماهک عروس برادر تو بشود. حالا تا فردا ببینم چه  
پیش می آید، یک سیب را بندازی هوا، تا بیاید پائین هزار جور می چرخند. برای  
این قضیه هم نمی توانم تصمیم بگیرم. فردا در موردش بحث می کنیم.  
زینب با عصبانیت پشت خود را به او کرد و پتو را روی صورتش کشد و گفت:  
- همه زندگی تو شده ماهک، انگار نه که ما هم آدم هستیم.

ایرج آشفته تر از آن بود که جواب او را بدهد، خوابش می آمد اما فکر و خیال ماهک نمی گذاشت خواب به چشمهایش برود. از آینده او می ترسید. نمی دانست چه پیش می آید. بعد از یک و دو ساعت که گذاشت و مطمئن شد که زینب خواب است، بلند شد و بی صدا به اتاق ماهک رفت و آرام او را صدا زد. او بلافاصله بیدار شد و سر جایش نشست و با نگرانی گفت:

- اتفاقی افتاده؟

ایرج:- نه دخترم ببخشید که از خواب بیدارت کردم، می دانم که الان وقت مناسبی برای صحبت کردن نیست، اما چه کنم که چاره ای نداشتم. اگر الان با تو حرف نمی زدم، فردا جلوی زینب نمی توانستم با تو حرف بزنم. ماهک بلند شد و برق اتاق را روشن کرد و گفت:

- چی شده بابا؟

ایرج:- حتماً می دانی که فردا مهمان داریم؟ زینب بهت گفته که زودتر برگردی؟

ماهک:- خیالت آسوده باشد بابا، من زود برمی گردم، و توی کارها تا آنجایی که از من برآید، کمکش می کنم. به خاطر همین تا این وقت شب بیدار ماندیدی؟ ایرج:- نه دخترم بحث زود آمدن تو نیست. این مهمانی یک مهمانی معمولی نیست.

ماهک:- منظور شما چیست؟

ایرج:- آنها فردا برای خواستگاری از تو می آیند.

ماهک:- خواستگاری؟

ایرج:- آره، می خواهند تو را برای سیروس خواستگاری کنند. می دانم که تو مخالف این خواستگاری هستی، خود من هم ناراضی هستم، فقط نمی دانم چطور با این موضوع برخورد کنیم. می فهمی که چه می گویم؟ نمی خواهم اوضاع خانه از این که هست بدتر شود. من جلوی زینب مجبورم که وانمود کنم

راضیم. دخترم یک وقت خام نشوی و تن به این وصلت بدهی. من با بدبختی تو را به اینجا رساندم. تا یک سال دیگر به امید خدا یک خانم مهندس آرشیتکت می شوی، آن وقت بگذارم زن آدم بی سر و پا شوی. مگر از روی نعش من بگذارد که دستش به تو برسد.

ماهک از اینکه می دید که پدرش به فکر آینده او است از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد. دست پدرش را بوسید و گفت:

- خیلی دوستت دارم بابا، فدای مهربانیهای شما بشوم. آنقدر که شما به من محبت می کنید، هیچ پدری به فرزندش محبت نمی کند.

ایرج:- روم سیاه دخترم خیلی دلم می خواهد آن طور که شایسته توست با تو رفتار کنم، اما خودت که زینب را می شناسی، فوراً حسودی می کند و هزاران بدبختی دیگر به دنبال خود دارد. بگذریم از این قضایا، می خواستم به تو بگویم که به خانه برنگردی.

ماهک با تعجب گفت:

- چرا؟

ایرج:- اگر نباشی خیلی بهتر است، با مستانه تماس بگیر و با او هماهنگ کن که شب پیش او بمانی.

ماهک:- پس زینب چه می شود؟

ایرج:- از بیمارستان زنگ بزن و بگو به تو مرخصی ندادند و تو هم مجبوری بمانی. اگر بگویی شیفت شب هستی باور می کنند. من فردا سر کار نمی روم، زنگ بزن خودم برمی دارم. باقی کارها را بسپر به من. فقط به آن چیزی که گفتم عمل کن.

ماهک:- آخه این طوری او خیلی ناراحت می شود و بیشتر با من چپ می افتد.

ایرج:- اهمیت نده. همین طوری هم میانه شما با هم خوب نیست. نمی

خواهم از او طرفداری کنم، ولی او آنقدر هم آدم بعدی نیست، قلباً آدم دلسوزی است و خیلی هم تو را دوست دارد، فقط به علاقه بین من و تو حسادت می کند و می بیند من تو را از بچه ها دیگرم و همه کس بیشتر دوست دارم، حسودیش می شود. دخترم تو که تا حالا با او کنار آمدی، چند سال دیگر هم دندان روی جیگر بذار. به امید خدا موقعیت خوبی برات پیش اومد، ازدواج می کنی و می روی پی زندگیت. فقط این را آویزه گوشت کن تو باید با یک آدم تحصیل کرده ازدواج کنی. خوب دخترم، بگیر بخواب. فقط فراموش نکنی که به تو چی گفتم. ایرج لامپ اتاق دخترش را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. معده اش بدجوری درد گرفته بود. باز هم به سراغ شربت معده رفت. هر چند که هیچ کدام از داروها افاقه نمی کرد. ولی کمی راحت تر شد بود که با ماهک صحبت کرده بود.

ماهک وقتی از خوب بیدار شد. برعکس روزهای پیش دید که زینب صبحانه را آماده کرده و با روی خوش گفت:

- تا صورت را بشوی چای هم دم می کشد.

ماهک سعی کرد از او تشکر کند، اما از بس دلهره داشت، نتوانست چیزی بگوید. وقتی خواست وارد حیاط شود، زینب باز هم به زبان آمد و گفت:

- یک چیزی سر دشت بندا، عرق کردی، این طوری بیرون بروی میچای.

او کاپشن را از روی چوب رختی برداشت و وارد حیاط شد. وقتی با آب سرد لوله صورتش را شست، لرز کرد. دوباره که وارد خانه شد کنار بخاری رفت و دست خود را روی گرمای مطبوع بخاری گرفت. هیچ اشتباهی به خوردن صبحانه نداشت. اما مجبور بود به خاطر اینکه زینب ناراحت نشود، پای سفره بشیند. نان سنگک تازه با پنیر و چای شیرین اشتهای او را برانگیخت. آخرین لقمه را که به دهان گذاشت، زینب گفت:

- یادت نرود که زود برگردی، باید حمام هم بروی.

ماهک:- من که دیروز حمام بودم.

زینب:- موهایت از بس زیر روسری و مقنعه می ماند زود چرب می شود.  
با صدای گریه ستاره زینب بلند شد، و ماهک نفس راحتی کشید و با شتاب به اتاقش رفت و با همان شتاب لباس پوشید و با یک خدافظی کوتاه از در خارج شد. برف به نرمی از آسمان می بارید. سردی دانه های برف برایش لذت بخش بود، انگار این طوری از التهاب درونیش کاسته می شد. اتوبوس به موقع رسید. ماهک تا روی صندلی جا گرفت تمام فکر و حواسش، پیش مهمانی بود و نمی دانست باید چه کند و چه تصمیمی بگیرد. می دانست اگر حرف پدرش را گوش نکند او از دستش ناراحت می شود، آن وقت با زینب چه می کرد. از عکس عمل او لرزه بر اندمش افتاد و ناخود آگاه چشמהایش را بست و به گذشته ها فکر کرد. به روزهای که بی بی زنده بود. چقدر دلش برای او تنگ شد بود. تا وقتی او زنده بود، رفتار زینب با او خیلی خوب بود، چون جلوی بی بی زینب جرأت نمی کرد با ماهک بداخلاقی کند. ماهک سال دوم دبیرستان بود که بی بی دارفانی را وداع گفت. مرگ او برایش بدترین و تلخترین خاطره زندگیش به حساب می آمد. بی بی تنها کسی بود از وقتی که دنیای اطرافش را شناخت در آغوش او خوابید بود و فقط او را دیده بود و هر بار که به موهای گیس سفید شده بی بی و آن چادر نماز زیبایش نگاه می کرد، به آرامش می رسید. افسوس که این آرامش را زود از دست داد و دنیا به او وفا نکرد و بی بی را برای همیشه از او گرفت. با مرگ بی بی مجبور شد با زینب زندگی کند و از آن روز چه لحظه های تلخی را پشت سر گذشته بود.

ماهک با صدای ترمز دستی اتومبیل چشמהای خود را باز کرد و به خود آمد. احساس سرما کرد، دستکشهایش را از کیف بیرون آورد و به دست کرد. از اتوبوس که پیاده شد مسیر بعدی را با تاکسی رفت. هر چه به بالای شهر نزدیکتر می شد شدت برف بیشتر و هوای سردتر می شد. با توقف تاکسی کریه را از

کیفش بیرون درآورد و باقی ماند را از راننده پس گرفت و از تاکسی پیاده شد. باید مسیر کوتاهی را پیاده می رفت تا به بیمارستان می رسید. از بی مبالائی خود عصبانی شد که چرا چترش را نیاورده. کلاه پالتویش را سر کرد. خزهای اطراف کلاه به او زیبایی خاصی می بخشید. قد بلند و کمر باریکش توی پالتو شیک و تازه اش جلب توجه می کرد. همیشه دوست داشت شیک بپوشد.

با صدای بوق اتومبیلی که از پشت سر شنیده می شد به سرعت گامهایش افزود و متوجه شد که وسط راه قرار گرفته است. از پس سطح خیابان لیز بود، مجبور شد با احتیاط گام بردارد که لیز نخورد. برای لحظه کوتاه ایستاد، دوباره صدای بوق اتومبیل را شنید، با قیافه ای مظلوم برگشت و نگاه کوتاهی به راننده انداخت و به سرعت از او عذر خواهی کرد و سعی نمود خود را زودتر به پیاده رو برساند.

راننده با دیدن او حسابی گیج شده بود، انگار که وسعت این همه برف یک گل بهاری روییده بود. با کنجکاوی به او نگاه کرد، و با خود گفت: عجب لعبتی است. با صدای راننده پشت سرش که فریاد زد: حواست کجاست؟ خوابی؟ آقا راه را گرفتی! اتومبیل را به حرکت درآورد. اما هنوز گردنش کج بود و به ماهک چشم داشت. او نیز بی تفاوت به دنیا اطرافش، وارد بیمارستان شد و طبق معمول به قسمت اورژانس رفت، با پرسنل کادر احوال پرسی کرد و به رختکن رفت. تا خواست دکمه پالتوهایش را باز کند، فریما یکی از همکارهای او وارد رختکن سود. ماهک گفت:

– می بینی چه برف قشنگی می آید؟

فریما: – آره ولی قشنگ تر از برف دیدن تو با این پالتو قشنگ است. با این پالتو خیلی قشنگ شدی.

ماهک با لبخندی مهربان گفت:

– به چشم تو زیبا میام. چشمهای خوشگلت مرا زیبا می بینند.



فریما که همیشه زیبایی او را می ستود گفت:

- باور کن فقط نظر من نیست. وقتی از در آمدی تو همه نگاه ها به سوی تو چرخید. ماهک تو خیلی زیبا هستی.

ماهک:- به پای خوشگلی تو که نمی رسم، بگذر از این حرف ها، بگو بدانم وضعیت اورژانس چطور است؟ من هم پیش پای تو رسیدم، فکر کنم روز شلوغ و پر کاری خواهیم داشت.

ماهک یونیفرم سفیدش را پوشید و به اتفاق فریما وارد اورژانس شدند، و کارهای را که به آنها مربوط می شد را با صبر و حوصله انجام دادند. در فرصتی مناسب او به قسمت دیگر بیمارستان رفت. تصمیم داشت هر طوری شده با رئیس بیمارستان صحبت کند و او راضی نماید که روزهای جمعه هم بتواند به بیمارستان بیاید. در دل دعا می کرد که رئیس بیمارستان تقاضای او را بپذیرد.

هر طور بود با استرس وارد اتاق رئیس شد و همان طور که شنیده بود، او را انسان بسیار متواضع و مهربان دید، برای شروع خوب بود. آقای تابنده از او خواست بشیند. هر بار که او سرش را پائین می انداخت به او زل میزد. چهره او به نظرش آشنا آمد و فکر کرد او را جای دیده است. حواسش را به او داد و خوب به حرفهایش گوش سپرد. حرفهایش منطقی بود و نمی توانست مخالفت کند. می خواست به او بگوید که با آمدنش مشکلی ندارد که در باز شد.

ماهک بدون توجه به مردی که وارد اتاق شد، چشم به دهان آقای تابنده دوخت و او با اشاره دست به مردی که وارد اتاق شد فهماند که بشیند و بعد روش را به طرف ماهک گرداند و گفت:

- از نظر من مشکلی برای آمدن شما نیست. شما فرمودید دانشجو هستید؟

ماهک:- بله، البته دانشگاه فقط دو روز از وقت مرا می گیرد.

دکتر:- شما در رشته پرستاری تحصیل می کنید؟

ماهک:- خیر من مهندسی ارشیتک می خوانم.

آقای تابنده با تحسین نگاهی کرد و گفت:

- احسن به شما. امیدوارم کار در بیمارستان شما را از هدف اصلی خود دور نکند.

ماهک:- مطمئن باشید جناب رئیس، من شبها بیکارم و جز درس خواندن کار دیگری ندارم.

در طول عمرم اولین دفعه است که با آدمی مثل شما برخورد می کنم. رشته کاریت یکی از بهترین رشته های اجتماع کنونی ماست. با این حال شما علاقمند به کار بهیاری هم هستید. واقعاً جای تحسین هم دارد. پشتکار خوبی دارید. وقتی جوانهای مثل شما را می بینم واقعاً لذت می برم.

ماهک از خوشحالی روی پا بند نبود، اما به ظاهر خونسرد و بی تفاوت بود و بدون نیم نگاهی به مردی که رو به روی او روی مبل نشسته بود کند، از آقای تابنده تشکر کرد و از اتاق خارج شد.

با رفتن او آقای تابنده رو به پسرش کرد و گفت:

- کاری داشتی پسرم؟

مبین که دیدن ماهک او را حسابی گیج کرد بود به کلی فرموش کرد که برای چه کاری به اتاق پدرش آمد بود، گفت:

- فقط آمدم حالی از شما بپرسم.

ممنون پسرم، دیشب کی برگشتی؟

مبین:- آخر وقت بود. مگر خانم بزرگ ول کن بود، می گفت باید شب اینجا بمانی.

تابنده:- خوب می ماندی.

مبین:- آخر لباسم برای امروز مناسب نبود.

با تلفنی که منشی به اتاق آقای تابنده وصل نمود، مبین از فرصت استفاده کرد با تکان سر از اتاق پدرش خارج شد. تمام فکر و حواسش پیش دختری بود

که امروز برای اولین بار جلوی اتومبیلش ظاهر شده بود، بعد او را در اتاق پدرش دیده بود. تا به حال پیش نیامده بود اینطوری جذب دختری شود، اما حالا طوری جذب او شده بود که قادر به فکر کردن و تصمیم گرفتن نبود. از حرفهایی که بین او و پدرش رد و بدل شد، فهمید که در همین بیمارستان کار می کند، اما نمی دانست در چه بخشی مشغول به کار است.

ماهک هنگامی که تزریق سرم بیمارش به پایان رسید در کنار فریما قرار گرفت گفت:

– اصلاً فکرش را نمی کردم که آقای تابنده قبول کند.

فریما:– چرا قبول نکند، خوشگلی مثل تو بر سرش منت گذشته و با او هم کلام شده.

ماهک:– برو بابا تو هم که هر چی می شود به پای سر و ظاهر من می گذری. او حتی موقع حرف زدن، به جای نگاه کردن به من به میز جلویش نگاه می کرد. فریما:– بی سلیقه.

ماهک:– دخترت را پیش کی گذاشتی خانم با سلیقه؟

فریما:– امروز بردمش پیش مامانم. به خدا تا مجردی راحتی، تا اینجا هستم مدام دلشوره دارم که یک موقع اتفاقی برایش نیفته.

ماهک:– مطمئن باش مادرت و مادر شوهرت بهتر از تو از او مراقبت می کنند.

فریما:– می دانم اما دلم می خواست سعید اجازه می داد که او را مهد می گذشتم.

ماهک:– با اینکه در این زمین تجربه ای ندارم، اما مطمئنم مهد جای مناسبی برای بچه نیست مگر اینکه مجبور باشی.

با آمدن مریض جدید به اورژانس حرفهای آنها خاتمه یافت. بیمار کودک یک ساله بود که یک تیکه سیب در گلویش گیر کرده بود. البته طوری نبود که او را

خفه کند اما اذیتش می کرد. مادر و پدرش حساسی ترسیده بودند. بلافاصله دکتر تابنده را که دکتر داخلی اورژانس بود را پیچ کردند، تا آمدن دکتر ماهک دستکش به دست کرد و بچه را دمر و آرام انگشتش را داخل گلوی بچه فرو برد. حالت تهوع به او دست داد و شروع کرد به استفراغ کرد که باعث شد تیکه سیب هم از گلوی او خارج شود و تازه شروع کرد به گریه کردن. مادر بچه از ماهک تشکر کرد و گفت:

- باور کنید از بس انگشت توی گلوش کردم تمام گلوش زخم شده، ولی تکه سیب خارج نشد که نشد.

ماهک:- باور کنید من هم به این کار وارد نیستم، چون وظیفه و شغل من چیز دیگری است، این کار را از مادر بزرگم یاد گرفتم.

با آمدن دکتر اطفال و داخلی، ماهک از تخت فاصله گرفت، دکتر بار دیگر با دیدن ماهک از خود بی خود شد، هر طور که بود ظاهرش را حفظ کرد و به جای اینکه از پدر و مادر کودک بپرسد از ماهک توضیح خواست: مشکل چیست؟ در پایان گفته های ماهک دکتر معاینه از کودک به عمل آورد و با لبخند گفت:

- در واقع شما او را معالجه کردید. شما خانم؟

ماهک:- دلفانی.

مبین:- تا حالا شما را اینجا ندیده ام؟

فریما به جای او جواب داد:

- معمولاً روزهای که شما به بیمارستان می آید. خانم دلفانی نمی آید.

مبین در حالی موشکافانه ماهک را نگاه می کرد گفت:

- درست میگویید من امروز به جای دکتر ستوده آمدم و گرنه شیفت کاری من فرداست. به هر حال سعادتی بود که با شما آشنا شدم.

ماهک با گفتن ممنونم. به بهانه سر کشی از بیماران آنجا را ترک کرد. مبین بار دیگر بچه را معاینه کرد و از اورژانس خارج شد.

با رفتن او فریما رو به ماهک گفت:

- به نظرت دکتر تابنده چه طور آدمی می آید؟

ماهک:- معمولی، مثل دکترهای دیگر.

فریما:- یعنی هیچ فرقی نمی کند؟

ماهک:- زیاد دقت نکردم.

فریما:- پس این بار که او را دیدی بیشتر دقت کن، چون مطمئنم به زودی در ردیف خواستگارهایت قرار می گیرد.

ماهک:- باز شروع کردی؟

فریما:- ندیدی که چطوری میخ تو شده بود؟

ماهک:- امان از این اصطلاحهای تو. من اگر می خواستم بگفته تو به این میخ شدنها توجه کنم تا حالا اینطور سیخ نماند بودم.

فریما خندید و گفت:

- با مزه، مزه می پرانی؟

ماهک:- نه خیلی هم جدی گفتم.

فریما:- به خدا مثل آدمهای عاشق به تو نگاه می کرد.

ماهک:- حرفهایت خنده دار است. با یک نگاه؟

فریما:- ولی طوری تو را نگاه می کرد که انگار سال هست تو را می شناسد.

ماهک:- این برداشت توست. این آقا با رئیس بیمارستان نسبتی دارد؟

فریما:- آره پسرش است.

ماهک:- راست می گویی؟

فریما:- دروغ چرا. نظرت راجع بهش برگشت؟

ماهک:- نه باور کن ذره ای برام اهمیت ندارد.

فریما:- می دانم، تو در سنگ دلی حرف اول را می زنی.

ماهک:- نکنه انتظار داری هر که این طور نگاهم کرد برایش غش و ضعف

بروم یا عاشقش شوم؟

فریما: - چی شد؟

ماهک: - پاک فرموش کردم. من باید با منزل تماس بگیرم.

ماهک به بهانه تلفن از فریما جدا شد. همون طور که پیش بینی می کرد پدرش به تلفن پاسخ داد و آنطور که شب پیش برنامه ریزی کرد بودند صحبت کردند. یکی دو ساعت بعد از تماس که با منزل گرفته بود، برادرش سعید تنس گرفت و با گریه و التماس از او خواست که شب آنجا نماند، گفت نمی دانی حال مامان چقدر بد است. با بابا یک ساعت تموم دعوا کردند و همه زمین و زمان را به هم ریختند. تو را به خدا به خاطر ما برگرد. بگذار مامان کم دعوا راه بندازد. حتی ستاره بیچاره را هم به باد کتک گرفته. نمی دانی که چقدر عصبانی است.

ماهک در حالی که اشک در چشم هاش جمع شده بود و صدایش از غصه می لرزید، گفت: - باشه عزیزم من همین الان برمی گردم.

و یک راست به رختکن رفت، لباسهایش را عوض کرد و به فریما گفت:

- من مجبورم یکی دو ساعت زودتر به خانه برگردم.

فریما با نگرانی گفت:

- اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟

ماهک مجبور شد به دروغ متوسل شود:

- بابام حالش بهم خورده.

فریما: - نگران نباش، ان شاءالله که چیزی نیست. کاری کمکی از من بر می آید بگو، خودت می دانی که با جان و دل می پذیرم.

ماهک او را بوسید و گفت:

- ممنون از این همه محبت که نسبت به من داری، مطمئن باش اگر به کمکت نیاز داشتم حتماً خبرت می کنم.

فریما: - مرا از خودت بی خبر نگذار، حتماً با من تماس بگیر.

ماهک با عجله بیمارستان را ترک کرد. هنوز سر خیابان نرسیده بود که اتومبیلی پشت سرش بوق زد. وقتی رویش را برگرداند با دکتر تابنده رو به رو شد. هنوز حرفهای فریما توی ذهنش بود. برای اولین بار توی زندگیش سعی کرد با دقت به جنس مخالف نگاه کند، اما از نگاه او واهمه پیدا کرد و به سرعت سرش را پائین انداخت. او شیشه ماشین را پائین کشید و گفت:

- سوار شوید خانم دلفانی، تا جای شما را می رسانم.

ماهک:- مزاحم شما نمی شوم.

مبین:- این چه حرفی است؟ وظیفم را اجرا می کنم.

ماهک ناراضی سوار شد و وقتی اتومبیل به حرکت در آمد، آرام گفت:

- همین که مرا تا سر خیابان برسانید، کافی است و خیلی به من لطف می کنید.

مبین:- مسیر بعدی شما کجاست؟

ماهک:- مطمئنم که به مسیر شما نمی خورد.

مبین دانست او دوست ندارد او سوار اتومبیلش باشد، گفت:

- هر طور که میل شماست، به هر حال خوشحال می شدم که شما را به مقصد برسانم.

ماهک:- راضی به زحمت شما نیستم.

سر خیابان که رسیدند مبین از جیب پیراهش کارت ویزیت خود را بیرون آورد و گفت:

- اگر به درد شما نخورد، به درد بچه های فامیل شما می خورد، البته امیدوارم که هیچ بچه مریض نشود.

ماهک:- من هم امیدوارم.

ماهک کارت ویزیت را از او گرفت و تشکر کرد. مبین هم با خداحافظی کوتاهی به سرعت آنجا ترک کرد تا او معذب نباشد. با رفتن او ماهک تازه جرات

کرد که به کارت نگاه کند. بوی ادکلن خوش بویی از کارت به مشام می رسید، بی اختیار چند بار کارت را بوئید و با خود گفت: چه ادکلن خوش بویی استفاده کرده، و بار دیگر کارت را برگردند و به اسم کوچک او نگاه کرد و زیر لب گفت:

- مبین، چه اسم روان و بامسمایی.

کارت را در کیفش جا داد و ذهنش باز درگیر مسائل خانه شد. نمی دانست الان که برمی گردد عکس عمل پدرش چیست و زینب چه می گوید. قبل از اینکه وارد خانه شود زنگ در خانه مستانه را زد. مستانه به عادت همیشه با موهای درست کرد و آرایش کم رنگ مقابلش قرار گرفت و گفت:

- این موقع روز اینجا چه کار می کنی؟

ماهک همه ماجرای دیشب را تعریف کرد و گفت:

- به دادم برس مستانه.

مستانه:- نباید برمی گشتی، ماهک.

ماهک:- حالا که می بینی برگشتم، بگو چی کار کنم.

مستانه:- حواست را جمع کن گول نخوری.

ماهک:- مگر بچه هستم.

مستانه:- می خواهی همراهت بیام؟

ماهک:- نه، فقط تند تند به من تلفن بزن. تلفنت به من آرامش می دهد.

مستانه:- تلفن من که چیزی را حل نمی کند.

ماهک:- نمی دانم، به خدا پاک گیج شدم، عقلم به جایی نمی رسد.

مستانه:- این سیروس بدقواره چطور به خودش اجازه داده که به خواستگاری

تو بیاید؟

ماهک:- مطمئن باش الان هم خودش را سر تر از من می داند. خاک بر سر

حتی بلد نیست اسم نحس خودش را بنویسد یا دو کلمه حرف درست و حسابی

بزند.



مستانه:- اسم نوشتن و حرف زدن تو سرش بخورد. دستمال دور دست پیچیدن و چاقو کنار پا گذاشتنش را کنار بگذار، مدام آب بینیش را بالا می کشد و از همه بدتر، تف کردن توی کوچه و خیابانش...

ماهک خندید و گفت:

- این خواستگار عزیز بنده چقدر خوبی داشته و من نمی دونستم.  
مستانه می دانست که بیشتر وقتها که ماهک عصبی می شود، می خندد، گفت:

- به جای خندیدن به فکر چاره باش.

ماهک:- من که آب از سرم گذاشته، این یکی هم روش.

مستانه:- چرند نگو، خواست باشه لباس خوشگل نپوشی.

ماهک:- اختیارداری می خوام موهایم را شینیون درست کنم.

مستانه:- از توی دیوانه این کار بعید نیست. فردا تو را حلقه به دست ببینیم.

ماهک:- هیچ هنوز معلوم نیست.

مستانه:- صد رحمت به خواستگار قصاب خودم.

ماهک:- تو هم از آب گل آلود ماهی بگیر، من رفتم، برایم دعا کن.

مستانه:- که بمیری و حلوایت را بخورم.

ماهک:- اگر این طور بشود که اقبال بلندی دارم.

ماهک از مستانه جدا شد و با کلید در را باز کرد، زینب پای حوض مشغول لباس شستن بود، با دیدن او متعجب دست از کار کشید، نگاهش را به او داد و گفت:

- تو برگشتی؟ ماهک سعی کرد لبخند بزند و گفت:- مگر صبح به شما نگفتم که زود برمی گردم.

زینب:- چرا، ولی آخه...

ماهک:- اتفاقی افتاده؟ نباید برمی گشتم؟

زینب:- نه چه اتفاقی، تازه خیلی هم خوشحال شدم زود برگشتی. حمام را  
برایت روشن کردم، اول برو دوش بگیر بعد به تو می گم چه کار کنی.  
ماهک می خواست وارد خانه شود، که با صدای زینب ایستاد. او گفت:  
- یکی از دوستهای دانشگاهیت تماس گرفت، شماره تلفنش رو یادداشت  
کردم.

ماهک:- خودش را معرفی نکرد؟

زینب:- چرا، اسم عجیب و غریبی داشت، پائین شماره تلفن یادداشت کردم.  
ماهک بلافاصله به سراغ تلفن رفت و ورقه یادداشت را برداشت. زیر تلفن با  
خط خرچنگ قورباغه ای نوشت بود، لیعا. متعجب شد و با خود گفت:- یعنی با  
من چی کار داشته که این موقع تماس گرفته. تا شمار را گرفت خود لیعا جواب  
داد و بعد از احوال پرسی گفت:- دیروز توی دانشگاه می خواستم با تو صحبت  
کنم. با خودم گفتم شاید دوست نداشته باشی دوستهایت از این قضیه چیزی  
بفهمند.

ماهک با تعجب گفت:- چه قضیه ایی؟

لیعا:- راستش گفتن آن یک کمی برایم دشوار است، اما خوب چاره ای ندارم.  
می خواستم بگویم اگر تو مایل به ازدواج هستی از تو خواستگاری کنم.  
ماهک خندید و گفت:

- برای خودت؟

لیعا هم خندید و گفت:

- مگر اشکالی دارد؟ چه عرض کنم؟ از شوخی گذشته برای برادرم می  
خواهم خواستگاری کنم. بردارم که چند بر مرا به دانشگاه رسانده تو را دیده از  
تو خیلی خوشش آمده. البته خیلی وقت است که به من گفته که با تو صحبت  
کنم، اما من نمی دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. خوب حالا نظرت در این  
مورد چیست؟

ماهک:- شاید اگر بگویم که امشب خواستگار دارم باورت نشود.

لیعا:- جدی می گویی؟

ماهک:- آره، طرف از فامیلهای ماست.

لیعا:- چه کار است؟

ماهک به یاد بی کاری و علافی سیروس افتاد و گفت:

- مهندس راه و ساختمان است.

لیعا:- پس تقریباً هم کار هستید.

ماهک می خواست بگوید که او فقط راه می رود و ساختمانها را نگاه می کند،

اما لیعا اجازه حرف زدن به او نداد و گفت:

- بردار من فقط یک کارمند ساده اداره ثبت و اسناد است و وضع مالی

مناسبی هم ندارد، خیلی ساده و معمولی. من می دانستم که تو قبول نمی کنی.

تو زیبا هستی و موقعیتهای خوبی هم سر راحت قرار می گیرد، مطمئنم هرگز

نیمییای با یک فرد معمولی زندگی کنی.

ماهک یاد تیپ و سر وضع سیروس افتاد و با خود گفت:- مثلاً سیروس یکی

از خواستگارهای استثنا ای من است.

به لیعا جواب داد:

- من اصلاً به مادیت فرد توجه نمی کنم. باور کن بحث این چیزا نیست که

توی ذهن تو می چرخد. من فعلاً تصمیم به ازدواج ندارم، حتی با این شخصی که

قرار است امشب به خواستگاری من بیاید، جواب منفی می دهم.

لیعا:- اگر موقعیت خوبی دارد. چرا جواب منفی می دهی؟

ماهک:- فعلاً که می دانی. درسم تمام نشده.

لیعا:- فقط یک سال دیگر مانده.

ماهک:- می خواهم ادامه تحصیل بدهم و قبل از درس نمی خواهم به چیز

دیگری فکر کنم.

ماهک بعد از تماس تلفنی بلند شد که به اتاقش برود، زینب هم در این هنگام وارد شد و دستهایش را روی گرما بخاری گرفت و گفت:

- چی کارت داشت؟

ماهک می خواست بداند عکس عمل او چیست جواب داد:

- از من برای برادرش خواستگاری کرد.

زینب اخم هایش را در هم کشید و چادری را که به کمرش بسته بود را باز کرد و از نو بست و گفت:

- تو چه جوابی به او دادی؟

ماهک:- گفتم که فعلاً تصمیم به ازدواج ندارم.

زینب:- چرا اتفاقاً دیگر وقت آن رسیده که ازدواج کنی.

ماهک:- خودم هم می دانم، اما این خواستگار موقعیت مناسبی نداشت.

زینب:- مگر چه کارست؟ ماهک که دید موقعیت خوبی است که حرف دلش را بزند، گفت:

- طرف یک کارمند ساده است. فقط دیپلم دارد.

و به دروغ اضافه کرد:- البته اینطور که دوستانم می گفت، از خودش خانه و اتومبیل دارد. اما من حاضر نیستم با کسی که سوادش از خودم کمتر باشد، ازدواج کنم.

رنگ از رخساره زینب پرید و گفت:

- دیگر خیلی افاده می فروشی.

ماهک:- ببخشید، به شما که نفروختم. طرف من خواستگارم بود. در این

مورد که دیگر خودم می توئم تصمیم بگیرم.

در همین حین ایرج وارد شد و با دیدن ماهک پاهایش به زمین چسبید.

زینب نگاه پیروز مندانه ای به او انداخت و بدون حرف به آشپز خانه رفت.

ایرج نگاه شماتت بارش را به دخترش دوخت و گفت:

- دیشب به تو چی گفتم؟

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت:

- متاسفم، نتوانستم ناراحتی شما و بچه ها را تحمل کنم.

ایرج با عصبانیت ولی آهسته گفت:

- گور بابای من و بچه ها. دختر تو چرا به فکر آینده نیستی؟

ماهک:- هستم.

ایرج:- این طوری؟

ماهک:- مطمئن باشید.

ایرج:- حتماً فکر همه جا را کردی. از حالا گفته باشم که من دیگر نمی توانم در این مورد کمکی به تو بکنم.

ماهک:- می دانم. این مشکل را فقط خودم می توان حل کنم.

ایرج:- این پلاستیکهای میوه ها را ببر لب حوض بشور، ببینم چه خاکی می توئم سرم بریزم، ای خدا من چه گناهی مرتکب شدم که باید این همه زجر بکشم.

ماهک شرمنده از روی پدر پلاستیکها را برداشت و لب حوض بردو شست. سردی آب لوله در آن وقت دست او را بیحس کرده بود. انگشتان سرما زده هایش را روی میوه کشید. بی اختیار اشکاش جاری شد، و با خود گفت: آخ که اگر مادرم زنده بود آنقدر من سختی نمی کشیدم و پدرم هم آنقدر زجر نمی کشید. تف به این روزگار که هر چی می کشم از دست این است.

ماهک تا آمدن مهمانها در کارها به زینب کمک کرد. در واقع عمده کارها به عهده او بود و زینب فقط ناظر بود، اما با آمدن مهمانها دیگر نگذاشت او دست به کاری بزند و از او خواست که به جمع مهمانها پیوندد، البته این از هر شکنجه ای برای ماهک بدتر بود. هر بار که سیروس به او خیره می شد، احساس می کرد نمی تواند نفس بکشد، متوجه شد که پدرش هم از حضور او در جمع ناراضی

است. آخر سر به بهانه اینکه خواهر کوچکش را ببرد بخواباند از او خواست که جمع را ترک کند.

ماهک نیز از خدا خواسته بلافاصله ستاره را بغل کرد و به اتاق برد. ستاره سعی می کرد به هر نحوی که شده از دست او فرار کند. دلش می خواست به شلوغی جمع برگردد. اتاق ساده و خلوت حوصله او را سر می برد. ماهک سعی کرد او را سرگرم کند، کیفش را در آورد و گفت:

- ببینم توی کیفم چی دارم که به خواهر خوشگلم بدم. ستاره که می دانست همیشه یک چیزی برای او توی کیف خواهرش پیدا می شود ساکت شد و چشم به دست او دوخت که ببیند چه از داخل کیف بیرون می آید. با دیدن شکلات لنخندی بر لبش نشست و دستش را برای گرفتن شکلات دراز کرد، شکلات را گرفت و خیالش راحت شد و بار دیگر روی پاهای خواهرش دراز کشید. ماهک هم بار دیگر او را آرام آرام تکان داد. در کیفش هنوز باز بود و کارتی که دکتر تابنده به او داده بود توی کیفش جلب توجه می کرد. بدن اینکه بخواهد به او فکر کرد. چهره او در نظرش آمد، اما با دیدن سیروس که بدون اجازه و بدون در زدن وارد اتاق شد، دکتر تابنده را فراموش کرد.

سیروس در حالی که لبخند مضحکی بر لب داشت گفت:

- اجازه هست؟

ماهک بدون اینکه به او نگاه کند، گفت:

- شما که نیاز به اجازه ندارید. همانطور که بدون اجازه وارد شدید بدون اجازه هم بشینید.

سیروس خندید و دندانهای کثیف و کرم خوردش را به نمایش گذاشت. ماهک با دیدن این صحنه چندشش شد و گفت:

- عمه خانم تان شما را فرستاده؟

سیروس خودش را جا به جا کرد و گفت:

- انگار شما در جریان نیستید؟

او خواست لب باز کند، که در باز شد و زینب خندان وارد شد و گفت:  
- ماهک جان، فرصت نشد که به تو بگویم که داداشم بر سر ما منت گذاشته  
و از تو خواستگاری کردند. ما سیروس را فرستادیم توی اتاق که با هم حرف  
بزنید. البته مطمئنم نیازی به گفت و گو نیست. چون مشکلی سد راه شما نیست.  
ماهک وا رفت. احساس کرد کلّ اتاق به دور سرش می چرخد. زینب با همان  
شتاب که آماده بود، با هان شتاب هم خارج شد و در را از پشت سر خود بست.  
سیروس با خنده کریه‌ی که همه موهای تن او را سیخ کرد گفت:  
- عمه خانم استارد زد. حالا ملتفت شدید خاله قزی؟  
ماهک در حالی که صدایش از خشم می لرزید گفت:  
- بله.

و ستاره را که خواب رفت بود از پاهایش روی زمین گذشت. پالتو را روی او  
کشید و با همان خشم گفت:

- شما چطور به خودت اجازه دادی به خواستگاری من بیایی؟  
سیروس که انتظار چنین برخوردی را از او نداشت، متعجب، عصبی و با لحن  
لات گونه ای گفت:

- چی، چی شد؟ شما چی گفتید؟  
ماهک:- خوب شنیدید که من چی گفتم. من حتی نمی تونم فکرش را بکنم  
که شما به خواستگاری من بیایی، چه برسد که به این وصلت نامیمون تن بدهم.  
سیروس:- پیاده شو، تند نرو که اصلاً به تو نیما.د.  
ماهک:- درست صحبت کنید، تو نه شما.  
سیروس:- لطفاً لفظ قلم حرف نزن که ما گیرایی خوبی برای این طور حرفها  
نداریم.

ماهک:- پس خودتان هم می دانید.

سیروس:- چه می دانم؟

ماهک:- اینکه آدمی مثل تو در حد من نیست. چطو انتظار دارید...

سیروس میان حرف او دوید و گفت:

- هوای حرف زدنت را داشته باش، خاله قزی و گرنه بد می بینی.

ماهک:- مثلاً چه کار می کنی؟

سیروس:- سقف را روی سر خوشگلّت خراب می کنم.

ماهک:- مال این حرفها نیستی.

سیروس عصبانی شد. دستمالش را که به دور دست هاش پیچیده بود را باز کرد و مشت محکمی به در کمد زد به طوری که کمد پوسیده بلافاصله تو رفت و شکست. ماهک از حرکت سیروس چنان ترسید که زبانش بند آمد و به او خیره شد که می گفت:

- ببین، خاله قزی، اگر آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمان تو مال منی. نمی خواهد برای من ادای آدمهای روشن فکر را در آری. فکر نکن با آن دو کلاس سواد مسخرت می توانی روی من تسلط داشته باشی. عمه خودش ما را فرستاد خواستگاری تو بیایم. حالا که ما به تو لطف کردیم و می خواهیم تو را از این جهنم نجات بدهیم برای ما ناز می کنی. خوب گوشهات را باز کن. من نیامدم تو این اتاق به چرندیات تو گوش کنم. آمدم که خودم حرف بزنم و تو گوش کنی که لیاقت آن را نداشتی. البته این طور نمی مونی، ادبت می کنم. مطمئن باش طوری رام من می شوی که خودم دلم می خواهد. ننم انگشتر آورده که تو را نامزد کنیم. پس کار تمام شدست. از فردا حق دانشگاه رفتن و بیمارستان را نداری. من خوش ندارم که زخم بیرون کار کند. زن فقط باید بچه داری و خانه داری کند، در ضمن....

ماهک تا آنجا که حنجرش اجازه داد، فریاد کشید و گفت:

- برو بیرون پسر احمق، لات بیسواد.



سیروس از فریاد او جا خورد و می خواست که جواب او را بدهد که در محکم باز شد و ایرج وارد اتاق شد.

ماهک خودش را با گریه به آغوش پدرش انداخت و از فشار عصبی از حال رفت.

وقتی به خود آمد که روی تخت کلینیک که نزدیکی محل خودشان قرار داشت، با دیدن سرمی که به آرامی وارد خونس میشد فهمید که مدت زیادی بیهوش بود. چهره نگران پدرش را دید، لبخند کم رنگی بر لب آورد. خواست چیزی بگوید که با دیدن سیروس که پشت سر پدرش بود از ترس و استرس دچار حالت تهوع شد. در این وضعیت حتی نمی توانست جواب احوال پرسى آنها را بدهد. دچار نفرت شدیدی شده بود که دلش می خواست همان دم بمیرد و بار دیگر سیروس را نبیند. رویش را برگرداند و به تخت کناری چشم دوخت. با دیدن دکتر تابنده دچار حیرت شد. در این شرایط دوست دست نداشت مبین او را با این حال و روز ببیند. بدون آنکه آشنایی بدهد رویش را برگرداند. اما سنگینی نگاه او را به خوبی حس می کرد. با آمدن دکتر بخش حواسش متمرکز دکتر شد. دکتر بخش با دیدن ایرج و سیروس گفت:

– شما که هنوز اینجا هستید؟

ایرج با دلواپسی گفت:

– آقای دکتر به من حق بده، که کنار دخترم باشم. تازه بیهوش آمده. اجازه بدید که من پیش او بمانم.

دکتر خیلی جدی جواب داد:

– متاسفم، اگر من اجازه بدهم، مقررات اینجا این اجازه را به شما نمی دهد. از بابت مریض خیال شما راحت. گفتم که فقط یک شوک عصبی بود و هیچ خطری او را تهدید نمی کند. فقط محض احتیاط او را امشب نگاه می داریم. مطمئن باشد که فردا صبح او مرخص است.

سیروس با بدبینی نگاهش را به تخت کناری دوخت و گفت:

- چه طور این تخت همراه دارد؟

دکتر اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- اولاً این مریض تا ساعاتی دیگر مرخص می شوند، دوماً شما حق نداری که از ما توضیح بخواهید. اینجا یک کلینیک خصوصی است و مقررات خاص خود را دارد. ما باید تشخیص بدهیم که کدام بیمار نیاز به همراه دارد و کدام بیمار نیاز به همراه ندارد. در ضمن این آقای که شما او را همراه خطاب کردید، دکتر تابنده رئیس کلینیک هستند.

ایرج به جای سیروس عذرخواهی کرد و از دخترش خداحافظی نمود، دست سیروس را کشید و از اتاق خارج شد. با رفتن آنها دکتر بخش و مبین هم از اتاق خارج شدند، اما بعد از گذشت دقایقی به اتاق بازگشتند.

مبین به تخت ماهک نزدیک شد و گفت:

- هرگز دلم نمی خواست که شما را در این وضعیت ببینم. امروز روز بسیار طولانی و حیرت انگیزی برای من بود. آشنا شدن با شما و دیدن شما در این وضعیت واقعاً برای من گیج کننده بود. چند تا سوال از شما دارم. امیدوارم که جواب سوالات من را به دقت بدهید.

دکتر بخش درجه را از زیر زبان ماهک بیرون کشید و گفت:

- شکر خدا تب ندارید.

رو به مبین گفت:

- مبین جان من باید مریض هایی دیگر را هم ببینم.

مبین:- حسابی تو را به زحمت انداختم، ان شاءالله جبران می کنم.

دکتر:- فقط به وظیفم عمل کردم.

با رفتن دکتر بخش، مبین روی صندلی کنار تخت ماهک نشست و گفت:

- چرا از حال رفته بودید؟

ماهک متعجب پاسخ داد:

- مجبور نیستم که به شما توضیح بدهم.

مبین:- چرا هستید چون در حال حاضر من دکتر شما هستم. شما که پرستار هستید باید بدانید که وظیفه یک دکتر چیست.

ماهک:- می دانم اما شما دکتر اطفال...

مبین نگذاشت او جمله اش را کامل کند، گفت:

- فرقی نمی کند، در حال حاضر ما دکتر معالجه شما هستیم.

ماهک سکوت کرد. حساسی گیج شد بود. بی حال تر از آن بود که فکر کند یا تصمیمی بگیرد، پذیرفت که او دکترش است.

مبین:- جواب من را ندادید، چی شد که از حال رفتید؟

ماهک:- نمی دانم.

مبین:- پدر شما گفت فریاد کشیدید و از حال رفتید.

ماهک:- حتماً درست گفته.

مبین:- طوری جواب می دهید که انگار چیزی به یاد نمیاری.

ماهک:- بله.

مبین:- پس دچار کم حافظگی شدید.

ماهک:- شاید.

مبین:- باور نمی کنم. یعنی نمی توانم که باور کنم. چطور به یاد می آوری که من دکتر اطفال هستم.

ماهک:- نگفتم که گذشته را فراموش کردم. فقط نمی دانم در آن لحظه چه

اتفاقی افتاده که من از حال رفتم. مگر شما قصد بازجویی از من دارید؟

مبین:- ابداً، اگر فکر می کنید صدای من شما را آزار می دهد، می روم و بعداً می آیم.

مبین آرام صحبت می کرد. تن صدایش گرم و قشنگ بود. هر بار که حرف

می زد، ماهک بیشتر توجهش به او جلب می شد. اصلاً نگاهش نمی کرد و فقط به صدای دلنشین او گوش سپرده بود، جواب داد:

- صدای شما مرا اذیت نمی کند، این سوالات شماست که من را کلافه کرده.

شما دنبال چی هستید؟

مبین:- واقعیت.

ماهک:- شما فکر می کنید من واقعیت را نگفتم؟

مبین:- نمی دانم.

ماهک:- دلیلی ندارد که من بخواهم چیزی را از شما پنهان کنم.

مبین:- به من حق بدهید که نگران مریض خود باشم. من می خواهم بدانم که چرا مریض من با یک داد کشیدن معمولی چند ساعت بیهوش می شود، در طول طبابتم این اولین باری است که با چنین حادثه رو به رو می شوم. این برای من غیرقابل باور است. یعنی شما با یک داد کشیدن سر برادر کوچک تان به این حال و روز افتادید؟

ماهک فهمید که پدرش واقعیت را نگفته. خدا را شکر کرد که هنوز چیزی نگفته. اصلاً نمی خواست بفهمد پدرش متوسل دروغ شده، آرام گفت:

- من سرم درد می کند. نمی توانم جواب سوالات شما بدهم.

مبین فهمید او نمی خواهد او واقعیت را بگوید. نگاهی به سرم روی سرش انداخت که در حال تموم شدن بود، و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد. ماهک پاک گیج شده بود، و نمی دانست به چه فکر کند، به حادثه که پشت سر گذاشته بود یا به بداقبالی خودش. ناخودآگاه نگرش به تخت کناریش کشیده شد و متوجه شد که مریض روی تخت به او زل زده، او بی خبر از ماهک پرسید:

- دکتر تابنده نسبتی با شما دارد؟

ماهک:- هیچ نسبتی با من ندارد.

او متعجب گفت:

- مگر می شود؟

ماهک:- چرا نمی شود؟ چرا فکر می کنی که دکتر تابنده نسبتی با من دارد؟  
مریض:- وقتی که چشمهایم را باز کردم او را کنار شما دیدم.

ماهک:- فقط داشتند، حال من را می پرسیدند.

با آمدن پرستار او سکوت کرد. پرستار یک راست به سوی ماهک آمد و سرم را از دستش بیرون کشید و گفت:

- می توانید پائین بیایید؟

ماهک بلند شد و از تخت پائین آمد، اما سرش گیج رفت و دستش را به لب تخت گرفت و گفت:

- اگر دستم را بگیرید می توانم راه بروم، آخه بدجوری سرم گیج می رود.

پرستار:- اگر نمی توانید راه بروید، بروم ویلچیر بیاورم.

ماهک:- نه فقط کمی ضعف دارم که اگر شما کمک کنید، می توانم راه بروم،

بخشید من را کجا می برید؟

پرستار:- سی تی اسکن.

ماهک:- برای چی؟

پرستار:- دکترت تشخیص داده.

ماهک:- من که چیزیم نیست.

پرستار:- این نظر شماست.

بعد از اینکه از سی تی اسکن خارج شدند، وارد اتاق دیگری شدند که فقط یک تخت داشت. او رویش را به طرف پرستار برگرداند و گفت:

- من باید تنها توی این اتاق باشم؟

پرستار:- بله.

ماهک:- چرا مرا به همان اتاق اولی نمی برید؟

پرستار:- اینجا که بهتر است. شما فقط امشب را اینجا هستید. به هیچ چیز

به جز خواب فکر نکنید. لطفاً دراز بکشید تا سرم بعدی را وصل کنم.

ماهک:- باز هم سرم؟

پرستار:- این آخری است.

او نگاهی را به ساعت دیواری اتاق دوخت و با ناباوری دید که عقربه ها ساعت ۱۱ شب را نشان می داد. با رفتن پرستار احساس تنهایی کرد. چشمان خود را به دور تا دور اتاق گرداند. با دیدن تلفن کنار تخت خوشحال شاد و جمله آخر پرستار را به یاد آورد که گفت: هر وقت به چیزی احتیاج داشتید، کافی است که این دکمه را فشار دهید. بلافاصله دکمه زنگ را فشرد. طولی نکشید که همان پرستار با لبی خندان وارد اتاق شد و گفت:

- چیزی می خواستی عزیزم؟

ماهک:- می توانم از این تلفن استفاده کنم.

پرستار:- البته. در حال حاضر که نمی توانید شماره بگیرید. اجازه بدید من برای شما شماره بگیرم.

ماهک:- ممنون می شم.

ماهک شماره مستانه را به پرستار گفت و او شماره را گرفت، گوشی تلفن را به ماهک داد و از اتاق خارج شد. مستانه تا صدای او را شنید گفت:

- کجای تو دختر؟

ماهک:- به تو نگفتند؟

مستانه:- نه چند بار به خانه شما زنگ زدم ولی کسی به تلفن جواب نداد. می خواستم پیام دم در خونتون احوالی از تو بگیرم، که مامان نگذاشت. بگو چه شده؟ مردم از بس دلهره دارم.

ماهک همه ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت:

- می بینی چقدر بدبختم.

مستانه:- خودتو ناراحت نکن عزیزم، همه چیز درست می شود، فقط زمان

می برد. تو در وضعیتی نیستی که حرص بخوری، با این وضع فردا نمی توانی به دانشگاه بیایی.

ماهک:- نمی دانم چه کنیم. وقتی فکرش را می کنم که باید با زینب رو به رو بشوم، تنم می لرزد.

مستانه:- بی خیال شو، به خدا آدم بدی نیست، مامان می گوید همیشه تعریف تو را می کند، تو از او پیش خودت یک غول ساختی.

ماهک:- حتماً می خواهی او را تبدیل به فرشته کنم.

مستانه:- چه اشکالی دارد به نفع خودت است.

ماهک:- نمی توانم دست خودم نیست. هر کاری می کنم دلم با او صاف نمی شود.

مستانه:- اشتباه تو همین جاست، باورم نمی شود که تو آدم کینه ای باشی.

ماهک:- به خدا از حالا ماتم گرفتم که فردا چطور به خانه برگردم...

ماهک می خواست ادامه دهد که متوجه مبین شد که به در اتاق تکیه داده و به او خیره شده بود. اشکهایش را پاک کرد و از مستانه خداحافظی کرد و خواست گوشی را سر جایش بگذارد که مبین با دو گام بلند خودش را رسند و گوشی را از او گرفت و سر جایش گذاشت و یک برگ دستمال کاغذی به او داد و گفت:

- هنوز سرتان درد می کند؟

ماهک:- بهتر شدم.

مبین:- اینجا راحت هست؟ منظورم این اتاق است؟

ماهک:- خوب است. فقط از تنها ای حوصلم سر می رود.

مبین:- خوابتان که ببرد دیگر حوصله تان سر نمی رود. شکر خدا نتیجه سی

تی اسکن هم خوب بود، هیچ مشکلی نداشتید، با خیال راحت بخوابید.

ماهک:- مشکل اینجاست که اصلاً خوابم نمی آید.

مبین:- حتماً فکرتان مشغول است. هنوز هم نمی خواهد جواب من را بدهید؟

ماهک چشمهای زیبایش را به سوی مبین چرخاند و به چهره او زل زد. برای اولین بار بود که این طور به او خیره می شد. وقتی نگاهشان در هم تلاقی شد، ماهک حس کرد که قلبش فرو ریخت. بلافاصله نگاهش را از او دزدید. مبین گفت:

- من عادت دارم مریضهایم را به اسم کوچیک صدا بزنم. شما هم همینطور، ماهک.

ماهک وقتی اسم کوچک خود را از زبان مبین شنید. دوباره قلبش لرزید و دچار همان احساس گنگ و ناشناخته شد و نتوانست جواب او را بدهد. مبین تکرار کرد:

- ماهک، چرا حرف نمی زنید؟ شما از چه ترس دارید؟

ماهک:- من از چیزی نمی ترسم.

مبین:- اما من مطمئنم شما از گفتن حقیقت واهمه دارید و این مشکل باید توی خانه شما باشد. چه کسی باعث آزار شما شده؟ خواهش می کنم حرف بزنید من می خواهم کمکتان بکنم.

ماهک:- من هیچ مشکلی در خانه ندارم و در ضمن من به کمک شما احتیاج ندارم مبین.

مبین از جواب تند و تیز او ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد و گفت:

- شما ازدواج کردید؟

ماهک:- نه.

مبین نفس راحتی کشید و گفت:

- پس آن آقا کی بود؟ نامزد شما بود؟ آره؟ چرا جواب نمی دهید؟ حیف شما

نیست که با او ازدواج کنید. شما را مجبور به این ازدواج کردند؟



ماهک:- دست از سرم بردارید دکتر.

ماهک پتو را روی صورتش کشید و به گریه افتاد. مبین عقب نشینی نکرد و گفت:

- می دانم گفتن این حرفها در این شرایط احمقانه است، اما من می خواهم که حرف بزنم. شاید به خاطره این کاری که کردم مرا مورد سرزنش قرار بدهید. راستش من اصلاً توی این کلینیک هیچ کاره هستم. غروب که شما را اینجا آوردند، همان موقع من هم رسیدم، آمدم تا سر به دوستم دکتر فرزام بزنم. با دیدن وضع شما نتوانستم بی تفاوت باشم. حرفهای ضد و نقیض پدر و نامزدتان من را به شک انداخت. مخصوصاً نامزدتان. نمیدانم چرا حس کردم شما در خانه آرامش ندارید و به نفع شماست که امشب را اینجا بمانید. از دکتر فرزام خواهش کردم که شما را امشب اینجا نگهدارد. خودم شخصاً مسئولیت شما را پذیرفتم و اگر می بینید اینجا ماندم فقط به عنوان همراه شما اینجا هستم. من نمی توانستم بگذارم شما را با آن حال به آن جو نامناسب برگرداند. اگر نمی خواهید مشکل خود را به من بگویید اشکالی ندارد، فقط خواهش می کنم گریه نکنید.

ماهک پتو را از روی صورت خود کشید و گفت:

- اگر پدر بفهمد، می دانید چه بلایی سر شما می آورد؟

مبین:- من پای همه چیز ایستاده ام.

ماهک:- چرا برای من دل می سوزانید؟

مبین:- من دل نمی سوزانم، به وظیفه ام عمل کردم.

ماهک:- این از آن تعارفات بود. من می خواهم دکتر خودم را ببینم.

مبین:- در حال حاضر دکتر معالجه شما من هستم. چون به جای دکتر فرزام ایستاد ام.

در این حین پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- آقای دکتر مریض اتاق ۱۲ تبش بالا رفته.

مبین در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- سعی کنید بخوابید، و اگر می توانید به چیزی جز خواب فکر نکنید.  
با رفتن مبین او چشمهایش را بست، اما چهره مبین یک لحظه هم از نظرش دور نمی شد. با خود گفت:

- چرا باید برایش مهم باشم؟

با آمدن دوباره پرستار چشمهایش را باز کرد. پرستار گفت:

- می خواهیم به شما خواب آور تزریق کنم.

ماهک:- نیازی به آمپول نیست بدون آن هم می تونم بخوابم.

پرستار:- من فقط دستور را اجرا می کنم، دکترت گفت که به این آمپول نیاز داری.

ماهک آنقدر اصرار کرد که او پذیرفت بدون آمپول از اتاق خارج شود. خیلی از رفتن پرستار نگذشته بود که مبین با چهره خسته وارد شد. به راحتی می شد فهمید که او روز سختی را گذرانده و همچنان ذهنش آشفته و درگیر است.  
ماهک وانمود کرد که خواب است. مبین روی سرش ایستاد. هر بار که نگاهش می کرد بیشتر به طرفش کشید می شد و گفت:

- چرا این دختر باید برای من مهم باشد؟ از این زیباتر هم سر راهم قرار گرفته، حتی نگاهش نکرده، اما ای خدا من احساس می کنم سالهاست که می شناسمش و برای من زیباترین دختر روی زمین است. افسوس که آن ابله نامزد اوست. نه، من نباید بگذارم با مرد بی لیاقتی مثل اون ازدواج کند، این باید مال من باشد، عشق من، نه آن مردک بی سر و پا.

ماهک هرچه صبر کرد هیچ صدای نیامد و به گمان اینکه او رفته چشمهایش را باز کرد و باز هم نگاه بهش با او تلافی کرد.

مبین:- هنوز نخوابیدید؟

ماهک:- خواب بودم.

مبین:- امیدوارم. چرا نگذاشتید آمپول را تزریق کنند؟

ماهک:- نیازی به خواب آور نداشتم.

مبین:- اگر می گذاشتید الان با آرامش خوابیده بودید. سوالات بسیاری در ذهنم پیچیده، اما از شما نمی پرسم، چون می دانم خسته هستید، و در این شرایط حوصله من و سوالاتم را ندارید. من می روم کمی استراحت کنم، اگر به چیزی احتیاج داشتید، پرستار را خبر کنید. امیدوارم بتوانید راحت بخوابید.

با رفتن مبین او احساس تنهایی کرد. مطمئن بود دیگر به اتاقش نمی آید. بعد از اینکه پرستار سرم را درآورد کمی در اتاق راه رفت و بعد دوباره روی تخت دراز کشید. صبح وقتی بیدار شد باور نمی کرد که اینقدر خوابیده باشد. بر عکس دیشب سر حال بود و احساس ضعف نمی کرد. پرستار وارد اتاقش شد و گفت:

- صبح به خیر، شکر خدا حالت خوب شده.

ماهک:- خودم هم احساس می کنم حالم از دیشب بهتر شده.

پرستار:- دکتر صبح به اتاق شما آمد که خواب بودی، گفت که به شما بگویم در بیمارستان شما را می بینم. در ضمن کارهای ترخیص شما را انجام دادند. یعنی شما الان مرخص هستید، ببخشید شما با دکتر نسبتی دارید؟

ماهک مانده بود که چه بگوید که پرستار با لبخند گفت:- مطمئنم که برای دکتر عزیز هستید. دیشب تا صبح بیدار بودند و مدام مرا می فرستادند که به شما سر بزنم.

ماهک از خجالت گونه هایش سرخ شد بود. با رفتن پرستار نفس راحتی کشید و با عجله لباسهایش را پوشید، و بلافاصله از بخش خارج شد. مطمئن بود که پدرش دنبال او می آید. دعا می کرد که سیروس همراه او نباشد. حرفهای پرستار مدام توی گوشش می پیچید: مطمئنم که برای دکتر خیلی عزیز هستی... حس کرد دلش برای مبین تنگ شد است. در آن لحظه دلش می خواست او را ببیند. با دیدن پدرش فکر مبین را از ذهنش خارج نمود. پدرش جلو آمد و

گفت:

- چگونه هنوز از پذیرش حساب نکردی. گذشتند از بخش خارج شوی؟  
ماهک:- خودم حساب کردم.

ایرج:- مگر کیف به همراه داشتی؟

ماهک:- نه توی جیب شلوارم به اندازه کافی پول بود.

ماهک احساس کرد از دروغی که به پدرش گفت گونه هایش سرخ شدند. اما ایرج موردی نمی دید که گفته دخترش را باور نکند. پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

- خوشحالم که تو را مثل گذشته سر حال می بینم. به خدا دیشب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. آنقدر نگران تو بودم درد معدم یادم رفته بود.

ماهک:- زینب چیزی نگفت؟

ایرج:- گوش را گم کرد.

ماهک:- یعنی چه؟

ایرج:- وقتی از اینجا به منزل برگشتیم دیگر طاقت نیاوردم و با برادرش بحثم شد. او هم حاضر جوابی کرد و برایم دست بلند کرد. من هم او را بیرون انداختم. پسر بد قواره برادرش را هم ادب کردم. بی ادب به من می گفت، باید منت بکشی و خدا را شکر کنی که پسری مثل من به خواستگاری دخترت آمده. من هم از بس نگران تو بودم، دق و دلیم رو سر او خالی کردم، طوری که به غلط کردن افتد. بعد از رفتن آنها زینب لباسهایش را جمع کرد و رفت خانه پدرش.

ماهک:- آخه چرا گذاشتید برود؟

ایرج:- همه آتیشها زیر سر اوست.

ماهک:- متأسفم اصلاً دلم نمی خواست که زینب به خاطر من از خانه فراری شود. بابا، باید او را برگردانی.

ایرج:- هرگز این کار را نمی کنم باید آدم شود. خودش رفته خودش هم

برمی گردد. هر چه کوتاه بیاييم كار بدتر مي شود. بهتر است تو به خانه برگردی، بچه ها تنها هستند. شكر خدا حالت بهتر است و مي توانی تنها برگردی. من بايد به كارخانه برگردم. اگر امروز هم نروم، كارم را از دست مي دهم و از آن چنדרغاز پول هم بي نسيب مي شويم. پول داری؟

ماهك: - نه همه را بابت مخارج بیمارستان دادم.  
ايرج دست بر جيب برد و مقداری پول به او داد. ماهك نصف پول را به پدرش برگردند و گفت:

- به اندازه نيازم برداشتم. هر وقت نياز داشتم، به شما مي گويم.

ايرج مي دانست دخترش هرگز از او تقاضا پول نمي كند گفت:

- مراقب خودت باش. با تاكسي به خانه برگرد.

ماهك: - چشم بابا جان. آنقدر نگران من نباشيد.

ايرج: - نمي توانم دخترم، تو در دست من امانتي.

ماهك: - يك جوري حرف مي زنيد كه انگار شما پدر من نيسديد.

ايرج: - چرا عزيزم اما اگر من براي تو كوتاهي كنم بايد در آن دنيا به مادرت جواب پس بدهم. به من حق بده كه نگرانت باشم.

ماهك به سرعت خود را به منزل رساند و ستاره را كه براي مادرش بيقراری مي كرد در آغوش گرفت و سعی كرد او را با نوازش آرام كند، با اينكه حس مي كرد خوب شده احساس ضعف مي كرد. تموم خانه بهم ريخته بود و تموم رخت خوابها هنوز روی زمین پهن بود. ظرفهای شب نشسته روی هم تلمبار شده بود. پسرها هر کدام گوشه ای كز كرده بودند و قیافه ماتم زده آنها دل او را هم بدرد آورد و به گریه افتاد، گفت:

- خدایا چرا روزهای تلخ نمي گذرد، آخه تا كي بايد غم و غصه داشته باشيم.

با صدای زنگ اشكهايش را پاك كرد و خطاب به برادرش سعيد گفت:

- برو در را باز كن. بعد از چند دقيقه مستانه همراه با سعيد وارد اتاق شدند.

ماهک خودش را به آغوش او انداخت و گفت:

- چقدر دلم برایت تنگ شده بود. مستانه خیلی به تو احتیاج دارم. دلم  
آنقدر پر از غصه است که دارد می ترکد. تو می گویی با این همه بدبختی چه  
کنم؟

مستانه:- عزیزم، عزیزم، خوددار باش.

ماهک:- مگر می شود.

مستانه از او فاصله گرفت و سر تا پا او را نگاه کرد و گفت:

- چقدر رنگ و روت پریده، زیر چشمهایت سیاه شده.

ماهک:- انگار فراموش کردی که مریض بودم.

مستانه:- حیف این چهر زیبا نیست که زرد و پژمرده شود.

ماهک:- برو بابا، تو خیلی حوصله داری، تو خبر داری که زینب قهر کرده؟

مستانه:- آره من و مامان خیلی سعی کردیم جلوییش را بگیریم. ولی انگار

مرغش یک پا داشت. هر چی التماس کردیم بی فایده بود. دیشب می خواستم

پشت تلفن بگویم، اما دلم نیامد.

ماهک:- پس تو همه چیز را می دانستی!

مستانه:- نه کامل.

ماهک:- بیچاره شدم، حالا با این وضع پیش آمد چیکار کنم؟

مستانه:- زندگی کن. توی این مدتی که او نیست صفا کن.

ماهک:- مسخرم می کنی؟

مستانه:- نه خیلی هم جدی می گویم، مگر تو همین را نمی خواستی که او

جلوی چشمت نباشه.

ماهک:- نه باور کن نه.

مستانه:- نگران نباش بالاخره او برمی گردد. یعنی مجبور است که برگردد،

مطمئن باش که حالا هم دلش برای ستاره تنگ شد و از کار خود پشیمان است.

ماهک:- امیدوارم. چطور دانشگاه نرفتی؟

مستانه:- رفتم، خوشبختانه امروز استاد نیامده بود. آمدم کمکت که سر و سامانی به اوضاع در هم و برهم خانه بدهیم.

مستانه به او کمک کرد تا خانه مثل روز اول شد. ماهک در پایان برای خود و مستانه چای ریخت. در حالی که ستاره را روی پاهایش می خواباند موضوع مبین را برای او تعریف کرد و گفت:

- هر طور که شده باید پولی را که بابت بیمارستان پرداخت کرد به او بازگردانم. فقط نمی دانم چطوری با او رو به رو شم.

مستانه:- چرا؟

ماهک:- نمی دانم چرا از او خجالت می کشم، سیروس لعنتی، آبروی من را پیش او برد. به نظرت چرا هزینه بیمارستان را متقبل شده؟ و چرا به گفت آن پرستار تا صبح بیدار مانده؟ این سوالات مدام توی ذهنم می پیچد و هیچ پاسخی برای آنها ندارم.

مستانه:- مطمئنم که به تو علاقه مند شده.

ماهک:- فقط با چند برخورد کوتاه؟

مستانه:- عشق وقتی که بیاید کاری به زمان ندارد.

ماهک:- به نظر مسخره می آید.

مستانه:- پس فکر می کنی او چه هدفی دارد؟

ماهک:- نمی دانم هر چه فکر می کنم، به نتیجه ای نمی رسم.

مستانه:- مطمئن باش که این آقای دکتر هم به ردیف عاشق کشته های تو

قرار گرفته. راستش را بگو نسبت به او هم مثل بقیه بی تفاوت هستی؟

ماهک:- نمی دانم.

مستانه:- آخ جون، پس یک نفر پیدا شد که مورد تائید تو قرار بگیرد. باید

آدم استثنائی باشد که تو او را میپ سندی. یعنی از دکتر پوریا هم بهتر است؟

لازم شد او را از نزدیک ببینم. خیلی دوستش داری؟

ماهک:- نه، مگر من گفتم دوستش دارم؟

مستانه:- بی عاطفه، پس چطور می گوی نمی دانم؟

ماهک:- از کی تا حالا نمی دانم این همه معنی پیدا کرد که ما از آن بیخبریم؟ تو پرسیدی دوستش داری من هم جواب دادم نمی دانم. منظور من از نمی دانم این است که هیچ فکری در مورد این شخص نکردم که بدانم نظرم در مورد این شخص چیست، فقط نمی دانم چطور بگویم از دیروز تا حالا، ذهنم را مشغول کرده، همین.

مستانه:- پس امیدوارم که شروع یک عشق پاک باشه.

ماهک:- برو گمشو، حرفهای خنده دار میزنی. دیوانه دنیا او با دنیای من زمین تا آسمان فرق دارد. فاصله ما درست مثل یک شاهزاده و گدا است. تا حالا کدام شاه زاده را دیدی که به گدا دل ببندد؟ دنیای او با من زمین تا آسمان فرق می کند. پدر او رئیس یک بیمارستان خصوصی در بالای شهر است و پدر من کارگر ساده یک کارخانه، که اگر یک ماه به او حقوق ندهند از گرسنگی می میریم.

مستانه:- نترس نمی میرید، چون اون حقوقی که تو از بیمارستان دریافت می کنی اینقدری است که از گرسنگی نمیرید.

ماهک:- فکر می کنی من چرا به خواستگاری مثل دکتر پوریا جواب رد دادم؟ به گفت تو او هیچ ایرادی نداشت. او هم از لحاظ خانواده هم از لحاظ موقعیت اجتماعی در سطح بالاتری از من قرار داشت و به من نمی خوردند. چون هم سطح من نبودند.

مستانه:- این حرفها دیگر قدیمی شده، بالا شهر و پائین شهر نداریم. سطح بالا و سطح پائین نداریم. تو خیلی سخت می گیری.

ماهک:- عزیز من، وقتی آن طبقه از آدمها در ناز و نعمت و لای پر قو زندگی



کردند چطور می تواند با منی که پدرم به سختی شکمم را سیر کرده و خرج تحصیلم را داده، زیر یک سقف زندگی کنیم؟

مستانه:- وقتی کار دل گیر باشد، فقیر و پول دار در یک سطح قرار می گیرند.

ماهک:- از نظر به قول تو کار دل شاید، ولی چیزهای دیگر نمی تواند در یک سطح باشد.

مستانه:- تو بزودی مهندس می شوی و شاید درآمدت از یک دکتر بیشتر باشد.

ماهک:- این چیزی را عوض نمی کند مثل این است که خری پالانش عوض می شود.

مستانه:- پس تو همان خری که پالانش عوض شده.

ماهک از جمله مستانه که با طنز بیان کرد، خندید و گفت:

- دقیقاً، من باید با کسی ازدواج کنم که هم سطح خودم باشد.

مستانه:- و حتماً آن شخص سیروس است.

ماهک:- پاک ناامیدم کردی. اینقدر بدبختم که او را هم سطح من می دانی؟

مستانه:- خوب جمله تو همین معنی را می دهد. بفرما منظورت چی بود؟

ماهک:- حداقل با یک آدم تحصیل کرده ازدواج می کنم که پدر و مادرش مثل خود ما باشند.

مستانه:- بابا، عقل کل، کم بچه را تکان بده، طفلک مغزش پرید به حلقش.

ماهک ستاره را روی زمین و پتو را روش کشید و گفت:

- چایت سرد شد.

با صدای زنگ تلفن او به سوی تلفن رفت و بی حوصله گوشی را برداشت و با شنیدن صدای مبین رنگ از رخسارش پرید. مستانه که متوجه تغییر حالت او شده بود تند تند می پرسید:

- کیه؟

ماهک بی توجه به پرسش مستانه گوش به صدای مبین سپرد:

- ببخشید که بد موقع مزاحمتان شدم. طاقتم نگرفت که حال شما را نپرسم. خیلی نگران تان بودم. صبح وقتی رفتم خیلی آرام درست مثل یک فرشته خوابیده بودید. دلم نیامد که شما را بیدار کنم. آلاں حال شما چطور است؟ امیدوارم دیگر چنین مشکلی برای شما پیش نیاد. چقدر دعا کردم که خودتان تلفن را جواب بدهید.

ماهک:- ببخشید شماره منزل ما را از کی گرفتید؟

مبین:- دیروز که پدرتان آدرس منزل تان را ضمیمه پرونده کردند شماره تلفن هم نوشته بودند، از تماس ناراحت شدید؟  
ماهک:- بله.

مبین از جواب تند و تیز او جا خورد و گفت:

- عذرخواهی من را بپذیرید. به عنوان یک دکتر حق داشتم از حل مریضم با خبر بشوم.

و خیلی سرد و سریع خدافظی کرد و گوشی را گذشت. ماهک از لحن او که در آخر صحبت عوض شد، دلخور از رفتار او گوشی را محکم روی تلفن کوبید و گفت:

- لعنتی.

مستانه گفت:- پدر تلفن را درآوردی. چرا با گوشی لج می کنی؟ نمی گویی می شکند؟ حالا کی بود؟

ماهک:- دکتر تابنده.

مستانه:- مبین.

ماهک:- آره.

مستانه:- مبارک باشد.

ماهک:- مستانه به خدا اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، میزنم توی سرت.  
مستانه:- حالا شماره تو را از کجا گیر آورده بود؟  
ماهک:- دیروز بابا همراه با آدرس نوشته بود که او هم از پرونده ام برداشته بود.

مستانه:- دیدی گفتم که دوستت دارد.  
ماهک:- خیلی بیخود کرده.  
مستانه:- بی ادب نشو خودت هم چندان بی میل نیستی.  
ماهک:- خفه می شوی مستانه یا خفت کنم.  
مستانه:- واقعیت را گفتم کاشکی اون موقع که تلفن را برداشت بودی قیافه خودت را توی آینه می دیدی.  
ماهک:- تغییر چهره من به خاطر این بود که اون چطور به خودش اجازه داده که به من زنگ بزند.

مستانه:- خوب بلدی مرا رنگ کنی. به گفته خودش دکتر معالجه پوست و تا تو را معالجه نکند، دست بردار نیست. مطمئنم که از آن تیپ آدم هاست که حسابی وارد است که روی تو کار کند.  
ماهک:- فکر کردی من چنین اجازه ای را به او می دهم.  
مستانه:- آینده ثابت می کند، خانم ماهک خانم.

## فصل دوم

ماهک حق حق کنان در خیابان حرکت می کرد. قدرت فکر کردن نداشت، دلش بدجوری گرفته بود. و به دنبال جایی می گشت که به آرامی بشیند و حسابی گریه کند و آنقدر اشک بریزد تا بغض سنگینی را که راه گلویش را بسته بود به تدریج خارج شود. توی خانه نمی توانست جلوی بچه ها گریه کند. در این چند روز آنقدر بغض در گلویش انباشته شده بود که حس می کرد غم باد گرفته است. آنقدر ناراحت بود که متوجه نگاه پرسش گرانه سایرین نبود. انگار که فراموش کرده بود که در یک مکان عمومی قرار دارد.

وقتی به خود آمد نگاه همه را به سوی خود دید. مطمئن بود که هر کس از دیدگاه خود ماجرا را تحلیل می کند. با خود گفت: به جهنم، هر جوری که می خواهند فکر کردند. چشمهایش از فرط اشک به خوبی نمی دید، تلو تلو می خورد. به ایستگاه تاکسی که رسید اشکهایش متوقف شد. حس می کرد کمی آرام شده. چند دقیقه ای طول کشید تا سوار تاکسی شود. تمام فکر و حواسش پیش پدرش بود که روز به روز حالش بدتر می شید. از تاکسی که پیاده شد با دیدن مستانه پا سست کرد تا با او هم گام شود.

مستانه تا چشمش به او افتاد گفت:

- چرا چشمهایت این طوری قرمز شده؟

با توقف تاکسی گفت:

- فعلاً سوار شو، توی راه برایت تعریف می کنم.

تا روی صندلی جا گرفتند مستانه دوباره پرس و جو را شروع کرد. ماهک گفت:

- بیمارستان بودم که ستاره تماس گرفت و خودم را سریع به منزل برسانم.

مستانه:- برای چه؟

ماهک:- حال بابا وخیم است.

مستانه:- نگران نباش، ان شاءالله که چیز مهمی نیست.

ماهک:- هر چه عصبی می شود، حالش بدتر می شود، ای کاش می شد زینب را برگردانیم.

مستانه:- خدا لعنتش کند تا حالا آدمی مثل این زن لجوج و یک دنده ندیده ام. با امروز ده روزی می شود که قهر کرده. تنها راهش این است که خودت بروی دنبالش.

ماهک:- اگر بدانم که برمی گردد حتماً همین کار را می کنم، مطمئنم با برگشتن او حال بابا هم بهتر می شود.

مستانه:- بی تاثیر هم نیست، طفلک بابت چه عذابی می کشد، از یک طرف تو و از یک طرف زینب.

ماهک:- به خدا راضی نیستم که به خاطر من زینب را ناراحت کند.

مستانه به چشمهای پر اشک او خیر شد و گفت:

- گریه کنی از این تاکسی پرت می کنم پائین. فوراً اشک دم مشکت آمادست. بس کن دیگر.

ماهک:- خیلی دلم گرفته. به خدا هر چی اشک می ریزم بی فایده است. این بغض لعنتی آنقدر کهنه شده که با این اشک هایی زپرتی خنثی نمی شود.

مستانه سعی کرد بحث را عوض کند گفت:

- راستی از دکتر مبین چه خبر؟

ماهک:- خبر ندارم.

مستانه:- تو گفتی و من هم باور کردم.

ماهک:- دلیلی ندارد که به تو دروغ بگم.

مستانه:- یعنی او را توی بیمارستان نمی بینی؟

ماهک:- نه از آن شب که توی کلینیک بستری بودم او را ندیدم. حتی سراغ او را از اطلاعات بیمارستان گرفتم ولی آنها هم جواب قانع کننده ای به من ندادند. کار و بارش معلوم نیست. هر وقت که بخواهد بیمارستان می آید. باید هر طور شده حسابم را با او پاک کنم.

مستانه:- چه حسابی؟

ماهک:- مگر نگفتم که هزینه بستری شدنم را او داده. باید همه را به او برگردانم.

مستانه:- اگر قبول نکرد چی؟

ماهک:- باید قبول کند اگر ممانعت کرد، پول را به پدرش می دهم.

مستانه:- هنوز هم نسبت به او همان احساس را داری؟

ماهک:- چه احساسی؟

مستانه:- نمی دانم خودت گفتی که نسبت به اون یک حس خاصی داری.

ماهک:- اگر گفتم اشتباه کردم. او هم با بقیه هیچ فرقی برایم ندارد.

مستانه:- ای بیچاره مبین، او هم در رده دل شکستگان قرار گرفت.

ماهک:- مطمئن باش او هیچ علاقه به من نداره. اگر علاقه ای به من داشت توی این مدت خودی نشان می داد.

مستانه:- پس دلخوری از اینکه او را ندیده ای.

ماهک:- بس کن مستانه. گفتم که من هیچ علاقه به او ندارم.

ماهک می دانست که این طور نیست و جوابی را که به مستانه داده حرف

دلش نبود. در این مدت که مبین را ندیده بود دلش برای او تنگ شده بود. از تاکسی که پیاده شدند مستانه گفت:

– مامان رفته، مادام هم تا شب بر نمی گردد.

ماهک:– منظورت زن داداشت است؟

مستانه:– آره.

ماهک:– پس تنهایی، خوب شد، بیا منزل ما این طوری من هم از تنهای درمیانم.

ایرج از درد به خود می پیچید با دیدن دخترش گفت:

– کجای بابا، به دادم برس مردم از درد.

ماهک با بغض گفت:– خدا نکند بابا جان، الهی که من پیش مرگ تان شوم.

مستانه خطاب به ستاره که گوشه ای کز کرد بود گفت:

– پاشو برو به سعید بگو زنگ بزند به آژانس که تاکسی بفرستند.

ماهک به پدرش کمک کرد حاضر شود. با آمدن تاکسی همراه با مستانه او را به دکتر بردند. دکتر مانند همیشه یک مشت قرص و چند نوع شربت برای او تجویز کرد و یک سری آزمایش برای او نوشت که در اولین فرصت آن را انجام دهد. با آمپولی که دکتر برایش تزریق کرد، درد او تا حدودی تسکین یافت. به منزل که رسیدند از تعجب خشکشان زد. زینب با روی خوش لب حوضچه به انتظارشان بود و در این فاصله خانه را تمیز کرد و بوی مطبوع غذایی تمام خانه را پر کرد بود. ایرج خوداری خود را از دست داد و با خوشحالی گفت:

– خیلی خوشحالم که برگشتی.

مستانه آرام به پهلوی ماهک زد و زیر لب گفت:

– برو با او روبوسی کن.

ماهک بدون ذره ای تردید جلو رفت و زینب مشتاق تر از او در آغوش گرفت و گفت:

- با اینکه اذیت می کنی ولی باز هم دوستت دارم. توی این مدت که ندیدمت دلم برای اخمهای قشنگت تنگ شده بود.

ماهک شرمنده شد. صدق کلام او را به خوبی حس می کرد. وقتی خوب به این قضیه فکر کرد، حق را به زینب داد. همیشه با حالت تهاجمی با او برخورد کرده بود و هرگز به یاد نداشت که به او محبتی کرد باشد. مستانه او را به خود آورد و گفت:

- این هم از زن بابا خانمت، دیگر چه می خواهی؟

ماهک:- خوشحالم که برگشت.

مستانه:- می دانم، به خدا اگر سعی کنی به جای دعوا با او کنار بیایی، بیشتر موفق می شوی تا اینکه مدام اخم و قهر کنی.

ماهک:- خودم هم به این نتیجه رسیدم.

مستانه:- چه عجب، نه بابا داری خانم می شوی.

ماهک:- مگر تا حالا آقا بودم.

مستانه:- آقا نبود، جن بودی، اخمو و بد اخلاق بودی.

ماهک:- من؟ خیلی بدجنسی مستانه، واقعاً دلت می آید من را جن خطاب

کنی؟

مستانه:- خودت را لوس نکن. حالا که زینب برگشته بیا برویم خانه ما.

ماهک:- ببینم زینب چه می گوید؟

مستانه:- راستی راستی انگار مخ قشنگت جا افتاده.

ماهک این بار که از منزل خارج شد آرامش دیگری داشت. مثل گذاشته غمگین و بی حوصله نبود. بعد از مدت‌ها کانون خانواده اش را گرم می دید. آنقدر در افکار خود گرم بود که نفهمید چطور به بیمارستان رسید. وارد بیمارستان که شد با مبین رو در رو قرار گرفت. با دیدن او حالت عجیبی به او دست داد که برایش تازگی داشت. قلبش به شدت در سینه می تپید و حس کرد که نای راه



رفتن ندارد. با این اوصاف سعی نمود خیلی خونسرد و رسمی با او برخورد کند. مبین هم متقابلاً همانطور رفتار کرد و می خواست زودتر از ماهک دور شود که با صدای او پا سست کرد که گفت:

- ببخشید آقای دکتر.

او بدون اینکه به ماهک نگاه کند جواب داد:

- بفرمایید.

ماهک پولی را که قبلاً کنار گذاشته بود را از کیفش درآورد و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- باید زودتر به شما می دادم، اما نبودید، چند بار احوال شما را از دوست تان پرسیدم، که جواب درست و حسابی به من ندادند.

او که نمی دانست توی پاکت نامه چیست آن را گرفت و گفت:

- چند روزی سفر بودم. توی این پاکت چی هست؟

ماهک:- اگر به خاطر داشته باشید من مبلغی به شما بدهکار بودم.

مبین:- شما، بابت چی؟

ماهک:- آن شب توی کلینیک را فراموش کردید؟

مبین:- پس به خاطر این پول سراغ مرا از دوستانم می گرفتید؟

ماهک چنان بله را محکم گفت که او حس کرد که روی سرش آب یخ ریختند. پاکت را توی جیبش گذاشت و بدون خداحافظی از آنجا دور شد.

ماهک زیر لب زمزمه کرد: چقدر خودش را برای من می گیرد. شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت وارد اورژانس شد. با دیدن فریما از آن حالت خارج شد. اما مبین این طوری نبود. وقتی با اتومبیلش به نقطه خلوتی رسید، نگاه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت. فکر ماهک او را بدجوری بهم ریخت بود. دلش می خواست او طور دیگری برخورد می کرد. سردی رفتارش روح لطیف او را می آزد. کم کم داشت باورش می شد که ماهک به آن پسر لات دل بسته است.

در این ده روزی که او را ندیده بود، بارها و بارها سعی کرده بود او را از ذهنش خارج کند اما موفق نشده بود و هر بار بیشتر از پیش به او علاقه مند می شد. صدای زنگ موبایلش در آن سکوت مطلق او را به خود آورد. برای لحظاتی در مرز رویا و بیداری و ابهام باقی ماند. روحش در میان طوفان احساس و زندگی غوطه ور بود. چند دقیقه طول کشید تا کم کم زمان و موقعیت خود را به دست آورد. تا به خود آمد و دستش را برای گوشی دراز کرد صدای زنگ قطع شد. دستش را پس کشید و اتومبیل را روشن کرد. هنوز حرکت نکرد بود که باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد. با دیدن شماره رامش از خیر جواب دادن گذشت. در آن بحران روحی اصلاً حوصله او را نداشت.

به جای مطب به منزل بازگشت. با سکوتی که بر خانه حاکم بود فهمید که مادرش جای رفته. بی حوصله و خسته روی مبل رها شد. تمام فکر و ذهنش پیش ماهک بود، با خود گفت: الان کجاست، دارد چه کار می کند؟ یعنی می شود برای لحظه ای به من فکر کند؟ به خودش جواب داد: اگر که به من فکر می کرد که آنقدر سرد و خشن رفتار نمی کرد.

سیروس کلافه و عصبی از تصمیمی که گرفته بود به سوی تلفن عمومی رفت. با تردید شماره منزل عمه اش را گرفت. مثل دفعه پیش اشغال بود. با عصبانیت مشتش را به باجه تلفن کوبید. از هیجان کاری که می خواست انجام دهد حساسی پریشان بود. بار دیگر شماره ای را گرفت، ولی این بار شماره دوستش را گرفت و گفت:

– ناصر خودتی؟

ناصر:– می خواستی میت من باشه؟

سیروس:– شوخی نکن که اصلاً میزان نیستیم. جان تو دارم پس می افتم.  
ناصر:– کی میزان بودی که حالا باشی. بیا اینجا خودم می سازمت. میزانت می کنم. یک مواد برایم آوردند طلا، یک بار بزنی تا یک ماه میزانی. کی می آیی؟

سیروس:- بگذار برای شب، الان کار واجب تری دارم. سر قولت هستی؟

ناصر:- چه قولی؟

سیروس:- قرار بود بیایی با موتور حال این دختره نکبت را بگیریم.

ناصر:- شر نکن سیروس، تازه از حبس بیرون آمدم.

سیروس:- فقط می خواهم کمی حالش را بگیرم نمی خواهم که او را بکشم.

ناصر:- طرف کی هست؟

سیروس:- می شناسیش.

ناصر:- نکند آن دختر خوشگل را می گویی که اسمش ماهک بود. آره؟

سیروس:- آره خود نکبتش است.

ناصر:- چه نقشه ای توی سرت داری؟

سیروس:- می خواهم یک کاری بکنم که از قیافه بیفتد. که آنقدر به قیافه

اش ننازد.

ناصر:- گناه دارد، بابا، چه کار به او داری؟ نکند از او خواستگاری کردی و

جواب رد شنیدی؟

سیروس:- بلایی سرش بیاورم که به پا هام بیفتد که بیا با من ازدواج کن.

ناصر:- آخه نکبت او که لقمه دهان تو نیست. سواد دارد. خوشگل است، تو

چی؟ یک آدم لات بیسواد سابقه دار. اگر یک روز به تو مواد نرسد به درک واصل

می شوی.

سیروس:- خفه شو تو به این کارها کاری نداشته باش. فقط بگو هستی یا نه؟

ناصر:- چه به ما می رسد؟

سیروس:- تو بیا مطمئن باش پشیمان نمی شوی.

ناصر:- گفته باشم. کاری نکن که پای پلیس وسط بیاید.

سیروس:- خیالت راحت باشد.

ناصر:- کی بیام؟

سیروس:- منتظر باش تا نیم ساعت دیگر خبرت می کنم.  
سیروس تماس را قطعه کرد و بر دیگر شماره عمه اش را گرفت. این بر خط آزاد بود و بعد از دوبار بوق زدن عمه اش گوشی را برداشت. و بعد از احوال پرسى گفت:- می خواهم به دیدنت بیایم دلم برات تنگ شده.  
زینب با خوشحالی گفت:

- خوش آمدی عمه جان، قدمت سر چشم.  
سیروس گفت:

- می خواهم وقتی بیایم که این دختر چشم سفید نباشد. کی می رود دانشگاه؟

زینب بیخبر از همه جا اطلاعات کامل را در اختیار سیروس گذاشت و او وقتی فهمید که ماهک یک ساعت دیگر از خانه خارج می شود از روی خوشحالی روی پا بند نبود. شیشه اسیدی را که آماده کرده بود از جیبش در آورد و آن را طوری لمس کرد که انگار یک شی گرانبها در دست داشت. آب دهانش را روی زمین انداخت و با نفرت گفت:

- با این اسید طوری صورتت را خوشگل می کنم که دیگر جرات نکنی توی آینه خودت را ببینی.

ماهک بیخبر از همه چیز در آینه نگاهی به صورت زیبایش انداخت و خطاب به زینب گفت:

- من دیر برمی گردم. بعد از دانشگاه به کلاس زبان می روم. زینب از اینکه او دیر برمی گشت خوشحال شد. چون می توانست بعد از مدتها برادرزاده خود را ببیند و می تواند بیشتر پیش او بماند. غافل از اینکه سیروس اصلاً قصد دیدار با او را نداشت و فقط می خواست بداند که ماهک کی از خانه خارج می شود.

ماهک هر چه منتظر شد از مستانه خبری نشد. از زینب خداحافظی کرد و از در خارج شد. زنگ در مستانه را زد. مادرش در را گشود و گفت که مستانه به

منزل برادرش رفته و امروز به دانشگاه نمی آید. او حسابی از دست مستانه دلخور شد که چطور به او خبر نداده. تنهایی راهی دانشگاه شد و مثل همیشه مسیری را با اتوبوس طی کرد و نزدیک دانشگاه که رسید تصمیم گرفت که مسیر بعدی را پیاده برود چون تا مقصد راهی نمانده بود و وقت به اندازه کافی داشت. از خیابان گذشت و وارد پیاده رو شد. در آن موقع روز خیلی شلوغ نبود. هوا همچنان سرد و یخ بود. او صدای موتوری را از پشت سر شنید که هر لحظه به او نزدیک و نزدیکتر می شد. به مسیر بعدی که رسید باید از عرض خیابان رد می شد. همین که وارد پیاده رو شد بار دیگر صدای موتوری را شنید، ولی اصلاً توجه نکرد. به نقطه خلوتی رسید که به جز خودش و موتوری کس دیگری نبود. صدای موتوری به اوج رسید انگار که داشت با سرعت به او نزدیک می شد. در حینی که موتور خواست به او نزدیک شود، صدای مبین از طرف دیگری شنید که فریاد کشید:

– ماهک مواظب باش، خودت را کنار بکش.

ماهک با وحشت خود را کنار کشید و به سمت خیابان نگاه کرد.

مبین با شتاب از اتومبیل پائین آمد و در همین حین موتور نیز داشت از کنار او می گذشت. سیروس شیشه حاوی اسید را به سمت او پاشید. ماهک به موقع جا خالی داد و فقط مقداری روی پاهایش ریخت. با اینکه پوتین به پا داشت اما باز هم اسید به پاهایش رسید و سوزش آن را احساس کرد. موتور با شتاب از آنجا دور شد.

مبین با نگرانی به سوی او دوید و گفت:– کفشهایت را در بیاور.

ماهک با گریه گفت:

– نمی توانم. اینها کی بودند؟

مبین در حالی که زیپ پوتین او را پائین کشید گفت:

– الان موقع این حرفها نیست. باید هر چه زودتر به بیمارستان برویم.

ماهک به سختی پوتینهایش را از پا در آورد. اسید از لای پوتینهایش عبور کرده و هر دو ساق پاهایش را سوزانده بود. مبین با شتاب به سراغ اتومبیلش رفت و خیلی سریع برگشت و به او کمک کرد تا سوار شود. مبین در حال رانندگی می کرد عصبی گفت:

- چطور اورا نشناختی؟

نامزد گرامیت بود.

ماهک:- سیروس؟

مبین:- بله جناب سیروس خان. حیف این اسم نیست که تن لشی مثل او را یدک می کشد.

ماهک از درد و غصه به گریه افتاد. مبین گفت:

- خواهش می کنم گریه نکنید. خیلی درد دارید؟

ماهک:- گریه من به خاطره سوزش و درد پاهام نیست. از این دلم می سوزد که او چرا باید با من چنین کاری را بکند.

مبین:- بعداً در موردش فکر کن. حالا باید به فکر درمان پاهایت باشی. آخ که اگر دستم به آن نامرد برسد می دانم چه بالایی سرش بیاورم.

ماهک می خواست بپرسد که او آنجا چه می کرد که به بیمارستان رسیدند. دکتر با دیدن پاهای ماهک گفت:

- شانس آوردی که پاهای شما زیاد آسیب ندیده. این سوختگی هم با معالجه دارمان می شود. پوتینهای شما باعث شد که به پای شما زیاد آسیب نرسد. بعد از بانداژ می توانید به منزل بروید.

از بیمارستان که خارج شدند ماهک گفت:

- نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

مبین:- نیازی به تشکر نیست. من به وظیفه ام عمل کردم.

ماهک:- غیر از دردسر چیز دیگری برای شما ندارم. اگر اجازه دهید خودم با

تاکسی برمی گردم.

مبین:- من نمی توانم بگذارم که شما خودتان برگردید، از کجا معلوم که آن نامرد هنوز در کمین باشد. لطف کنید و آدرس منزلتان را بگویید تا بدانم از کدام مسیر بروم.

حرکت که کردند مبین گفت:- او هنوز نامزد شماست؟

ماهک:- نه او هیچ وقت نامزد من نبود و نخواهد بود، او فقط از من خواستگاری کرده که من هم به او جواب رد دادم.

مبین:- پس کینه اش نسبت به شما این به این خاطر است. با شما چه نسبتی دارد؟ منظورم نسبت فامیلی است.

ماهک:- با من نه. برادر زاده نامادری من است.

مبین:- نامادری؟

ماهک سکوت کرد. فهمید ناخواسته اطلاعات به او داده. اصلاً دلش نمی خواست که او چیزی از زندگی خصوصی او بداند. مبین نیز با اینکه دلش می خواست دختر سر تا پا معما را کشف کند، سکوت کرد و سعی کرد که بحث را به سوی دیگر بکشاند گفت:

- شما باید از او شکایت کنید.

ماهک:- نه نمی توانم این کار را بکنم.

مبین:- چرا؟

ماهک:- شما از خیلی چیزها بی اطلاع هستید که من نمی توانم به شما بگویم. من اگر از او شکایت کنم ممکن است که خیلی اتفاقات بی افتاد. نمی خواهم برای یک مسئله جزئی زندگی خانواده ام را به هم بریزم.

مبین:- جزئی. شما به این مساله می گوئید جزئی؟ اوه خدا من، ممکن بود که کل صورت شما به سوزد یا حتی بینایی تان را از دست می دادید. آن وقت می گوئید که این مساله جزئی است. از شما خواهش می کنم که از این مسئله به

راحتی نگذرید.

ماهک:- حالا که به خیر گذشت.

مبین:- مطمئن باش که او دست از سر شما برنمی دارد.

ماهک:- نمی تواند کاری بکند.

مبین:- اشتباه نکنید از آن شارلاتان هر کاری بر می آید.

ماهک:- می توأم بپرسم شما آنجا چکار می کردید؟

مبین سکوت کرد. انگار داشت توی ذهنش دنبال کلمات می گشت. بعد از یکی دو دقیقه گفت:

- داشتم از آن مسیر می گذشتم که متوجه شما شدم، وقتی موتوری را دیدم یقین پیدا کردم که قصد مزاحمت دارد. چون رفتار آنها غیر عادی بود و درست پشت سر شما حرکت می کردند.

ماهک:- امیدوارم بتوانم جبران کنم. البته به طریقه دیگر.

وارد کوچه که شدند ماهک پدرش را به انتظار دید. مبین که پدر او را می شناخت عمداً ماشین را تا دم در برد تا با او همکلام شود. ایرج با دیدن دخترش در آن وضعیت نزدیک بود پس بیفتد. مبین خودش را معرفی کرد و جریان را با آب و تاب بیشتری برای ایرج تعریف کرد و هر چه ماهک به او اشاره می کرد که مبین نگوید بی فایده بود. ایرج با تشکر فراوان از مبین خواست که دعوتش را به منزل بپذیرد، اما او قبول نکرد.

با رفتن مبین ایرج و دخترش با هم وارد منزل شدند. ایرج آنقدر عصبانی بود که ماهک جرات حرف زدن با او را نداشت. وقتی زینب از موضوع با خبر شد با گریه و زری خودش را روی پا ایرج انداخت که از سر تقصیرش بگذرد.

ایرج را حالی که دستش را روی معده خود گذاشته بود با عصبانیت گفت:

- پسر احمق را ولش کنم؟ تا حق او را کف دستش نگذارم آرام نمی گیرم.

زینب:- این طوری که بدتر می شود من خودم به داداشم می گویم که او را



ادب کند.

ایرج: - داداشم داداشم، داداش تو اگر عرضه داشت که او را درست تربیت می کرد که کار به اینجا نمی کشید. اگر اسید توی صورت دخترم می ریخت من چه خاکی توی سرم می ریختم. به خدا دودمانش را به آتیش می کشانم.

زینب دستهای ماهک را بوسید و گفت:

- تو را به خدا تو یک چیزی بگو.

ایرج فریاد کشید و گفت:

- غلط می کنی که چیزی بگویی، دختره بی عرضه. باید همان موقع می رفتی کلانتری و شکایت می کردی.

زینب و ماهک هر کاری کردند نتوانستند که جلوی ایرج را بگیرند و به زور ماهک را به کلانتری برد و از سیروس شکایت کردند. به شب کشید نشد که سیروس را دستگیر کردند و او خیلی زود به همه چیز اعتراف کرد. ایرج نه تنها از سر تقصیر او نگذشت بلکه از آنها خواست که او را قصاص کنند.

خانواده دلفانی تا چند روز درگیر این قضیه بودند تا بالاخره با وساطت بزرگان فامیل ایرج راضی شد که رضایت بدهد. اما سیروس آدمی نبود که درس عبرت بگیرد بلکه بیشتر از پیش کینه ماهک را به دل گرفت. انگار متوجه شده بود که مبین به ماهک علاقه مند است و این بار مبین را مورد نظر گرفت. می دانست که اگر مبین آن لحظات به داد ماهک نمی رسید قضیه به نفع او تموم می شد. هم ضربه خود را به ماهک وارد کرده بود و او نیز هرگز پی نمی برد که این کار سیروس است.

سیروس این ماجرا را از چشم مبین می دید و حالا دنبال فرصت بود که تلافی کند. درست مثل مار زخمی به دور خود می پیچید و جز انتقام به چیز دیگری فکر نمی کرد.

ماهک نتوانست تا دو هفته به دانشگاه و بیمارستان برود. زینب مدام به او

زخم زبان می زد که اگر با سیروس ازدواج کرده بود این اتفاق نمی افتاد. ماهک سعی می کرد که نسبت به گفته های او بی توجه باشد. اما نمی توانست. اگر مستانه را کنار خود نداشت از غصه دق می کرد. بدجوری دلش هوای مبین را کرده بود. هر چه زمان می گذشت علاقه اش به او بیشتر می شد. دلش می خواست که هر چه زودتر حالش خوب شود تا به بیمارستان برگردد، بلکه او را آنجا ببیند. چند باری به سرش زد که با او تماس بگیرد، اما با خود فکر کرد که صورت خوشی نداشته باشد و او در موردش طور دیگری فکر کند. حتی خجالت می کشید که مستانه در این بار حرف بزند. حس می کرد که دل بستن به او یک کار خطاست.

ماهک با باز شدن باندازها با خوش حالی روانه بیمارستان شد. اما در ساعتی که در آنجا بود مبین را ندید و از اینکه موفق به دیدن او نشده بود حسابی توی ذوقش خورده بود. در راه بازگشت به ذهنش رسید که بهانه ای بیاورد تا به دیدنش برود. کارتی را که او بهش داده بود را از کیف درآورد و به آدرس آن نگاه کرد. باورش نمی شد که مطب او در پائین شهر قرار داشته باشد. درست یک ایستگاه با آنها فاصله داشت. به منزل که رسید ستاره کوچولو را همانطور بیمار و بی حال دید که گوشه ای دراز کشیده. به زینب گفت:

- نبردیش دکتر؟

زینب:- حالش خوب شده. بهتر از دیروز است.

ماهک:- بچه دارد توی تب می سوزد.

زینب از اینکه، ماهک به بچه ها توجه می کرد خیلی خوشحال می شد. آخرین تکه لباس را که شسته بود محکم بین دو دستانهاش چلاند و روی طناب آویزان کرد و گفت:- اگر تا فردا حالش خوب نشد می برمش دکتر. ماهک:- تا فردا که چیزی از این بچه باقی نمی ماند. خودم الان می برمش دکتر.

زینب:- تا تو غذایت را بخوری من ستاره را حاضر می کنم.  
ماهک:- توی بیمارستان ناهار خوردم. فقط باید لباسهایم را عوض کنم.  
ماهک با دلهر و اضطراب وارد مطب شد، از هیجان اینکه او را می بیند گونه هایش گر گرفته بود. حس کرد که طپش قلبش بیشتر از پیش شده. بر خلاف آنچه فکر کرده بود مطب پر مریض بود و منشی به سختی به او وقت داد. روی تنها صندلی که خالی بود نشست و ستاره را روی پاهایش نشاند. مثل همیشه بیشتر نگاه ها را به خود دید. سعی کرد که به کسی نگاه نکند. با ستاره خودش را سرگرم کرد. هر مریضی که از اتاق خارج می شد، دلش فرو می ریخت. یک ساعت طول کشید تا نوبت به او رسید. وقتی منشی از او خواست که که توی اتاق برود حس کرد که پاهایش یارای راه رفتن ندارند. ستاره را روی زمین گذاشت، و دست او را گرفت و آرام به سوی اتاق دکتر رفت. ضربه کوچکی به در زد و وارد اتاق شد. مبین سرش پائین بود و مشغول خندان مطلبی بود. ماهک آرام گفت:

- سلام.

مبین همان طور که سرش پائین بود جواب سلام او را داد و بعد سرش را بلند کرد، با دیدن ماهک خودکار از دستش روی میز رها شد و تا چند لحظه همانطور به او خیره شد و قادر به هیچ گونه حرکتی نبود. ماهک لبخند قشنگی به لب آورد و گفت:

- شما با همه مریضهایتان همین طور رفتار می کنید؟

مبین به خود آمد و دستپاچه گفت:

- آه مرا ببخشید، اصلاً انتظار دیدن شما را در اینجا نداشتم.

ماهک:- نظر لطف شماست. اجازه می دهید روی این صندلی بشینم.

مبین حسابی هول شده بود، گفت:

- اختیار دارید مطب من متعلق به شماست. کاش می دانستید که چقدر از

دیدن شما خوشحال شدم و چقدر خوشحالم که شما را سالم و سر حال می بینم.  
ماهک نفسی تازه کرد و با ارتعاشی در صدا گفت:  
- ممنونم... چند بار خواستم با شما تماس بگیرم که بابت آن روز از شما  
تشکر کنم.

مبین:- نیازی به تشکر نیست. هر آدم دیگری هم بود این کار را می کرد.  
ماهک:- مشکل اینجاست که در این دنیای جدید آدم کم پیدا می شود.  
متأسفانه همه جا پر شده از گرگهای آدم نما.  
مبین:- من هم... از آن روز منتظر تماس شما بودم اما نه برای تشکر کردن  
شما، برای...

مبین حس کرد نباید ادامه دهد. بحث را عوض کرد و گفت:  
- این خانم کوچولو با شما چه نسبتی دارد؟  
ماهک:- خواهرم است.  
مبین:- جداً، کوچکترین شباهتی به شما ندارد.  
ماهک شال و کلاه ستاره را در آورد و گفت:- از دیر روز تا حالا مدام تب می  
کند.

مبین مشغول معاینه کردن شد و در همان حال گفت:  
- از پسر دائی ناتنی چه خبر؟  
ماهک سوالش را ندیده گرفت و گفت:  
- آب ریزش بینی هم دارد.  
مبین:- چرا از جواب دادن طفره می روید؟ بچه را بگذارید روی وزنه.  
کاپشنش را در آورید.

ماهک هنوز کاپشن ستاره را در نیاورده بود که در باز شد و خانم شیک پوش  
تقریباً زیبایی وارد شد. مبین با دیدن او رنگ باخت و این از دید ماهک پنهان  
نماند. او خیلی صمیمی جلو آمد و با مبین دست داد و گفت:

- سلام، معلوم است کجایی تو؟ چرا به تلفن هام جواب نمیدی؟ دیروز هم که نیامدی بیمارستان.

مبین:- رامش می بینی که مریض دارم، بعداً در موردش صحبت می کنیم.  
وضعیت بعدی پیش آمد بود و مبین نمی دانست که چکار کند. اصلاً دلش نمی خواست که رامش پی به علاقه او به ماهک ببرد و بدون اینکه به رامش اعتنایی بکند به سوی ماهک رفت و به درجه وزنه نگاه کرد و گفت:  
- از لحاظ وزنی مشکلی ندارد. ان شاءالله با مصرف داروهایش حالش خوب می شود.

ماهک نمی دانست که این دختر شیک پوش و مغرور چه نسبتی با او دارد اما می دانست که نه باید جلوی او با مبین صحبت کند و وقتی که رویش را برگرداند و نگاهی با نگاه رامش تلاقی کرد حسادت را بلافاصله توی چشمهایش دید، اصلاً توجهی به او نکرد و مشغول پوشاندن لباسهای ستاره شد. مبین هم داروهایی که لازم بود را نوشت و داشت توضیح می داد که هر کدام را چگونه مصرف کند. وقتی مبین سکوت کرد رامش شروع به صحبت کرد و گفت:

- نمی دانم چرا مطب را عوض نمی کنی؟ آخه اینجا جاست که آمدی، یک مشت آدم اس و پاس و...

مبین با عصبانیت گفت:

- بس کن دیگر.

ماهک احساس تحقیر کرد. مطمئن بود که آن خانم عمداً این حرف را زده تا خود را برتر نشان دهد. دفتر چه را از جلوی مبین برداشت و با یک خداحافظی سرد و خشک خواست اتاق را ترک کند که مبین گفت:

- خانم مهندس دلفانی. خیلی خوشحال شدم که منت گذاشتید و مطب این بنده حقیر را با قدم خود مزین کردید. سلام گرم مرا به خانواده برسانید.

ماهک به جای مبین نگاهی به رامش دوخت تا تاثیر حرفهای مبین را در

چهره او ببیند. رنگش سرخ و از حسادت لبهایش به لرزه افتاد. ماهک یقین پیدا کرد که او دل باخته مبین است. مبین خیلی ریلکس بلند شد و خود در را برای ماهک باز کرد و تا دم در او را بدرقه کرد. ماهک هرگز فکر نمی کرد که مبین این طور رفتار کند. با این وجود بغض کرد بود و نمی دانست چرا.

مبین ایستاد تا وقتی که او از مطب خارج شد و بعد رو به منشی پیرش گفت:  
- چند بار به شما بگویم که وقتی مریض دارم کسی را به داخل اتاق نفرستید. حتی اگر پدر و مادرم باشد.  
منشی:- به خدا من بی تقصیرم. هر چه به خانم گفتم که مریض دارید گوش نکردند.

مبین عصبی وارد اتاق شد و پشت میزش نشست و گفت:  
- این چه حرکتی بود که جلوی آن خانم انجام دادی؟  
رامش صورتش را بالا آورد و در حالی که از ماهک کینه به دل گرفت گفت:  
- مگر چکار کردم؟  
مبین:- بس کن رامش خودت می دانم که آن حرف را عمداً زدی...  
رامش میان حرف او دوید و گفت:  
- من بدون منظور آن حرف را زدم حالا اگر بد تعبیر می کنی گناه من نیست. حالا مگر این خانم تحفه کی بود که اینقدر برای تو مهم بود، چه دختر زشتی داشت.

مبین:- کاری به او نداشته باش. بگو برای چه کاری این وقت روز به اینجا آمدی؟

رامش دستش را روی میز گذاشت و با ناز گفت:  
- دلم برات تنگ شده بود.  
مبین:- ما دو روز پیش همدیگر را دیده بودیم. ببین رامش آن روز هم به تو گفتم دلم نمی خواهد خودت را درگیر من بکنی.

رامش:- برای این حرفها دیگر دیر شده.

مبین:- نه، چون هنوز بین ما اتفاقی نیفتاده. تو زیبا هستی و بهترین موقعیتها سر راحت قرار خواهد گرفت. بهتر است ازدواج کنی و من را هم برای همیشه از یاد ببری.

رامش:- نمی توانم.

مبین عصبی شد و گفت:- باید بتوانی. چند بار به تو گفتم که من هیچ کششی نسبت به تو ندارم.

رامش:- بعد از ازدواج پیدا می کنی.

مبین:- محال است. خواهش می کنم دست از سر من بردار. برو دنبال زندگی خودت.

رامش:- تو زندگی من هستی.

مبین:- مطمئن باش اگر با من زندگی کنی روی آرامش و خوشبختی را نمی بینی.

رامش بلند شد و کیفش را برداشت و گفت:

- این را من باید تشخیص بدم، نه تو. در ضمن این را فراموش نکن که من دست از سر تو بر نمی دارم. تو با من ازدواج می کنی، و نمی توانی نه به گویی. کاری می کنم که مجنونم بشوی. فقط به کمی وقت نیاز دارم. روز خوش آقای دکتر تابنده.

با رفتن او مبین از شدت خشم به خود می پیچید. هرگز تا این حد از رامش بدش نیامده بود. او باعث شده بود تا با ماهک طور دیگری برخورد کند. آن هم بعد از این همه مدتی که تشنه دیدن او بود. با دیدن او گرم شد و حس کرد که جریان خون در رگهایش دو برابر شده. گوشی را برداشت و شماره منزل آنها را گرفت. این بار هم خود او گوشی را برداشت. خیلی سرد و رسمی صحبت می کرد، مبین اصلاً فراموش کرد که برای چی به ماهک تماس گرفته و وقتی که

ماهک گفت کاری داشتید؟ تازه به یاد آورد که هیچ بهانه ای برای زنگ زدن نداشته، به من افتاد و گفت:

- می خواستم بابت رفتارم از شما عذرخواهی کنم، با آمدن آن خانم مجبور شدم طور دیگری با شما صحبت کنم.

ماهک:- من به عنوان مریض به مطب شما آمدم نه چیز دیگر و برخورد شما به عنوان یک دکتر بسیار طبیعی بود و حتی بیشتر از یک مریض به من احترام گذاشتید و این را هم بدانید که من هیچ انتظار دیگری از شما ندارم. روز خوش آقای دکتر.

ماهک گوشی را گذاشت و حتی به او اجازه خداحافظی نداد. به اتاقش پناه برد و بغضش را رها کرد. با خود گفت:

- خدایا آخه چرا باید بین این همه آدم دل به کسی ببندم که خودش یار و یاور دارد و هیچ احتیاجی به گفته آن خانم به من آس و پاس ندارد. خدایا چرا کاری نکردی که به جای مبین مهر سیروس به دلم بیفتاد. آخ که چقدر من بدبختم. انگار که همانطور که بدبخت به دنیا آمدم، باید بدبخت هم از دنیا بروم. آخ مادر، کجایی؟ ای کاش مرا نمی زاییدی.

ماهک با چند هفته تاخیر بالاخره توانست کنفرانس خود آنطور که می خواهد ارائه بدهد. با پایان رسیدن کنفرانس وقت کلاس هم به پایان رسید. با خروج استاد بیشتر دخترهای کلاس به دور نیمکت ماهک جمع شدند و هر کدام به نحوی از کنفرانس او تعریف می کردند. ماهک با متانت همیشگی از آنها تشکر کرد و همراه با مستانه از کلاس خارج شدند. مستانه گفت:

- دلم بدجوری ضعف می رود.

ماهک:- شکمو صبح کلی صبحانه خوردی.

مستانه:- صبحانه چهار ساعت پیش بود. سنگ هم می خوردم تا حالا هضم شده بود. لطفاً تند تر راه برو شاه زاده خانم.



ماهک:- باز عجله کردی؟

مستانه؟ تا سلف شلوغ نشده و جایی مناسبی برای نشستن انتخاب کنیم.

ماهک:- نترس جا برای نشستن پیدا می شود.

مستانه:- والا این طور که تو فس فس می کنی تا ما برویم غذا هم تمام می

شود چه برسه به جا برای نشستن.

با غرولند مستانه وارد سلف شدند. طبقه معمول دخترها مشغول آرایش کردن و رسیدن به سر و وضع خود بودند. مستانه همین که چشمش به آنها افتاد گفت:

- مثلاً فکر می کنین اگر اینجا آرایش کنید هیچ کس شما را نمی بیند.

یکی از دخترها که اسمش سالومه بود با خنده گفت:

- جز تو فکر نکنم کس دیگری ببیند.

مستانه با اشاره به بیرون از پنجره گفت:

- هرگز به بیرون از پنجره توجه کردید که ببینی چه خبر است؟

سالومه یک ابرویش را بالا داد و بدون اینکه به بیرون نگاه کند گفت:

- اگر چیز خاصی دیدی به ما هم بگو ما هم ببینیم.

ماهک که هنوز از حرفهای مستانه سر در نیاورده بود با کنجکاوی از پنجره به برون نگاه کرد. وقتی نگاهش به پنجره مقابل افتاد دید که یک لشگر از پسرهای دانشجو پشت پنجره ایستاده اند و همه به سمت او نگاه می کند. با شتاب از پنجره فاصله گرفت و گفت:

- سالومه رسوا شدی. هر چه پنهانی آرایش کرده بودی لو رفت.

سالومه متعجب آینه دستش را کناری گذاشت و گفت:

- منظورت چه؟

مستانه گفت:

- برو نگاهی به بیرون بکن متوجه می شوی.

سالومه و بقیه دخترها که به بحث آنها گوش می کردند با کنجکاوی مقابل پنجره ایستادند. آنها هم با دیدن پسرهای دانشگاه که به صف ایستاده اند، شوکه شدند. هرگز فکر نمی کردند که در تیررس آنها قرار دارند. یکی از دخترها گفت: - من که گفتم دستشویی بهترین مکان برای آرایش است، اما گوش ندادید. مستانه دست ماهک را کشید و روی یکی از صندلیها نشستند و با صدای بلند خطاب به دوستانش گفت:

- حالا نمی شود که تجدید آرایش نکنید؟  
سالومه گفت:

- یکی این حرف را می زند که با لوازم آرایش کاری نداشته باشد. مستانه:- من که نگفتم آرایش نمی کنم، اما مثل شما آبروی خانمها را نمی برم. شما دیگر شورش را درآورده اید. هر چیزی حدی دارد. فراموش نکنید که اینجا دانشگاه است نه سالن مد و آرایش. چند نفر از بچه ها به طرفداری از سالومه برخاستند. ماهک آرام خطاب به او گفت:

- مستانه، زده به سرت که با اینجور آدمها در میفتی. چی کار داری که در کار آنها دخالت می کنی؟

مستانه:- باید یک نفر جلوی آنها را بگیرد یا نه؟  
ماهک:- حتماً آن یک نفر هم باید تو باشی.

مستانه:- نه خیر، خانم وکیل مدافع حراست دانشگاه. جداً با حرف من مخالفی؟

ماهک:- من ترجیح می دهم که آنچه در ذهنم می گذرد بر زبان نیاورم. فقط این را بگویم که دلم نمی خواهد که با آنها دربیفتی و برای خودت دشمن تراشی کنی.

مستانه:- ای بابا مگر من چی گفتم؟ فقط خواستم که جلوی پسرها آرایش

نکنند، همین.

ماهک:- خوب دیگر، قربان نیت خیرت بروم، چقدر تو ماهی.

مستانه:- هر وقت می خواهی به بحثی خاتمه دهی، قربان صدقه ام می روی.

ماهک:- بد است؟

مستانه:- نه فقط کمی موزیگری قاطی آن است.

ماهک:- لعنت بر جنس خرابت، پاشو برویم غذا را بگیریم تا کار به جاهای

باریک کشیده نشده.

از آنجا که خارج شدند نیم ساعتی وقت داشتند تا کلاس بعدی شروع شود.

به پیشنهاد ماهک هر دو توی حیات دانشگاه به قدم زدن پرداختند. در همین

حین یکی از دانشجویهای بنام که می دانستند در مقطع فوق لیسانس تحصیل

می کند سد راه آنها شد و سرش را پائین انداخت و گفت:

- اگر اشکالی نداشته باشد می خواهم چند کلام با شما صحبت کنم.

مستانه بلافاصله از ماهک فاصله گرفت و گفت:- من می روم که بتوانید

راحت صحبت کنید.

آرین رویش را به طرف مستانه برگرداند و گفت:

- سو تفاهم پیش نیاد، من با شما کار دارم.

ماهک خندید و با چشمکی به مستانه گفت:

- پس با این حساب من می روم تا مزاحم شما نباشم.

مستانه تا دهان باز کرد چیزی بگوید، آرین با دو گام بلند رو در روی او قرار

گرفت. ماهک بدون اینکه منتظر او بماند به طرف کلاس راه افتاد. چیزی به آمدن

استاد نمانده بود که دید او هم با صورت رنگ به رنگش وارد کلاس شد. ماهک تا

مستانه روی نیمکت جا گرفت به او گفت:

- از رنگ صورتت پیداست که چقدر هیجان داری.

مستانه:- برو گمشو، کجای صورتم رنگ به رنگ است؟

ماهک:- فقط سفیدی چشمتا قصر در رفته. تعريف كن ببينم چي به تو گفت.

مستانه:- حدس بزن.

با آمدن استاد ماهک گفت:

- حدسم را می گذارم برای بعد از کلاس.

او می دید که مستانه اصلاً حواسش به درس و کلاس نیست. حتی وقتی که استاد او را صدا زد اصلاً توی این دنیا نبود. ماهک آرام به پهلویش زد و گفت:

- خدا خفت نکند معلوم هست که حواست کجاست؟ استاد با توست.

مستانه حواست جواب او را بدهد که استاد گفت:

- خانم سوری معلوم هست که حواستان کجاست؟

مستانه:- ببخشید استاد، سرم بدجوری درد می کند.

استاد که تا حالا کوچکترین بینظمی را از او ندیده بود حرف او را به راحتی باور کرد و گفت:

- ان شاءالله که خوب می شوی.

و یکی دیگر از دانشجویها را مخاطب قرار داد و به ادامه درس پرداخت. تا کلاس به پایان رسید آنها اولین نفر از کلاس خارج شدند. ماهک با بی صبری پرسید:

- زود باش بگو، آرين با تو چيكار داشت؟

مستانه با لبخند مرموزی گفت:

- قرار بود خودت حدس بزنی.

ماهک:- شوخی کردم. من نمی توانم حدس بزنم. فقط امیدوارم که پیشنهاد دوستی نداده باشه.

مستانه:- بی خود می کند مگر من اینطور آدمی هستم؟

ماهک:- نه ولی خودت که می دانی دختر مثل یک پل است که همه جور

آدمی از روی آن می گذرد. حالا به جای حاشیه گویی بگو چی گفت؟  
مستانه:- از تو خواستگاری کرد. از من خواست تا با تو صحبت کنم.  
ماهک:- این محال است.

مستانه:- چرا؟

ماهک:- چون می دانم که به تو علاقه مند است.

مستانه:- چطور به این نتیجه رسیدی؟

ماهک:- از همان روزی اولی که جلوی دانشگاه به خاطر تو چند بیچاره را به  
باد کتک گرفت. حالا می گویی با تو چیکار داشت یا با تو قهر کنم.

مستانه خندید و گفت:

- می دانم که حدس می زنی. فقط به زبان نمی آوری.

ماهک روی او را بوسید و گفت:

- مبارک است.

مستانه:- چی چی را مبارک است من که هنوز جواب ندادم، احتیاج به فکر  
کردن دارم.

ماهک:- حتماً بین دوراهی گیر کردی که او را انتخاب کنی یا جناب قصاب  
باشی محلّه را.

مستانه از ته دل خندید و گفت:

- مسخره ام می کنی؟

ماهک:- نه، پس چه دلیلی دارد که می خواهی فکر کنی؟

مستانه:- عجب دیوانه ای هستی. حرف یک عمر زندگی است.

ماهک:- اوه اوه پس بلدی از این حرفا هم بزنی. خودت می دانی که آرین  
پسر خوبی است و هیچ ایردی ندارد. به جای فکر کردن برو یک کم در مورد او  
تحقیق کن. رفتار و کردارش توی دانشگاه که حرف ندارد. هر کس او را می  
شناسد از او تعریف می کند.

با آمدن اتوبوس بحث را رها کرد و هر دو سوار اتوبوس شدند. ماهک بعد از مستانه سوار شد لحظه ای که خواست سوار شود، چشمش به اتومبیل مبین افتاد. رنگ از رخسارش پرید و قلبش به تپش افتاد. تا سوار شد از پنجره به خیابان چشم دوخت که مطمئن شود خود او است. با دیدن او که پس از ده روز او را می دید، حس کرد که جریان خون در بدنش دو برابر شده. با خود فکر کرد: او اینجا چه می کند؟ با صدای مستانه به خود آمد که گفت:

- به نظرت قضیه را به مادرم بگویم؟

ماهک در دل خوشحال شد که مستانه از بس دگیر حرفهای آرین شده، اصلاً به او توجه نمی کند. می دانست اگر او حواسش را جمع می کرد متوجه تغییر حالت او می شد. در جواب مستانه گفت:

- آره، باید به مادرت بگویی. همفکری مادرت بیشتر به تو کمک می کند. ماهک بار دیگر از پنجره اتوبوس به خیابان نگاه کرد. پشت چراغ قرمز بودند. هر چه چشم چرخاند خبری از او نبود. مستانه یک ریز حرف می زد و ماهک در آن لحظات اصلاً حوصله حرفهای او را نداشت و دلش می خواست تنها باشد. اما مجبور بود که جواب او را بدهد. نزدیک خانه که شدند، مستانه تازه توجه اش به او جلب شد و گفت:

- معلوم هست که تو امروز چه مرگت شده؟

ماهک:- چرا، مگر چه کار کردم؟

مستانه:- منگی، مثل آدمهای مست تلو تلو می خوری.

ماهک:- حرف برایم درنیاور، اتفاقاً خیلی هم سر حالم.

مستانه:- پس چرا هر چه می گویم میگی درست است، در صورتی که درست است برای بعضی جمله ها اصلاً صحیح نیست.

ماهک:- کمی فکرم مشغول است.

مستانه:- مشغول چی؟

ماهک:- اگر تو ازدواج کنی من از تنهایی دق می کنم.

مستانه:- خدا نکند، در ضمن به من دروغ نگو از چشمهای خوشگلت می فهمم که داری دروغ می گویی. ماهک؟

ماهک:- جانم.

مستانه:- شب می ای خانه ما؟

ماهک:- من که هر شب خانه شما هستم.

مستانه:- لوس نشو خیلی وقت است که نیامدی. تقریباً سه چهار شبی است که نیامدی. در ضمن امشب خیلی فرق می کند.

ماهک:- چه فرقی؟

مستانه:- می خواهم تو با مامان صحبت کنی.

ماهک:- منظور از صحبت، موضوع خواستگاری آراین را می گویی؟

مستانه:- آره، جان من قبول کن.

ماهک:- مگر می توانم قبول نکنم، تو دار دنیا فقط تو یک دیوانه را دارم.

مستانه او را وسط کوچه بوسید و گفت:

- قربان دوست خوشگلم بروم. ان شالله عروسی تو جبران می کنم.

ماهک:- دیوانه، باز وسط کوچه مرا بغل کردی. اگر همسایه ها ببینند هزار تا فکر می کنند.

مستانه:- بی خود می کنند، بگذار همه بدانند که چقدر برایم عزیز هستی.

به دم در که رسیدند ماهک با خنده گفت:

- باید فردا هزار دور به دور سر آراین بچرخم که باعث شده تو امروز آنقدر مهربان و مودب شدی.

مستانه در حالی که وارد منزل خودشان می شد گفت:

- بین بعد او ازدواج چه می شوم. شب دیر نکنی.

ماهک سرش را به نشان خداحافظی تکان داد و وارد خانه شد. او سکوتی که

بر خانه حکم فرما بود فهمید که زینب و بچه ها منزل دائی شان رفتند. بی حوصله برخاست و وارد خانه شد. مانند همیشه که زینب و بچه ها به مهمانی می روند خانه بهم ریخته و شلوغ بود. لباس هاش را عوض کرد و به جمع و جور کردن خانه مشغول شد. در آخر کار، لب حوضچه رفت و دست و رویش را با آب سرد لوله شست. از بس سردش شده بود، لرز کرد و به حالت دو وارد اتاق شد. دستش را روی گرمای بخاری گرفت. احساس مطبوعی به او دست داد. با صدای زنگ تلفن از بخاری فاصله گرفت. صدای زینب را او آن سوی خط شنید که می گفت: تازه رسیدی؟

ماهک:- نه حدود یک ساعتی است که برگشتم.

زینب:- شام خوردی.

ماهک:- هنوز نه.

زینب:- برات گذاشتم توی یخچال، گرم کن و بخور، ما کمی دیر برمی گردیم. بعد او تماس زینب تصمیم گرفت که شام بخورد و یک راست پیش مستانه برود. سکوت خانه بدجوری حوصله اش را سر برده بود. خودش می دانست که دلیل بی حوصله گیش مربوط به مبین می شود. وسوسه شد که به بهانه ای به او زنگ بزدند. کارت او را او توی کیفش برداشت. هر چه با خود فکر کرد بهانه ای نداشت تا با او تماس بگیرد.

بار دیگر تلفن به صدا درآمد، کارت را داخل کیف گذاشت و به تلفن جواب داد. صدای شاد و سر حال مستانه به گوشش رسید که گفت:

- دختر خل و چل چرا نییای؟

ماهک:- دلم را خوش کرده بودم که مودب شدی.

مستانه:- خفه شو من دارم از دلهره بالا میارم، آن وقت تو لفظ قلم صحبت می کنی.

ماهک:- اگر آراین خان بداند که تو آنقدر برایش غش و ضعف می کنی، همین



امشب با تو عروسی می کند.

مستانه:- برو بابا من هزار نفر مثل آراین را می برم لب چشمه و تشنه برمی گردانم.

ماهک:- خدا رحم کند. بلوف زدن شروع شد.

مستانه:- دروغ میگم دیوانه؟

ماهک چهره با نمک مستانه را جلوی نظر آورد و گفت:  
- نه.

مستانه:- قربان آدم چیز فهم. حالا کی تشریف می آورید زیبای خفته؟

ماهک از اصطلاح او خنده اش گرفت و گفت:

- هر وقت که از خواب بیدار شدم.

مستانه:- یک شب ما به تو محتاج هستیم ببین چه نازی برای ما می کنی.

ماهک:- باشه بابا تا نیم ساعت دیگر آنجا هستیم.

تا مستانه تماس را قطع کرد، چند ثانیه بعد تلفن دوباره زنگ خورد. شکی نداشت که دوباره مستانه است. با خنده گوشی را برداشت و گفت:

- انگار طاقت نداری؟ باشه همین الان می آیم.

صدای زیبا و مردانه مبین به گوشش رسید که گفت:

- سلام چه خوش شانسم که خودتان گوشی را برداشتید.

ماهک دستش را روی قلبش گذاشت و با خجالت گفت:

- سلام، ببخشید من شما را با دوستم اشتباه گرفتم، حال شما خوب است؟

مبین:- ممنونم. ببخشید که این موقع شب مزاحمتان شدم.

ماهک:- خواهش می کنم.

مبین:- راستش یک کار کوچولو داشتم، ولی این طور که از خودتان شنیدم

عازم رفتن به جایی هستید. بروید به کارتان برسید من در وقتی دیگر مزاحم می شوم.

ماهک:- عجله ای ندارم اگر چند دقیقه دیر تر بروم مشکلی پیش نمی آید.

مبین:- بدون مقدمه می روم سر اصل مطلب که مزاحم وقت شما نشم.

ماهک دلش می خواست بگوید که مزاحم نیستی اما سکوت کرد.

مبین ادامه داد:- من یک قطعه زمین کوچولو دارم که می خواهم آن را بسازم. تصمیم دارم که کشیدن نقشه آن را به شما محول کنم، البته اگر من را لایق بدانید.

ماهک:- این چه حرفی است خوشحال می شوم بتوانم که برای شما کاری انجام دهم. شاید این طوری مقداری از زحمات شما را جبران کنم. فقط مشکل من اینجاست که آنقدر در کارم خبره نشدم که بتوانم از این کارها انجام بدهم.

مبین:- شکسته نفسی می کنید.

ماهک:- نه جدی می گویم. فعلاً این کار از عهد من خارج است.

مبین:- به نوعی محترمانه جواب رد می دهید؟

ماهک:- نه چه جوری بگویم می ترسم از پس آن برنیایم. منظورم این است که نتوانم کار را آن طور که شما دوست دارید انجام دهم.

مبین:- ببینید خانم دلفانی، شما هرطور که کار را برای من انجام دهید به دیده منت می پذیرم.

ماهک:- چرا؟

مبین:- چون به کار شما ایمان دارم، همینطور به سلیقه شما.

ماهک:- امیدوارم اشتباه نکرده باشید.

مبین:- هرگز اینقدر مطمئن نبودم. حالا می پذیرید؟

ماهک:- اجازه بدهید که فکر کنم.

مبین:- البته فقط لطف کنید که زودتر به من جواب بدهید. من دیگر تماس

نمی گیرم و منتظر جواب شما می مانم. شماره موبایل من را دارید؟

ماهک:- بله.

مبین:- منزل را چی؟

ماهک:- روزی که کارت ویزیت خود را به من دادید یک قطار شماره تلفن پشت کارت نوشته بودید.

مبین آرام خندید و گفت:

- جسارتم را ببخشید. پیش خودم فکر کردم که شاید روزی به دردتان بخورد.

ماهک:- خودم نیز همین فکر را کردم.

مبین:- چه عجب بالاخره شما یک بار با من هم نظر بودید.

مبین مهلت جواب دادن را به او نداد و از او خداحافظی کرد و تماس را قطع نمود. ماهک دیگر فرصت فکر کردن نداشت سریع چادر را روی سرش انداخت و از خانه خارج شد. طبق معمول مستانه را دم در به انتظار خود دید. مستانه تا چشمش به او افتاد با طعنه گفت:

- خانم چادر گل گلی. خسته نباشی راه خیلی طولانی بود که اینقدر دیر رسیدی؟

ماهک با خنده گفت:- منتظر آژانس بودم، خودت می دانی مادر جان که من پا ندارم.

مستانه:- لوس، معنی الان می آیم تو یک ساعت انتظار بود.

ماهک وارد خانه شد و گفت:

- آه... چقدر قر می زنی؟

مستانه:- کشتی مرا از بس انتظار کشیدم.

ماهک با دیدن مادر مستانه لبخندی بر لب آورد و گفت:

- سلام خاله جان.

مهری خانم صورت او را بوسید و گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم. کم پیدایی مادر؟

ماهک:- ببخشید، این روزها بدجوری سرم شلوغ است.

مستانه با تمسخر گفت:

- راست می گوید مامان جان این خانم تازه پست ریست جمهوری را تحویل گرفتند، وقت نمی کند.

مهری خانم گفت:

- از اینجا تا خانه شما همش دو قدم فاصله است، ما هم تنهاییم، شبها هم بی حوصله می شویم. این مستانه ورپریده هم که فقط برای تو بلبل است. به ما که می رسد یا خواب است یا در حال درس خواندن.

مستانه با اعتراض گفت:

- اه... مامان.

مهری:- دروغ می گویم؟

ماهک با خنده گفت:

- از بس که توی دانشگاه حرف می زند برای خانه کم می آورد.

مستانه کنار ماهک نشست و گفت:

- ماهک خانم تو رفیق ما هستی یا رفیق شیر؟

با خارج شدن مهری خانم از اتاق او گفت:

- من رفیق موشه هستم. خوب حالا من اینجا هستم، امر بفرمائید، بنده در خدمت گذاری به شما حاضر هستم، شما فقط جان بخواهید، کیه که جان بدهد.

مستانه:- بیمزه، نوبت من هم می رسد. برو توی آشپزخانه به مامان جریان خواستگاری را بگو.

ماهک:- بگذار چند دقیقه ای بگذرد.

مستانه:- برو دیگر حالا است که از آشپزخانه بیرون بیاید.

ماهک:- ای خدا، این دوست ما چه هولی می زند برای شوهر کردن.

مستانه:- برو گمشو، اصلاً نمی خواد بگویی.

ماهک:- آخ جان، به تو بر خورد؟

مستانه:- چه جورم. مامان؟

مهری از آشپزخانه جواب داد:- بله.

مستانه:- کارهایت را ول کن، یک لحظه بیا اینجا.

ماهک با تعجب گفت:

- چه کارش داری؟

مستانه:- حالا خودت متوجه می شوی.

مهری خانم از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- چیه دخترم؟

مستانه:- ماهک می خواهد به جای من زن ناصر قصاب شود.

مهری خانم هاج و واج چشم به دهان ماهک دوخت. ماهک خندید و گفت:

- خاله جان دروغ می گوید. مگر شما مستانه را نمی شناسید.

مستانه گفت:- من دروغ می گویم مگر خودت همین چند دقیقه پیش نگفتی

که عاشق ناصر قصاب شدی؟

مهری خانم انگار باورش شده بود گفت:

- آره ماهک جان، راست می گوید؟

ماهک:- نه به خدا. موضوع چیز دیگری است.

مهری خانم با تعجب گفت:

- چرا واضح صحبت نمی کنید؟

ماهک بلند شد و گفت:

- برویم توی آشپزخانه تا برای شما بگم موضوع اصلی چیست.

مستانه لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد و گفت:

- انگار عادت کردی برای هر کاری تو را هول بدهیم.

ماهک جریان خواستگاری آراین را مفصل برای مهری خانم تعریف کرد و

وقتی که با مستانه تنها شدند گفت:

- خیالت راحت شد، خانم؟

مستانه:- ممنون ان شالله توی عروسیت آنقدر می رقصم که هلاک بشم. نظر

مادر درمورد خواستگاری چه بود؟

ماهک:- نمی دانم از قیافه اش نمی شد تشخیص داد که در ذهنش چه می

گذرد. فقط گفت: تا ببینم قسمت چه می شود.

مستانه:- خوب از این قضیه بگذاریم تو چرا آنقدر دیر آمدی؟ تو مگر قرار

نبود زود بیای.

ماهک:- کار داشتیم.

مستانه:- با تلفن؟

ماهک:- نه.

مستانه:- پس چرا آنقدر خط تلفن شما اشغال بود؟

ماهک:- زاغ سیاه من را چوب می زنی؟

مستانه:- کی بود؟

ماهک:- چه کار داری فضول خانم؟

مستانه:- اتفاقاً خیلی هم کار دارم، هر که بود مطمئنم که برات خیلی مهم

بود که تا دقایقی تو را به فکر فرو برده.

ماهک:- باز برای خودت بریدی و دوختی؟

مستانه:- می دانی که من دوزنده خوبی هستم. مبین بود؟

ماهک دیگر نتوانست که پنهان کند خندید و گفت:

- عجب وروجکی هستی تو از کجا فهمیدی؟

مستانه:- به قول خودت از رنگ و روی مبارکت که رنگین کمانی شده بود.

ماهک:- برو بابا.

مستانه:- جدی می گویم. وقتی آمدی خیلی پریشان بودی، با تمام زرنگیت

نتوانستی که حالت همیشگی خودت را حفظ کنی. حالا تعریف می کنی یا حدس بزنم که چه گفت.

ماهک:- حدس بزن.

مستانه:- گفت، عزیزم. زنم می شوی؟

ماهک:- خاک بر سرت با این حدس زدنت، نکند آراین اینطور به تو گفته؟

مستانه:- بعید نیست، بگو دیگر دارم دق می کنم.

ماهک:- فضول خانم.

مستانه:- فضول نه بگو کنجکاو.

ماهک:- مبین به من پیشنهاد کار داد.

مستانه:- کار، چه کاری؟

بعد از اینکه ماهک موضوع نقشه را برای او تعریف کرد او گفت:

- به جان خودم مبین بدجوری خاطرخواهت شده. با این کارش می خواهد یک جوری به تو نزدیک شود.

ماهک:- گمان نکنم چون... بگذریم.

مستانه:- من نمی گذرم. بگو چه می خواستی بگویی؟

ماهک:- هیچی. حالا می گویی چه کار کنم. آیا پیشنهادش را بپذیرم؟

مستانه:- چرا که نه، می دانی که به نفع تو است. پول خوبی به جیب می زنی.

ماهک:- می دانی که من اصلاً به پول فکر نمی کنم.

مستانه:- باز شدی ژان وال ژان، تا می آییم دو کلمه درباره پول حرف بزنیم

زود ترش می کنی. قبول کن که همه مشکلات زیر سر جناب پول است.

ماهک:- خیلی خوب هر چه تو می گویی. حالا اگر من پذیرفتم و از پس کار

برنیامدم چی؟

مستانه:- حرف بیخود می زنی. تو تا حالا روی چند پروژه مجانی کار کردی و

همه هم از کار تو راضی بودند. حالا می گویی از پس یک نقشه ساختمانی

کوچولو بر نمی آیی. خدا را چه دیدی شاید همین نقشه یی را که قرار است روی آن زمین پیاده کنی، روزی خانه خودت شد.

ماهک:- برو بابا دلت خوش است؟

مستانه:- چرا که نه باشد؟ بالاتر از عشق مگر چیزی هم هست؟

ماهک:- آره، عقل، واقعیت. اینها چیزهایی هستند که رویایی نیستند و من

هم آدم رویایی نیستم. واقعیت و حقایق زندگی را بر رویا ترجیح می دهم.

مستانه:- بابا عقل کل، این بار را کوتاه بیا.

ماهک نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:- بروم که خیلی دیرم شده. می

ترسم بمانم و همین امشب شوهرم بدهی.

مستانه:- مگر بد است؟

ماهک:- بله، نه تنها بد است بلکه افتضاح است.

مستانه:- باشد شوهر نکن تو را ترشی می اندزم. نمی شود شب را اینجا

بخوابی.

ماهک:- زینب با متلک پدرم را در می آورد.

مستانه:- نه اینکه ازش خیلی حساب می بری.

ماهک:- اتفاقاً این روزها خیلی با هم خوبیم. یعنی یک جورایی با هم کنار

آمدیم.

مستانه:- الهی شکر. فقط یک کم مشکوک است.

ماهک:- اینکه با هم خوب هستیم؟

مستانه:- آره، یا آخر عمر دوست یا آخر عمر او که مهربان شده.

ماهک خندید و گفت:

- مستانه جداً اگر شوهر کنی بروی من خیلی تنها می شوم.

مستانه:- کاری ندارد تو را هم همراه با جهیزیه ام می برم. ولی نه می ترسم

مرا ول کند و از تو خوشش بیاید. آن وقت من بیوه می شوم.



ماهک در حالی که آماده می شد که به خانه برگردد، خندید و گفت:

- یعنی می شود من یک روز تو را ببینم که جدی حرف بزنی؟

ماهک تمام فکر و ذهنش پیش مبین بود که چرا او چنین پیشنهادی را به او داده. در آخر به این نتیجه رسید که حتماً قصد و غرضی در کار بود. با چشمهایی که از بیخوابی می سوخت بلند شد و با تنی خسته راهی بیمارستان شد. هوای سرد بیرون خواب را از سر او پراند. با خود زمزمه کرد: عجب زمستانه سختی بود. بهمن دارد تمام می شود اما هنوز دارد برف می آید.

سوار تاکسی که شد تازه فهمید که به جای پالتو، مانتو پوشیده است و به خاطر همین احساس سرما کرد. می خواست به عقب برگردد اما می دانست که دیر می شود. از تاکسی که پیاده شد سر ایستگاه منتظر ماند که بار دیگر سوار تاکسی شود، ولی به جای تاکسی اتومبیل شیک و مجلل مبین جلوی راهش قرار گرفت و با اصرار زیاد او مجبور شد که سوار شود. هر چند ته دلش راضی بود. همین که حرکت کردند مبین از آینه نگاهی به او انداخت و گفت:

- انگار حال شما مساعد نیست. رنگ و رویتان پریده.

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت:

- مال کم خوابی است.

مبین:- دیشب دیر خوابید؟

ماهک:- تقریباً.

مبین:- چرا؟

ماهک:- درس داشتم.

مبین می دانست که او واقعیت را نمی گوید. با این اوصاف گفت:

- فضولی من را ببخشید، اما هر چقدر هم که درس داشته باشید نباید تا این حد به خود فشار بیاورید، از بس که خسته هستید نای حرف زدن ندارید. بهتر است که امروز بیمارستان نروید. من از پدرم برایتان مرخصی می گیرم.

ماهک:- از دل سوزی شما ممنونم. احتیاجی به این کار نیست. اصلاً احساس خستگی نمی کنم.

مبین:- می دانم، بعداً تاثیر می گذارد. کار در بیمارستان خیلی انرژی می برد. ماهک:- مهم نیست من عادت دارم.

ماهک منتظر بود تا مبین در مورد نقشه ساختمانی پرسد اما او هیچ بحثی در این مورد نکرد. او ماهک را تا نزدیکی بیمارستان رساند و گفت:

- چون می دانم دوست دارید که تا دم در بیمارستان برسانم. مجبورم برخلاف میل شما را اینجا پیاده کنم. فقط امیدوارم با این مانتو ای که پوشید سرما نخورید.

ماهک می خواست بگوید که فراموش کرده که پالتو بپوشد اما خجالت کشید و گفت:

- فکر کردم امروز هوا گرمتر از روزهای پیش است.

مبین با اشاره به برفی که به آرامی می بارید گفت:

- حتی این برفها را ندید؟

ماهک در حالی که پیاده می شد گفت:

- تسلیم از بس خسته بودم فراموشم شد که پالتو بپوشم. از اینکه لطف کردید و من را رساندید باز هم ممنوم.

مبین ایستاد تا ماهک کاملاً از نظرش محو شد. بعد اتومبیل را به حرکت درآورد، اصلاً حوصله مطب را نداشت، این هوا برفی بیشتر او را به فکر فرو برد. ماهک از ذهنش خارج نمی شد. دلش می خواست هر چه زودتر به او اعتراف کند. اما نمی دانست چگونه آغاز کند و آیا ماهک پذیرای عشقش خواهد بود یا نه؟

## فصل سوم

- خدای من این بلوز و دامن چقدر به تو می آید!  
مستانه:- امیدوارم که آراین هم نظر تو را داشته باشد.  
ماهک:- مگر خیلی بی سلیقه باشد.  
مستانه جلوی آینه قدی چرخید و اندام زیبای خود را در لباس جدیدش نگاه کرد و گفت:  
- وای ماهک، خیلی دلهره دارم، می ترسم خانواده آراین از من خوششان نیاید، به عبارتی مرا نپسندند.  
ماهک چینی به پیشانی خود انداخت و گفت:  
- فقط آراین مهم است که او هم یک دل نه صد دل عاشق تو شده. در ضمن خانواده آراین خیلی دلشان هم بخواهد که عروس با نمکی مثل تو نسیبشان شده.  
مستانه خواست که جواب بدهد که مهری خانم وارد اتاق شد و با وسواس نگاهی به دخترش انداخت و با رضایت کامل گفت:  
- ان شالله لباس عروسی بر تنت بینم.  
با شنیدن صدای زنگ در، رنگ از رخسار مستانه پرید و گفت:  
- یعنی به همین زودی آمدند؟

مادرش گفت: - واه این چه رنگ و رویی است؟ به خودت مسلط باش، من می روم در را باز کنم.

با رفتن مهری خانم ماهک گفت:

- باور کن دلپره تو به من هم سرایت کرده. دست و پاهایم دارد می لرزد. بهتر است برویم بیرون. قبل از رفتن بگویم حواست را جمع کن که جای را آوردی نریزی روی پای آقا داماد.

مستانه با خنده گفت: - اتفاقاً همین تصمیم را دارم.

همان طور که آرین پیشبینی کرده بود مادرش با اولین برخورد شیفته مستانه شد و چشم از او بر نمی داشت. در پایان صحبتها، بزرگترها به مستانه و آرین اجازه دادند که در خلوت با هم صحبت کنند. آن دو با هم وارد اتاق خواب مستانه شدند. آرین روی صندلی نشست و مستانه لب تخت خواب رو به روی او قرار گرفت و قبل از او شروع به صحبت کرد و با نفس عمیقی بر خود مسلط شد و گفت:

- از بس نگاهم کردند از خجالت آب شدم.

آرین خندید و گفت: - دلشان می خواهد عروس خوشگلشان را سیر نگاه کنند، ایردی دارد؟

مستانه: - نه امیدوارم آنهاها مثل تو فکر کنند.

آرین: - مطمئن باش من رضایت کامل را از نگاه تک تک شان فهمیدم. مخصوصاً مادر... اگر یک درخواست از تو بکنم ناراحت نمی شوی؟  
مستانه: - نه راحت حرفت را بزن.

آرین: - دلم می خواهد روسری سرت را برداری. فقط یک لحظه تو را بدون روسری ببینم.

مستانه: - آخه...

آرین: - مخالفت نکن، خواهش می کنم. فقط یک لحظه، می خواهم تصویر

امشب را برای همیشه در ذهنم ثبت کنم.

مستانه:- می ترسی بدون روسری زشت باشم.

آرین:- برعکس، فکر می کنم بدون روسری زیبا تر هستی. تو که می دانی اول و آخر مال خودمی. پس خجالت نکش.

مستانه:- من اصلاً اهل خجالت نیستم، فقط یک مشکل وجود دارد.

آرین متعجب پرسید:

- چه مشکلی؟

مستانه:- قول میدهی پشیمان نشوی؟

آرین:- پشیمان از چی؟

مستانه:- از اینکه به خواستگاری من آمدی.

آرین:- این چه حرفی است؟ بگو که به دلشوره افتادم.

مستانه:- این جلوی موی مرا می بینی که از روسری بیرون زده کلاه گیس است آخه من کچلم.

رنگ از رخسار آرین پرید و به سرعت روسری را از سر او برداشت. موهای صاف و خوش حالت او نمایان شد. وقتی خنده او را دید خودش هم به خنده افتاد و گفت:- شوخی بدی بود، وای چه موهای قشنگی داری. اجازه می دهی که موهایت را نوازش کنم.

مستانه دوباره روسری اش را سر کرد و با خنده گفت:

- می ترسم کلاه گیسم بی افتد.

آرین:- عیبی ندارد من قبول دارم.

مستانه:- واقعاً اگر کچل بودم چه می کردی؟

آرین:- هر ماه یک کلاه گیس خوشگل می خریدم.

مستانه:- از شوخی گذشته، بهتر است اول تو شروع کنی. مثلاً آمدیم توی اتاق حرفهای همدیگر را بشنویم.

آرین:- خوب داریم همین کار را می کنیم. اجازه می دهی تو را مثل دوست ماهک مستانه صدات کنم.

مستانه:- آره دیگر چه می خواهی؟

آرین:- دلم می خواهد این شادی و سرزنده بودن را همیشه حفظ کنی. من عاشق اخلاق شاد و شنگول تو هستم. باور کن توی دانشگاه کسی را از تو شاداب تر ندیده ام. به قول استاد فرهمند مثل اسمت همیشه مستی.

مستانه خندید و گفت:- تو از کجا این را فهمیدی؟

آرین:- روزی که تو را از کلاس بیرون انداخت بود، یادته؟

مستانه:- من؟

آرین:- آره دقیقاً دو ماه پیش بود.

مستانه:- تو از کجا فهمیدی؟

آرین:- اختیار داری. فکر کردی به همین آسانی دل به تو بستم. دو سال تمام است که تو را زیر نظر گذشتم. تا حالا فقط یک بار تو را بیرون از کلاس بیرون کردند، آن هم استاد فرهمند بود. بعد از کلاس که آمدی دفتر، من درست پشت سر تو بودم. دقیقاً حرفهایت را به یاد دارم. به استاد فرهمند گفתי، استاد قول می دهم دیگر تکرار نشود، خواهش می کنم اجازه بدهید یک بار دیگر امتحان بدهم. استاد هم به تو جواب داد با اینکه توی کلاس مرا جلوی دانشجوها سنگ روی یخ کردی، ولی تو را می ببخشم. تو را می ببخشم چون کلاس بدون شیطنتهای تو لطفی ندارد. واقعاً مثل اسمت مستی. حالا یادت آمد؟

مستانه با یادآوری آن روز لب خندی بر لب آورد و گفت:

- یادش به خیر. آن روز چقدر ترسیده بودم. آرین؟

آرین:- جان دلم؟

مستانه:- تو که با کار کردن من مخالف نیستی؟

آرین:- نه عزیز دلم این همه درس خواندی، باید ثمره آن را ببینی. در ضمن

من تصمیم گرفتم که با کمک پدرم شرکتی بزنم. مقدمات کار جور شده فقط منتظر مجوز هستم که به امید خدا تا چند وقت دیگر می آید.

مستانه:- حتماً من آبدارچی شرکت هستم.

آرین:- اختیار داری عزیز دلم، تو سرور منی. رئیس شرکت تو هستی، بنده هم زیر دست تو کار می کنم.

مستانه:- عجب شرکتی می شود، سر یک ماه ورشکسته می شود.

آرین:- ولی من به تو ایمان دارم و مطمئنم حسابی در این کار موفق می شویم. یک موضوع دیگر است که نمی دانم که چطوری آن را بیان کنم و نمی دانم که نظر تو درباره آن چیست؟

مستانه:- چه موردی است که نمی توانی حدس بزنی نظر من چیست؟

آرین:- راستش... گفتن آن کمی برام سخت است.

مستانه احساس کرد که ته دلش خالی شد و با نگرانی گفت:

- خواهش می کنم برو سر اصل مطلب.

آرین سرش را پائین انداخت و گفت:

- بدون مشورت با تو کاری را انجام دادم که نمی دانم تو قبول می کنی یا نه؟

هر چه سرمایه داشتم برای دایر کردن شرکت دادم. فقط مقداری از آن را برای خرج عروسی کنار گذاشتم.

مستانه:- اینکه خیلی عالی است.

آرین:- آخه من دیگر بابت رهن خانه یا خرید خانه پولی ندارم.

مستانه:- حالا منظورت را فهمیدم. حتماً می خواهی بدانی که من قبول می

کنم با پدر و مادرت زندگی کنم؟

آرین:- آره اما فقط برای دو سال. اینقدر که مبلغی به دست بیاورم از آنجا

می رویم.

مستانه :- آنها هم مثل پدر مادر خودم هستند. تازه خوشحال هم می شوم

که با آنها زندگی کنیم. من سالهات که از محبت پدر بی نسیب بودم، با وجود پدر تو این کمبود هم از بین می‌رود. تازه توی این مدت هم می‌تونم از مادرت کلی خانه داری یاد بگیرم. از حالا بگویم که من آشپزی کردن بلد نیستم همینطور اوتو کردن و کفش واکس زدن.

آرین:- به خدا تو فرشته ایی. البته خانه پدر من دو طبقه است و حتی طبقه بالا زیباتر از طبقه پائین است. فقط نیاز به نقاشی دارد.

مستانه:- پس هر وقت پول دست آمد مستاجر پدرت می‌شویم. چرا با وجود خانه پدری برویم مستاجر کس دیگری شویم. مطمئن باش من با مادرت سازگاری دارم. هر چقدر شیطنت داشته باشم عروس خوبی هستم.

آرین:- مطمئنم عزیزم.

آرین و مستانه با خاتمه حرفه‌اشان وارد جمع شدند. حرفهای اصلی شروع شد هر چه برادر مستانه می‌گفت، خانواده آرین با روی خوش می‌پذیرفتند و مراسم خواستگاری با نشان کردن مستانه به پایان رسید.

ماهک با رفتن مهمانها مستانه را محکم در آغوش خود گرفت و گفت:

- چقدر خوشحالم که تو با کسی که لیاقتت را دارد، ازدواج کردی. از صمیم قلب برایت آرزوی خوشبختی می‌کنم.

مستانه اشک گوش چشم را پاک کار و گفت:

- امیدوارم بزودی شاهد نامزدی تو و مبین هم باشم.

ماهک اخمهایش را در هم فرو برد ولی سکوت کرد. مستانه مطمئن شد که ماهک به مبین علاقه دارد. صلاح را در این دید که در این مورد بحثی نکند. به خاطر اینکه ذهن او را منحرف کند دستش را به گردبندی که مادر آرین به گردنش آویخته بود گفت:

- به نظرت چقدر می‌ارزد؟

ماهک:- دیوانه، واقعاً به فکر ارزش مادیش هستی؟



مستانه:- تو چی فکر می کنی؟

ماهک:- اگر به مادیات فکر کنی که خیلی دیوانه ای.

مستانه:- پس بهتر است راهی تیمارستان شوم، چون فکر می کنم دیوانه باشم.

مستانه خندید و گفت:

- از شوخی گذشته مادر خوش سلیقه ای دارد. آراین می گفت خودش انتخاب کرده.

ماهک:- معلومه که خوش سلیقه است وقتی پسری مثل آراین را وارد اجتماع می کند.

مستانه:- تحویل جامعه نه بگو تحویل مستانه.

ماهک:- خدا به داد آراین طفلک برسد که زلزله ای مثل تو گیرش افتاده.

مستانه:- خیلی هم دلش بخواهد.

ماهک:- نه اینکه تو دلت خیلی نمی خواهد.

مستانه:- شد یک بار پشتیبان من باشی؟

ماهک:- آخه جنبه اش نداری. راستی چه احساسی داری که دیگر مجرد نیستی؟

مستانه:- هنوز که به آن فکر نکردم. هر وقت که به نتیجه رسیدم جواب را

می دهم. راستی امروز قرار بود با مبین تماس بگیری، تماس گرفتی؟

ماهک:- خیلی لوسی، چرا اینقدر با صدای بلند حرف می زنی؟ نمی گی مامانت می شنود؟

مستانه:- ما توی اتاق هستیم مامان توی آشپزخانه. چطور می تواند بشنود؟

بهانه نیاور، بگو چه کار کردی؟

ماهک:- تماس گرفتم و قرار شد که فردا به مطبش بروم که در این خصوص با هم صحبت کنیم.

مستانه:- مطمئنم که امشب از خوشحالی خوابش نمی برد، زمین هم فقط بهانه است که بتواند خودش را به تو نزدیک کند.

ماهک:- برو بابا من اصلاً اینطور فکر نمی کنم. چون تا حالا از چهره اش چیزی حدس ندم.

مستانه:- ماهک؟

ماهک:- باز چیه؟

مستانه:- باز چیه یعنی چی؟ در جواب من باید بگویی جانم امر بفرما.

ماهک:- خوب حالا بگو چی توی کله قشنگت می گذره؟

مستانه:- اگر بگویم قبول می کنی؟

ماهک:- تا ندانم نه.

مستانه:- یخ.

ماهک:- حرفت را بزن.

مستانه:- طوری زدی توی ذوقم که همه انرژیم تحلیل رفت.

ماهک:- خودت را لوس نکن تو به اندازه تمام کره زمین انرژی داری.

مستانه با هیجان گفت:- می گذاری فردا همراه تو بیام؟

ماهک خیلی خونسرد گفت:

- آره این طوری من هم تنها نیستم.

مستانه صورت او را بوسید و گفت:- فدا تو بشوم. اصلاً فکر نمی کردم که

قبول کنی. خیلی دلم می خواهد او را ببینم.

ماهک:- خوب حالا بگو بدانم توی اتاق به هم چی گفتید؟

مستانه:- زرنگی می خواهی یاد بگیری و بروی به همسرت بگویی.

مبین پریشان تر از آن بود که به راحتی روی صندلی بشیند. بلند شد و

شروع به قدم زدن کرد. خودش هم نمی دانست دلیل آن همه اضطراب چیست؟

مدام از پنجره به خیابان نگاه می کرد و نگاهش را که از پنجره می گرفت به

ساعت دیواره مطب نگاه می کرد و با خود می گفت: این زمان لعنتی چرا اینقدر دیر می گذرد؟

در نقطه دیگر شهر مستانه و ماهک بی خیال مشغول حاضر شدن بودند و مدام با هم می گفتند و می خندیدند، مستانه مدام سر به سر ماهک می گذاشت. رفتار مستانه باعث شده بود که بر خود مسلط شود و برعکس مبین هیچ استرسی نداشت. وقتی به نزدیکی مطب رسیدند، مستانه متوجه رنگ پریدگی او شد، ولی به روی خود نیآورد. دستش را گرفت حس کرد قطعه ای یخ به دست گرفته. دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- چرا اینقدر دستت سرد است؟ است؟

ماهک می دانست که مستانه متوجه همه چیز شده بنابر این پنهان کاری را کنار گذاشت و گفت:

- نمی دانم چرا هر وقت او را می بینم اینطوری می شوم.  
مستانه:- این از نشان دوست داشتن است.

ماهک:- واقعاً؟

مستانه:- صدصد تو علاقه قلبی به مبین پیدا کردی، اما سعی می کنی از آن فرار کنی.

ماهک با مکث گفت:

- آره.

مستانه:- چرا؟

ماهک:- چون من و او خیلی با هم فاصله داریم، دنیای او طور دیگری است.  
مستانه:- طوری حرف می زنی که انگار او از کره مریخ آمده. خودت را دست کم نگیر. یک گوش چشم تو به دنیا می ارزد.

ماهک:- اما واقعیت چیز دیگری است. ای کاش او هم در سطح ما بود.

با رسیدن به مطب هر دو سکوت کردند. وارد مطب که شدند منشی پیر که

مطمئن بود که دکتر جوانش منتظر این دختر زیباست با خوشرویی با آنها احوال  
پرسی کرد و در دل سلیقه دکتر را تحسین نمود.

با راهنمای منشی پیر، مستانه و ماهک وارد اتاق شدند. مبین آنقدر محو  
تماشای ماهک شده بود که اصلاً متوجه مستانه نشده بود. ماهک دستپاچه به  
مستانه اشاره کرد و گفت:

- با بهترین دوستم مستانه آشنا شوید.

مبین سرش را به سوی مستانه چرخاند و خیلی مودبانه با او برخورد کرد و  
آنها را دعوت به نشستن نمود و خود از اتاق خارج شد. تا در بسته شد مستانه  
گفت:

- همانطور که حدس زدم حسابی دل باخته توست.

ماهک با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

- واقعاً؟

مستانه:- آره دیوانه از بس محو تماشای تو شده بود من را ندید، یعنی تو  
متوجه نشدی که چطور تغییر رنگ داد؟  
ماهک:- نه.

مستانه:- پس خیلی بی دقتی، مطمئنم بیرون رفتنش هم به خاطر این بود که  
به خودش مسلط بشه. وای ماهک چقدر خوشگل و خوش پوش بود. به هیکلش  
می آید که ورزشکار باشد.

ماهک:- فکر نمی کنم، چون یکی دوبار دستش سیگار دیدم.

مستانه:- دلیل نمی شود.

ماهک:- کسی که اهل ورزش باشد دور و بر سیگار نمی رود.

مستانه:- به هر حال هیکل ورزشکارانه ای دارد.

ماهک:- مبارک پدر و مادرش باشد.

مستانه:- خیلی به هم می آید.

ماهک می خواست جواب بدهد که با صدای باز شدن در سکوت کرد. مبین سر حال و خندان وارد اتاق شد و ظرف شیرینی را به آنها تعارف کرد و خطاب ماهک گفت:

- دوستان هم در رشته شما تحصیل می کند.

ماهک:- بله.

مستانه گفت:

- البته من مثل ماهک شاگرد اول نیستم، از آخر به اول حساب می آیم.

مبین لخنندی زد و گفت:

- مطمئنم که شکسته نفسی می فرمایید. درست می گویم خانم دلفانی؟

ماهک جواب داد:

- مستانه علاوه بر اینکه درس خوان است در شیطننت هم شاگرد نمونه دانشگاه است.

مبین:- شیطننت هم یک حس خدادای هست که نصیب هر کسی نمی شود.

اگر حاضر هستید برویم سر اصل مطلب.

ماهک:- من آماده ام.

مبین:- امیدوارم که دوستان از حرفهای ما حوصلشون سر نرود.

مستانه جواب داد:

- اتفاقاً برای من هم مفید خواهد بود.

ماهک که سعی داشت به گوشه نامعلومی خیره شود گفت:

- شما برای نقشه ساختمان نظری خاصی هم دارید؟

مبین:- خیر من ترجیح می دهم که اول شما نظر خود را بدهید بعد اگر من

خواستم تغییری در آن بدهم به شما می گویم.

ماهک:- اتفاقاً نظر من این است که شما اول نظر خود را بگویید بعد من بنا به

نظر شما کارم را شروع می کنم.

مبین:- هر طور ميل شماست.

ماهک:- شما مي خواهيد چند طبقه باشد؟

مبین:- نمي خواهم بيشتر از دو طبقه باشد، مي خواهم يك خانه ويلا اي زيبا باشد.

مستانه با شيطنت گفت:

- كه وقتي خسته از كار روزانه برمي گرديد همراه با ويلا زيبا همسر زيبايتان منتظر شما باشند.

مبین نگاهش را به ماهک دوخت و گفت:

- چقد فکر مرا خوب خوانديد.

ماهک بي توجه به بحث آنها گفت:

- اگر ايردي ندارد آدرس زمين را بدهيد تا سري به آنجا به زنم. بلکه موقعيت اطراف زمين را بسنجم. چون اگر دور تا دور زمين را آپارتمان گرفته باشد نمي توان يك خانه ويلايي آن چه كه مد نظر شماست در آورد. چون در آن صورت مانند يك قفس دلگير به نظر مي رسد.

مبین:- اگر شما امروز وقت داشته باشيد، مي تونيم با هم برويم.

ماهک نگاهش را به مستانه دوخت تا ببيند چه جوابي بدهد، مستانه بلافاصله جواب داد:

- با اينكه من حق دخالت ندارم، اما فكر مي كنم امروز وقت خوبي باشد. چون امروز ماهک وقتش آزاد است.

مبین از ترس اينكه ماهک مخالفت كند بلافاصله گفت:

- خيلي عالي است. چايتان را ميل كنيد كه با هم برويم.

ماهک حين صرف چاي سنگيني نگاه او را به خوبي حس مي كرد اما جرات نداشت كه سرش را بلند كند و چشم در چشم نگاهش كند. مستانه مانند هميشه جو را به دلخواه خود عوض كرد و با بحثهاي گوناگون زمان را جلو برد.

اگر ماهک جلوی حرف زدن او را نمی گرفت، همینطور یک نفس ادامه می داد.  
ماهک گفت:

- مستانه اگر اینطور ادامه دهی به شب می خوریم.

مبین گفت:

- دوست خوب نعمت است. با وجود مستانه خانم شما دیگر احساس تنهایی نمی کنید.

مستانه از جایش برخاست و گفت:

- کیه که قدر بدانند؟

ماهک جلوی خنده خود را گرفت و به یک لب خند اکتفا کرد و گفت:

- اگر منظورت منم که نگران نباش، من قدر تو را می دانم.

با شوخ طبعیهای مستانه از مطب خارج شدند و سوار اتومبیل مبین شدند. بر خلاف آن چه که ماهک فکر می کرد زمین او در یک منطقه خوش آب و هوایی در بالای شهر قرار داشت و بیشتر خانه های آن کوچه به صورت ویلایی ساخته شده بود و همه نوساز بودند. ماهک گفت:

- زمین شما موقعیت خوبی دارد. مخصوصاً که هیچ آپارتمانی در اطراف نیست که توی ذوق بزند.

مستانه گفت:

- به راحتی می شود ویلای مورد علاقه خود را در این زمین بنا کرد.

مبین گفت:

- با نقشه ای که خانم دلفانی می کشند، مطمئنم که زیباترین بنای این منطقه می شود.

ماهک گفت:

- امیدوارم که اینطور شود. من سعی خودم را می کنم.

مستانه با ذوق و شوق گفت:

- مطمئنم که موفق می شوی.

مبین گفت:

- من هم مطمئنم. قبل از کار نقشه در حضور مستانه خانم بگویم که امیدوارم تا کامل شدن بنا در اینجا حضور داشته باشید. می خواهم همه چیز با نظارت شما انجام شود. همینطور تزیینات داخلی و خارجی بنا.

ماهک:- اما وظیفه من فقط کشیدن نقشه است. من هیچ تجربه ای در این مورد ندارم.

مبین:- با تکمیل کار تجربه کسب می کنید. در آینده هم به درد شما می خورد. شما می توانید از مستانه خانم هم کمک بگیرید. نظر شما چیست مستانه خانم؟

مستانه جواب داد:- با کمال میل می پذیرم.

مبین:- پس دیگر مشکلی نیست.

ماهک اخم آلود جواب داد:

- باید فکر کنم. شاید از پس آن برنیام.

مستانه:- ما می توانیم از آراین هم کمک بگیریم.

مبین با سوء ظن گفت:

- آراین دیگر کیست؟

مستانه با افتخار گفت:

- نامزد من است. او هم در این رشته تحصیل می کند. با این تفاوت که در

کارشناسی ارشد فارغ تحصیل شده. و بزودی شرکتش را افتتاح می کند.

مبین:- بسیار عالی، امیدوارم هر چه زودتر ترتیبی بدهید که با او آشنا بشوم. من مقداری زمین در شمال دارم که می خواهم ویلا سازی کنم. با وجود تیم مهندسی جوانی مثل شما دیگر مشکلی ندارم. زمین از من، کار از شما، سرمایه از پدرم، شما هم مطمئن باشید که دستمزد شما عادلانه پرداخت می



شود. چند سالی است که پدرم دنبال چند مهندس خوب مثل شما می گردد که حلال را از حرام جدا کند. نظر شما در این مورد چیست خانم دلفانی؟  
ماهک:- من از جانب مستانه و همسرش نمی توانم چیزی بگویم. اما خودم نیاز به فکر کردن دارم.

مستانه با نگاهی پر معنی به ماهک گفت:

- بهتر است برگردیم. دارد دیر می شود.

مبین گفت:

- من شما را می رسانم.

ماهک گفت:

- ممنونم مزاحم شما نمی شویم. با تاکسی می رویم.

مبین دلخور گفت:

- هر طور میل شماست، لطفاً چند دقیقه اینجا بمانید تا من تاکسی بگیرم.

او به آنها فرصت جواب دادن نداد و بلافاصله سرخیابان رفت و جلوی اولین تاکسی گرفت و قبل از اینکه آنها سوار شوند کرایه را پرداخت و هنگام خدا حافظی با هم صدایش می لرزید. تاکسی که حرکت کرد مستانه گفت:

- تو چرا با اون اینطوری رفتار می کنی؟

ماهک:- انتظار داری چطوری با او رفتار کنم؟

مستانه:- نمی دانم ولی رفتارت یک جوری بود که من اصلاً خوشم نیامد. گناه

دارد. تو که می دانی او چقدر تو را دوست دارد. پس چرا اذیتش می کنی؟

ماهک:- بر عکس من اصلاً فکر نمی کنم که او مرا دوست دارد.

مستانه:- پس چه دلیلی دارد که اینقدر خودش را به تو نزدیک می کند؟

ماهک:- نمی دانم.

مستانه:- نظرت در مورد کاری که گفت چیه؟

ماهک:- نمی دانم.

مستانه:- زهر مار و نمی دانم. همش که شد نمی دانم.

ماهک:- به خدا نمی دانم باید فکر کنم.

مستانه:- دیوانم کردی.

ماهک:- دیوانه بودی، تو بگو من چی کار کنم.

مستانه:- از تو نخواستم کاری کنی فقط می خواستم نظرت را بدانم.

ماهک:- من از عاقبت این کار می ترسم.

مستانه:- چرا می ترسی؟

ماهک:- نمی دانم.

مستانه :- باز گفתי نمی دانم، به نظر من که عالی است. فکرش را بکن، اگر چند تا آپارتمان باشد، زندگی ما از این رو به آن رو می شود. این طوری تا چند سال نیاز به کار کردن نداریم. تازه با این کار با خیلی از سرمایه دارهای دیگر هم آشنا می شویم.

ماهک:- اگر قبول نکنم چی؟

مستانه:- تو بی خود می کنی. تا کی می خواهی توی آن بیمارستان لعنتی آمپول و سرم تزریق کنی؟ در ضمن از حالا گفته باشم با دایر کردن شرکت آراین اولی استخدامی تو هستی.

ماهک:- خواب دیدی خیر باشد.

مستانه:- خواب نیست، واقعیت است. با مبین کار نکردیم کار کسان دیگر را می پذیریم. من دلم می خواهد من و تو همیشه با هم باشیم. حالا که فرصتی به دست آماده چرا استفاده نکنیم. دیگر موقع آن رسیده که ثمره زحمتهایم را ببینیم. بعد از آن همه سختی حق داریم به آسایش برسیم. هر چند که این آسایش توام با فعالیت است. ماهک؟

ماهک:- جانم؟

مستانه:- چه عجب یک بار مهربان جواب من را دادی.

ماهک:- من همیشه مهربان جواب دادم، چشم بصیرت می خواهد که تو نداری. خوب حالا حرفت را بزن.

مستانه:- مبین خیلی به دلم نشست.

ماهک:- مبارک صاحبش باشد.

مستانه:- ولی من مطمئنم که صاحب او تو هستی.

ماهک:- خیالات برت داشته.

مستانه:- آینده معلوم می کند که من راست میگم یا تو.

ماهک حسابی سرگرم کارش بود. دور تا دور خود را کتاب گرفته بود و مدام می خواند و یادداشت می کرد. با صدای گشوده شدن در نگاهش را از کتاب گرفت و به در چشم دوخت. با دیدن ستاره گفت:

- کاری داری؟

ستاره:- تلفن با تو کار دارد.

ماهک:- کیه؟

ستاره:- نمی دانم خودش دکتر تابنده معرفی کرد، فکر کنم از بیمارستان تماس گرفته.

ماهک بلافاصله درخواست و به سوی تلفن رفت. مبین بعد از احوال پرسى گفت:

- ببخشید که بد موقع مزاحم شدم. می خواستم شماره خانم مستانه را بگیرم، البته اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشد.

ماهک:- از نظر من ایرادی ندارد. اما ممکن است مستانه ناراحت بشود. اجازه بدهید شماره شما را به مستانه بدهم، که با شما تماس بگیرد.

مبین:- عالی است، لطف می کنید اگر الان با او تماس بگیرید، و بگویید، که من منتظر تماس او هستم. البته قبل از اینکه ایشان تماس بگیرد، لازم می دانم که اول به شما بگویم. من یک مهمانی کوچولو ترتیب دادم که با نامزد مستانه

خانم آشنا بشوم و دلم می خواهد اولین مهمان این جشن، در واقع گل سرسبد مهمانی شما باشید. آن طور که مستانه خانم گفتند، نظر آنها در مورد کار مثبت است. می ماند شما که فکر کنم هنوز مرا لایق همکاری نمی دانید.

ماهک:- اختیار دارید من هنوز وقت نکردم که در این مورد فکر کنم. این روزها بد جوری درگیر امتحانات هستم. تمام فکر و ذکرم دانشگاه است. اگر وقت بیکاری داشته باشم کار در بیمارستان آن را پر می کند.

مبین:- بله حق با شماست... من یک سوال خصوصی از شما دارم. دلم می خواهد که سوال من را بی پاسخ نگذیرید و راستش را بگویید.

ماهک:- مطمئن باشید از من دروغ نمی شنوید.

مبین:- من فکر می کنم شما دوست ندارید که با من کار کنید. می خواهم بدانم اگر طرف کار شما شخص دیگری بود بلافاصله قبول می کردید؟

ماهک:- باز هم باید فکر می کردم.

مبین:- پس قبول می کردید.

ماهک:- من کی این حرف را زدم؟

مبین:- انتظار پاسخ دیگری داشتم. ماهک. ماهک... جوابم را نمی دهی؟

مبین آه حسرت باری کشید و بدون خدافظی تماس را قطع کرد. ماهک هم بغض آلود گوشی را سر جایش گذاشت و به اتاق خود برگشت اما نتوانست مثل قبل روی درس تمرکز کند، مانتوهایش را پوشید و یک راست پیش مستانه رفت. وقتی که مستانه در آستانه در قرار گرفت از دیدن رنگ پریده و سر و وضع شلخته او خنده اش گرفت. هر کدام از موهایش به یک طرف رفته بود، بلوزش وضع نامرتبی داشت که نصف آن توی کمر شلوارش و نصف دیگر آن روی شلوار آویزان بود. مستانه وقتی دید که ماهک به او می خندد، زبانش را در آورد و گفت:

- چه بیچاره، تا حالا هیچی دانشمندی را در حال مطالعه ندیدی؟

ماهک خندید و گفت:

- اگر تو یک نمونه از آن دانشمندان هستی، باید بگویم که یک تخته دانشمندان کم است.

مستانه از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو داشتم دیوانه می شدم... هزار بار به خودم لعنت فرستادم. آخه بگو دختر مگه مرض داری قول دادی که نفر اول دانشگاه بشوی. آخه من را چه به درس، وای خدا دارم دیوانه می شوم. اصلاً گیج شدم، همه چیز را با هم قاطی کردم.

ماهک:- مگر این آراین تو را آدم کند.

مستانه:- بگذار عروسی کنیم دمار از روزگارش در می آورم. یک آشی برایش می پزم که به جای یک وجب، یک متر روغن روی آن باشد.

ماهک:- بد است که می خواهد زنش نمونه و زرنگ باشد؟

مستانه:- این جوری؟ قیافه ام را که میبینی. انگار دو تا دستم رو کردم توی پریز برق. آخه زورکی که فایده ندارد.

ماهک روی صندلی نشست و گفت:

- خاله کجاست؟

مستانه:- رفته بازار.

ماهک:- آراین زنگ نزده؟

مستانه:- کلافه ام کرده، از صبح تا حالا سیصد بار زنگ زده. عزیزم خیلی خودت را خسته نکن. عزیز جان، وقتی درس می خوانی حتماً یک چیزی بخور. خانومم حتماً سعی را بکن که بهترین نمره را بگیری، خانمی...

مستانه آنقدر قشنگ تقلید آراین را در می آورد که ماهک زد زیر خنده. بعد از اینکه او حرفهایش را زد ماهک جریان مبین را تعریف کرد. مستانه بدون لحظه ای تحمل گوشی را برداشت و به مبین تماس گرفت. گوشی را که سر

جایش قرار داد گفت:

- ای ناqlا نگفتی اول تو را دعوت کرده.

ماهک:- نپرسیدی که من بگویم.

مستانه:- ماهک صداش یک جوری بود انگار که ناراحت بود. باز چیزی به او

گفتی؟

ماهک:- نه او را ول کن خواندن را تا کجا پیش بردی؟

مستانه:- کم این بنده خدا را اذیت کن.

ماهک:- چه کارش کردم؟ یک کلام گفتم، هنوز فکر نکردم که به تریش قبای

آقا برخورد.

مستانه:- پس چی که برخورد! پانزده روز از این موضوع گذشت و تو هنوز

فکر نکردی.

ماهک:- چرا نمی خواهی بفهمی؟ من از عاقبت این کار می ترسم. احساس

می کنم نباید زیاد به او نزدیک شوم.

مستانه:- آخه چرا؟

ماهک:- چون می ترسم وابسته شم. مستانه نمی خواهم این اتفاق بیفتد.

مستانه:- واقعاً تو تصمیم نداری او را برای زندگیت انتخاب کنی؟

ماهک:- نه.

مستانه:- پس تصمیم درستی گرفتی که با او کار نکنی. فقط کار زمین او را

انجام بده چون قول دادی.

ماهک:- آره همین تصمیم را دارم.

مستانه:- پس برای مهمانی نمیای؟

ماهک:- متاسفانه نه.

مستانه:- حسابی او را ناراحت می کنی.

ماهک:- مجبورم.

مستانه:- نمی ی‌توانم که تو را وادار به آمدن کنم. اما نمی دانم چرا ته دلم یک جوری حس می کنم که تو داری اشتباه می کنی که او را از خودت می رانی. حداقل به او زنگ بزن و بگو که نمی آیی که منتظر نماند.

ماهک:- نیازی به این کار نیست.

مستانه:- مهمانی را زهر مارش می کنی.

ماهک:- مستانه، اگر یک کلمه دیگر در مورد او حرف بزنی، پا می شوم.

مستانه:- باشد بابا، تو هم این روزها شدی عین برج زهر مار. فقط امیدوارم کار در شرکت آراین را رد نکنی.

ماهک:- بر دیده منت دارم.

مستانه:- چه عجب تو یک چیزی از ما پذیرفتی، آه که این عشق و عاشقی چه بر سر آدم نمی آورد.

ماهک:- کدام عشق و عاشقی؟

مستانه:- کتمان نکن که رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون.

ماهک:- حوصله ندارم مستانه، تو را به خدا اذیتم نکن.

مستانه:- وقتی که می بینم بهترین دستم اینطور عذاب می کشد مگر می توانم بی تفاوت باشم. اگر من جای تو بودم طور دیگری برخورد می کردم که متوجه علاقه ام نسبت به خودش بشود، نه اینکه بر عکس فکر کند که تو از او بی‌زاری.

ماهک:- به شرط آنکه علاقه دو طرف باشد.

مستانه:- مطمئن باش که همینطور است.

ماهک:- مشکل اینجاست که من مطمئن نیستم. مستانه خواهش می کنم بس کن. راجب چیز دیگری صحبت کن.

مبین تمام روز را در نگرانی به سر برد. یک ساعت به مهمانی مانده بود که او تماس گرفت. بلافاصله از لرزش صدای ماهک پی برد که به مهمانی نیامد.

ماهک بعد از سلامی کوتاه گفت:

- من خیلی فکر کردم.

مبین:- مطمئنم به این نتیجه رسیدید که با من کار نکنید. یعنی سفارش من را نپذیرید.

ماهک:- درست متوجه شدید. من فعلاً تجربه کافی ندارم. فکر می کنم برای اقدام به چنین کاری هنوز زود است.

مبین:- پس امشب نمی آید.

ماهک:- لزومی به حضور من نیست. چون کسانی در مهمانی حضور دارند که می خواهند با شما قرار داد ببندند.

مبین:- آنها برای شما غریب نیستند. ای کاش می شد که بیایید. حداقل به عنوان ناظر.

ماهک:- بماند برای وقتی دیگر.

مبین:- ببخشید، نقشه زمین خودم را نیز قبول نمی کنید؟

ماهک:- چرا چون قول دادم انجام می دهم.

مبین:- نمی خواهم که به اجبار باشد.

ماهک:- مطمئن باشید. من تا یک هفته دیگر آن را آماده می کنم و ان شاء الله کار را شروع می کنیم. در ضمن به شرطی این کار را قبول می کنم که به جز خودم هیچ کس دیگری نظر ندهد.

مبین:- حتی من؟

ماهک:- بله، البته اگر به گفته خودتان به کار من ایمان دارید.

مبین:- باشد من به شما قول می دهم که جز خودتان کسی در کار شما دخالت نکند. می توانم شماره حساب شما را داشته باشم؟

ماهک:- برای چه می خواهید؟

مبین:- می خواهم قبل از شروع کار مبلغی به حساب شما واریز کنم.



ماهک:- من تا پایان کامل کار هیچ پولی از شما نمی پذیرم.

مبین:- هر طور میل شماست.

ماهک:- بعد از اینکه نقشه را کشیدم با شما تماس می گیرم که کار را چگونه شروع کنیم. بهتر است بیش از این وقت شما را نگیرم، چون تا دقیقی دیگر مستانه و آراین از راه می رسند.

هنگامی که تماس قطع شد. مبین حس کار دستهایی قوی قلب او را می فشارد. فکر نمی کرد که او پیشنهاد کارش را رد کند. فقط به خاطر او شروع کرده بود و حالا نمی دانست با مستانه و آراین چه گونه برخورد کند.

صبح روز بعد ماهک به اتفاق مستانه روان دانشگاه شدند. مستانه وقتی سکوت او را دید، گفت:

- نمی خواهی بدانی نتیجه کار ما به کجا رسید؟

ماهک:- نه.

مستانه:- یخ ولی من می خواهم حرف بزنم. با اجازه شما من از طرف تو عذرخواهی کردم و گفتم که به خاطر اینکه سردرد داشتی، نتوانستی بیایی. قرار شد که یک جلسه دیگر بگذاریم که تو هم حضور داشته باشی، البته ضرر نکردیم. آراین و مبین در آن زمان کوتاه چنان با هم صمیمی شدند که انگار سال هاست همدیگر را می شناسند.

ماهک:- یعنی شما قرارداد کاری نبستید؟

مستانه:- نه. مگر من خر هستم. تا تو نباشی محال است من چیزی را امضاء کنم.

ماهک فهمید که مبین در مورد تماس تلفنی او چیزی نگفته و بهتر دانست که خودش هم سکوت کند. مستانه ادامه داد:

- مبین گفت ان شاءالله دفعه بعد با حضور ماهک قرار داد را می بندیم. ماهک، جان خودت کار را خراب نکن. من و آراین به این کار خیلی نیاز داریم. این کار

زندگی ما را از این رو به آن رو می کند. با قبول این پروژه خود تو هم از این وضعیت نجات پیدا می کنی و دیگر مجبور نیستی که در بیمارستان هم کار کنی. حداقل می توانی بیشتر به خانواده ت برسی. کمی به این قضیه بیشتر فکر کن. قرار شده با ساخت هر آپارتمان یک واحد به ما تعلق پیدا کند، به اضافه مزدی که می گیریم. البته فکر نکنی که دارد دست و دل بازی می کند. اصلاً اینطور نیست. خودت که می دانی آراین خیلی وقت است که به این کار مشغول است، او می گفت مبین مقداری ارزانتر از جاهای دیگر با ما حساب می کند. البته حق هم دارد، چون برای این پروژه های بزرگ به جای مهندسین تازه کاری مثل ما سراغ مهندسین گردن کلفت پول دار می روند. آراین گفت، باید به کمک همدیگر پروژه ای برایش بسازیم که در کل منطقه مازندران بی نظیر باشد. خودت می دانی که ما به کمک تو نیاز داریم. با کار روی این پروژه ما خیلی تجربه کسب می کنیم. خیلی هم به درد آینده ما می خورد. نظرت چیست؟

ماهک:- چه بگویم؟ تو که خودت می بری و می دوزی این یکی هم روش.

مستانه وسعت خیابان ماهک را بغل کرد و گفت:

- الهی قربان دوست فداکار خودم بشوم. به خدا جبران می کنم. نمی دانی

چه کار بزرگی با ما کردی؟ به مبین خبر بدهم؟

ماهک:- نه خودم به او می گویم.

مستانه:- پس از مخابرات دانشگاه به او زنگ بزن.

ماهک:- مخابرات؟

مستانه:- منظورم تلفن کارتی است.

ماهک:- چقدر عجولی، شب با او تماس می گیرم.

مستانه:- نه تو را به خدا گناه دارد. نمی دانی دیشب چه حالی داشت. حتی

جلوی آراین تو را ماهک صدا می زد. هر وقت اسم تو می آمد آه می کشید و

چشمهایش پره اشک می شد. وقتی از او جدا شدیم، آراین گفت:

- بد جوری عاشق ماهک است. اما توی دیوانه باورت نمی شود.  
مستانه آنقدر التماس کرد تا ماهک مجبور شد از همانجا با او صحبت کند.  
وقتی ماهک شماره را گرفت، مستانه او را تنها گذاشت تا راحتتر صحبت کند.  
مبین از شنیدن صدای او چشمهایش از شادی پر اشک شد. ماهک گفت:  
- شاید حدس بزنید برای چه با شما تماس گرفتم.  
مبین:- حتماً می خواهید نقشه ساختمان را هم قبول نکنید.  
ماهک:- برعکس می خواهم با شما قرارداد کاری ببندم. مبین با ناباوری  
گفت:

- درست می شنوم؟ یعنی شما حاضر هستید که با من قرارداد ببندید؟  
ماهک:- بله.  
مبین:- خیلی خوشحالم، آنقدر که زبانم بند آماده که چه بگویم. مطمئنم که  
به خاطر مستانه خانم این کار را قبول کردید. اما باز هم غنیمت است، من  
خوشحالم که مهندس لایقی مثل شما وارد کار می شود.  
ماهک:- امیدوارم که از پس کار بریایم.  
مبین:- خودتان می دانید که می توانید پس کم این جمله را به زبان بیاورید.  
با یک مهمانی برای امشب موافقید؟  
ماهک:- نمی دانم.

مبین:- من با آراین هماهنگ می کنم. به جای منزل هم می تونیم به یک  
رستوران دنج برویم. که بتوانیم در مورد کار راحت صحبت کنیم. نظر شما  
چیست؟

ماهک:- نمی دانم، هر چه آنها بگویند من می پذیرم.  
مبین:- اما من دلم می خواهد شما بگویید و آنها بپذیرند.  
ماهک:- پس اگر اشکالی ندارد مهمانی را بگذارید برای فردا شب. چون ما  
امروز تا ساعت هفت شب کلاس داریم تا برگردیم منزل ساعت نه می شود. که

دیگر فرصتی باقی نمی ماند. فردا صبح نیز باید به بیمارستان بروم.  
مبین:- هر چه شما بگویید پس با این حساب برنامه ما برای فردا شب است.  
فقط امیدوارم اولین نفری که می آید شما باشید.

مبین سر حال و شاداب پشت میز رستوران به انتظار مهمانانش نشسته بود.  
همانطور که حدس زده بود، اول ماهک از راه رسید. چقدر خوشحال شد که  
بدون مستانه و آراین می توانست با او احوالپرسی بکند. ماهک با مانتو و روسری  
آبی فیروزه ای مثل گل زیبا شده بود. مبین توانست جلوی احساس خود را  
بگیرد، لب به تحسین گشود و گفت:

- شما در انتخاب لباس بسیار با سلیقه هستید.

ماهک:- نظر لطف شماست.

مبین:- تعارف نمی کنم، باور کنید. شما طوری لباسهایتان را با هم هماهنگ  
می کنید که هر کسی شما را ببیند در دل سلیقه شما را تحسین می کند. هر  
کدام از لباسهای شما ممکن است به تنهایی قشنگی نداشته باشد، ولی در کنار  
هم زیبا و شیک به نظر میاد. مخصوصاً که صاحب لباس هم زیبا باشد.

ماهک باور نمی کرد که این مبین است که بدون ذره ای مکث و پشت سر هم  
از او تعریف می کرد. حس کرد از خجالت صورتش سرخ شده است.

با آمدن مستانه و آراین او نفس راحتی کشید. بعد از شام بحث را به کار  
کشاندند. ماهک بعد از امضاء قرارداد حس کرد که بیشتر به مبین نزدیک شده  
است. مطمئن بود که با این کار بیشتر از قبل می تواند با او مراوده داشته باشد.

ماهک این را نمی خواست، چون می ترسید وابستگیهایش به او بیشتر شود.  
هنگامی که می خواستند از رستوران خارج شوند درست دم در رستوران با  
سیروس سینه به سینه شدند. ماهک با دیدن او حسابی دستپاچه شد و رنگش  
به سپیدی گرایید به طوری که مبین هم متوجه تغییر قیافه او شد. مستانه دست  
او را به سوی خود کشاند و آرام گفت:

- به او اعتنا نکن.

ماهک صورتش را برگرداند. سیروس نگاه کینه توزانه اش را به مبین دوخت در حالی که دندانهایش را از حرص به هم می سایید، صورتش را به صورت مبین نزدیک کرد و گفت:- بچه خوشگل با بد کسی درافتادی.

مبین از فرط عصبانیت صورتش شد و گفت:

- لطفاً مزاحم نشوید وگرنه مجبور می شوم طور دیگری با شما برخورد کنم.

سیروس خنده تمسخرآمیزی زد و گفت:

- مثلاً می خواهی چه کار کنی؟

آرین جلو آمد و گفت:

- آقا چرا سد راه شدید؟

سیروس:- تو یکی بکش کنار، دعوای ما ریشه دار است. آقا خودش می داند.

آرین رو به مبین گفت:

- دکتر جان این آقا را می شناسی؟

مبین در حالی که به چهره رنگ پریده ماهک خیره شده بود گفت:

- چه جور هم.

مستانه آرام کنار گوش ماهک گفت:

- بهتر است من و تو از اینجا برویم.

ماهک خواست لب باز کند که صدای آژیر اتومبیل گشتی او را به سکوت واداشت. سیروس با شنیدن صدای آژیر بلافاصله آنجا را ترک کرد و هنگام عبور از کنار مبین یقه پیراهن او را آرام کشید و گفت:

- به هم می رسیم، بچه خوشگل.

با رفتن سیروس مستانه نفس راحتی کشید و سعی کرد جو را عوض کند گفت:

- به خیر گذاشت، چرا همینطور ایستاده اید؟ نمی خواهید از جلوی در کنار

بیایید؟

مبین از جلوی در خودش را کنار کشید و رو به ماهک گفت:  
- امیدوارم این آقا پا پیچ شما نشود، وگرنه حالش را می گیرم.  
ماهک حس کرد قدرت حرف زدن ندارد. بدجوری اعصابش خورد شده بود،  
در آن شرایط سخت نمی دانست چه جوابی بدهد، ناخواسته گفت:  
- بهتر است شما خودتان را قاطی این ماجرا نکنید. من خودم از پس او برمی  
آیم.

مبین حس کرد ماهک دوست ندارد او در زندگی خصوصی او دخالت کند.  
آنقدر از این موضوع ناراحت شد که نمی دانست در جواب او چه بگوید. جلوی  
مستانه و آراین احساس حقارت می کرد.

آراین نگاهش را به مستانه دوخت. مستانه با التماس آرام گفت:

- چرا کاری نمی کنی؟

آراین دستش را روی شانه مبین گذاشت و گفت:

- خوب دکتر جان خیلی به تو زحمت دادیم.

مستانه گفت: - ان شاءالله جبران می کنیم.

مبین جواب تعارف آنها را داد و بعد نگاهش را به صورت آشفته ماهک دوخت  
و با لرزشی که در صدایش بود گفت:

- ببخشید که در کار شخصی شما فضولی کردم. قول می دهم که دیگر تکرار  
نشود.. از اینکه امشب بر من منت گذاشتید و دعوت مرا پذیرفتید، از شما بسیار  
سپاس گذارم و شب خوشی را برای شما آرزو می کنم.

ماهک فقط در یک کلام گفت:

- ممنونم.

و به همراه مستانه به طرف اتومبیل آراین راه افتادند. کمی که فاصله گرفتند  
مستانه عصبی گفت:

- رفتارت افتضاح بود ماهک.

ماهک:- چرا؟ مگر چه کار کردم؟

مستانه:- خودت می دانی که رفتارت توهین آمیز بود.

ماهک:- چرا رفتارم توهین آمیز بود؟ مگر من به او چه گفتم؟ ببین مستانه،

من اصلاً دلم نمی خواهد این آقا توی زندگی خصوصی من سرک بکشد.

مستانه:- خیلی لوسی. از اینکه می خواهد پشتیبان تو باشد، بدت می آید؟

ماهک:- بله.

مستانه:- بله و بلا، چه بله محکمی هم می گوید. ای کاش بلد بودی برای

چیزهای دیگه هم اینطوری بله بگویی.

ماهک:- مستانه خواهش می کنم، سر به سر من نگذار، اصلاً حوصله ندارم.

آرین را صدا کن برویم. اگر نمی آید، من خودم با تاکسی می روم. در این

حین آرین به طرف اتومبیل آمد و مبین با سرعت زیاد از کنارشان گذشت.

مستانه آرام بطوری که آرین نشنود، گفت:

- هوو این از تو هم دیوانه تر است.

هنگامی که به منزل رسیدند، زینب را نگران دم در به انتظار خود دیدند.

ماهک جلو رفت و سلام کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

زینب با دلخوری گفت:

- نمی دانم؟ باید از تو پرسید.

ماهک:- بابا خونه است؟

زینب:- شکر خدا نه، وگرنه دیوانه می شد. ببین ماهک قبل از اینکه وارد

خانه بشوی باید خیلی چیزها را توضیح دهی.

ماهک:- چه شده چرا واضح حرف نمی زنی که من هم متوجه بشوم.

زینب:- باشد واضح حرف می زنم. یک ساعت پیش سیروس زنگ زد.

رنگ از رخسار ماهک پرید. سعی کرد با درایت پیش برود. در حالی که آب دهنش را به زور قورت می داد، گفت: - خوب.

زینب: - یعنی تو نمی دانی چرا به من زنگ زده؟

ماهک: - از کجا باید بدانم؟

زینب: - می گفت تو را با یک مرد غریب دیده...

ماهک: - توضیح می دهم.

زینب محکم توی صورت خود زد و گفت:

- وای خدا بدبخت شدیم. رسوا شدیم. پس واقعیت دارد؟ از کی تا حالا با او

رابطه داری؟

ماهک فهمید سیروس حرف بی ربط زیاد گفته است. هر کاری کرد توانست

جلوی عصبانیت خود را بگیرد و با لحن تندی گفت:

- نمی دانم آن سیروس احمق چه گفته، منظورت از رابطه چیست؟

زینب هم عصبانی تر از او گفت:

- وقتی می روی به رستوران و بدون اطلاع به خانواده با مرد غریبه شام می

خوری، می پرسی رابطه یعنی چه؟ ماهک، اگر بابت بداند هم تو را می کشد هم

مرا.

ماهک: - زیاد شلوغش می کنی، من که کار ننگی نکردم.

زینب: - دیگر می خواستی چه کار کنی؟ از این بدتر؟ افتادی دنبال یک مرد

غریبه.

ماهک لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

- مگر برای تو اهمیت دارد که من چه کار می کنم؟

زینب: - وقتی پای آبرو وسط باشد معلومه برای من اهمیت دارد.

ماهک رو به ساختمان رفت و گفت:

- پس بگذار خیالت را راحت کنم که من بی آبرویی نکردم.



زینب پشت سرش رفت و گفت:

- پس چرا این وقت شب با یک مرد غریبه بیرون بودی؟  
ماهک:- به خودم مربوط است.

زینب:- داشتباه می کنی به من هم مربوط می شود. تا وقتی توی این خانه و زیر این سقف با من زندگی می کنی به من مربوط می شود. من از دختر بی بند و بار خوشم نمی آید. نمی توانم اجازه بدهم که هر غلطی که می خواهی انجام دهی.

ماهک عصبی تر از پیش داد زد:

- بس کن دیگر از جانم چه می خواهی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟  
زینب در را محکم به هم کوبید و پشت سر ماهک وارد اتاق شد و گفت:  
- صدايت را بياور پائين، چرا داد می زنی؟ اين تو هستی که آسایش ما را به هم زدی. هر کاری می کنم که با من راه بیایی نمی شود. حالا هم دور افتادی با این مرد و آن مرد توی خیابانها ول هستی.

ماهک:- برو به آن عزیزت بگو به جای اینکه دنبال سر من بیفتد و زاغ سیاه من را چوب بزند، خودش را اصلاح کند، معلوم نیست چه غلطی کرده که تا صدای آژیر پلیس را می شنود رنگ عوض می کند.

زینب:- بس کن ماهک به خدا خسته شدم. چرا نمی گذاری یک روز خوش داشته باشم. شدی آتیش و به زندگیم افتادی.

ماهک:- برعکس، تو هستی که نمی گذاری یک روز خوش داشته باشیم.  
زینب:- راست می گویی این من هستم که آتشم. از روزی که یادم می آید وارد زندگی پدرت شدم تا می آمدم حرفی بزنم، ورد زبانش تو بودی. تا آمدم خودی نشان بدهم، فکر و ذهنش فقط تو بودی و بس. اصلاً منی وجود نداشتم و ندارم. هر چه سعی کردم که توی دلت جا باز کنم نشد که نشد. برعکس تنفرت از من روز به روز بیشتر می شد...

زینب گریه می کرد و پشت سر هم حرف می زد، انگار عقده این چند ساله را داشت با حرفهایش بیرون می ریخت. ماهک هرگز او را این طور ندیده بود. خواست از او عذرخواهی کند بلکه کوتاه بیاید، اما غرورش اجازه نداد. از اتاق خارج شد و به بهانه دست شستن وارد حیاط شد. احساس سرما کرد. با خود فکر کرد بهتر از این است که صدای زینب را بشنود. خواست به سوی حوض برود که صدای برادرش سعید او را به طرف خانه کشند. تا در را باز کرد ستاره داد زد:

- بدو مامان مرد.

ماهک قلبش از ترس فرو ریخت. با شتاب خود را به بالا سر زینب رساند. دید دستش را روی قلبش گذاشته و بی هوش وسط اتاق افتاده. جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. می ترسید که مرده باشد. با صدای گریه بچه ها به خود آمد و وحشت زده سرش را روی قلب او گذاشت. با شنیدن ضربان قلب او نفس راحتی کشید. تمام کارهایی که لازم بود تا او را به حالت اولی برگرداند، را انجام داد. او با گریه به هوش آمد. ماهک لیوان شربت را به لب هایش نزدیک کرد و در همان حال گفت:

- آخه چرا اینطوری می کنی؟ چرا به فکر ستاره نیستی؟ بچه از ترس قبض روح شد.

او فقط در جواب گریه می کرد. ماهک با بغض ادا مه داد:

- اگر فکر می کنی حالت بد است برویم دکتر.

زینب با اشاره سر فهماند که حالش خوب است و از ماهک خواست که تنه‌هایش بگذارد. سعید به طرف آنها آمد و گفت تلفن با تو کار دارد.

مستانه از صدای گرفته او فهمید که باز هم درگیری داشته. به او گفت:

- خروس جنگی، باز دعوا راه انداختی؟

ماهک:- همه چیز زیر سر آن سیروس لعنتی است. زنگ زده به زینب قصه

سرایی کرده.

مستانه:- راست می گویی؟

ماهک:- دروغم چه؟

مستانه:- پسر احمق حالا چه گفته؟

ماهک:- آنقدر چرت و پرت گفته که بکل ذهن زینب را خراب کرده.

مستانه:- خوب تو چرا توضیح ندادی که از اشتباه درآید؟

ماهک:- خواستم اول با بابام صحبت کنم.

مستانه:- تو دیگر شورش را درآوردی. چرا هیچ وقت آن بیچاره را آدم به

حساب نمی آوری؟ همیشه می گویی بابام بابام. هرگز به این فکر کردی که برای

یک بار هم که شده اول در مورد کارهایت با او مشورت کنی. به خدا ماهک در

بیشتر موقع توی دعاوها تو مقصر هستی.

ماهک:- می شود تو یکی خفه شوی.

مستانه:- تو خفه شو بگذار من حرفم را بزنم. باور کن رفتارت خیلی غیر

انسانی است.

ماهک:- یک دفعه بگو خرم دیگر.

مستانه:- هستی دیگر. اگر نبودی که این رفتار را نمی کردی. تو حتی با آن

مبین ننه مرده هم این رفتار را می کنی. تا این حد مغرور و خودپسند نباش. گناه

مبین چیست که اینطور با او رفتار می کنی؟

ماهک:- انگار حالت خوش نیست. زنگ زدی این حرفها را بزنی؟

مستانه:- آره چون هر چه فکر می کنم دلیلی نمی بینم که تو با او این رفتار

را بکنی.

ماهک:- ببین مستانه، رفتار من به خودم مربوط است. تو هم لازم نیست در

من تغییری بوجود بیاوری. من اینطوری بار آمدم. اگر می خواهی من تغییر رفتار

بدهم باید از ریشه قطع شود.

مستانه:- باز از آن چرت و پرتها تحویل من دادی. باشد اگر لازم باشد ریشه

کنت می کنم. اصلاً تو را می کشم.

ماهک:- اگر مبین بداند که وکیل مدافع دلسوزی مثل تو دارد، از خوشحالی توی آسمان پرواز می کند.

مستانه:- بحث طرفداری از مبین نیست. آخه سزاوار همچنین رفتاری نیست. تو دختر خوب و مهربانی هستی. می دانم رفتاری که انجام می دهی ظاهر قضیه است و این را هم می دانم که می دانی رفتارت اشتباه است. فقط نمی دانم که چرا کاری می کنی که طرف نسبت به تو کینه به دل بگیرد.

ماهک:- تو درست می گویی. اما یکی مثل مبین نباید به خودش اجازه بدهد که توی زندگی من دخالت کند.

مستانه:- بیچاره چه دخالتی کرده؟ غیر از اینکه می خواهد از تو حمایت کند؟

ماهک:- ولی من این حمایت را نمی خواهم.

مستانه:- به جهنم که نمی خواهی. لیاقتش را نداری. حالا می خواهی با زینب چه کار می کنی؟

ماهک:- نمی دانم، تو می گویی چه کار کنم؟

مستانه:- به نظر من با او حرف بزن. تو فردا دانشگاه داری، بعد از ظهر هم که با مبین قرار داری. پس تا فردا شب هم پدرت را نمی بینی. معلوم نیست فردا زینب در نبود تو این مساله را چطوری پیش پدرت عنوان می کند. به این فکر کردی که پدرت چه عکس العملی نشان می دهد، وقتی پدرت جریان را از زبان زینب بشنود، جور دیگری فکر می کند. تو باید نگذاری که این اتفاق بیفتد و پدرت در مورد تو و مبین ذهنیت بدی داشته باشد. عاقل باش و امشب هر جوری شده شده دل زینب را به دست بیاور و با او صحبت کن.

ماهک بعد از تماس تلفنی به فکر فرو رفت.. حق را به مستانه داد. اما نمی دانست چطوری سر صحبت را با زینب باز کند. بلند شد و خواست برود با او

صحبت کند که دید توی حیات در آن سرمای سخت با آن حالش مشغول شستن ظرف است. با خود فکر کار با اولین پولی که به دست بیاورد. یک سینک ظرف شویی برای آشپز خانه نصب می کند که زینب مجبور نباشد توی این سرما ظرفها را بیرون بشوید.

بدون اینکه بخواهد ذهنش به گذاشته ها پر کشید، به آن روزهایی که زینب تازه با پدرش ازدواج کرده بود. ماهک آن وقتها دختر بچه شیرین و خواستنی بود که هیچ کس نمی توانست بی تفاوت از کنارش بگذارد. زینب هم از او خوشش آمده بود و از همان روزهای اول زندگی مشترکش تصمیم گرفت او را مثل فرزند خود بداند و از او نگهداری بکند، اما ماهک از او بدش آمده بود. فکر می کرد این غریبه تازه آماده مابین او و پدرش فاصله می اندزد. روزی را به خاطر آورد که زینب عروسک بسیار زیبایی برای او گرفته بود. با چه ذوق و شوقی عروسک را به دست ماهک داد و او را بوسید و گفت: خوشگل من دلم می خواهد از امروز دیگر من را مامان صدا بزنی. ماهک بر خلاف آنچه زینب فکر کرده بود، عروسک را به زمین کوبید به طوری که در همان لحظه یک دست عروسک شکست. بعد داد زد: من هیچ وقت به تو نمی گویم مامان. چون تو مامان من نیستی. من از تو بدم می آید. ماهک حالا بعد از سالها از رفتار خود خجالت می کشید، زیر لب با خود گفت:

- مطمئنم اگر من آن روزها رفتار بهتری داشتم الان به نفع خودم بود. خدای من، چرا من هیچ وقت سعی نکردم با این زن زجر کشیده میانه خوبی داشته باشم.

او وقتی خوب فکر می کرد، متوجه شد که هرگز سعی نکرده محبت زینب را به سوی خود جلب کند. برعکس همیشه کاری کرده که باعث تنفر خود و او شود. بدون لحظه ای مکث به سوی حیاط دوید. تصمیم گرفته بود گذشته را جبران کند. وقتی به زینب رسید شیر آب را بست. زینب صورت خسته و رنگ

پریده اش را را به سوی او چرخاند و متعجب گفت:

- چرا را آب را می بندی؟

ماهک:- تو برو داخل، خودم باقی ظرفها را می شویم

زینب:- آب را باز کن. تو نمی تونی آب لوله خیلی سرد است. حوصله مریض تو یکی را ندارم.

ماهک:- تو خودت هم حالت خوب نیست.

زینب متعجب گفت:- من عادت دارم.

ماهک:- پس حداقل بگذار کمکت کنم زودتر تمام شود.

زینب اعتراضی نکرد. او بدون معطلی جلو آمد و مشغول شستن شد. ظرف ها را در سکوت شستند. وارد ساختمان شدند او برای خودش و زینب چای ریخت. ستاره و سعید و ستار هر سه خوابید بودند. فرصت را برای صحبت کردن مناسب می دید. بعد از کمی من و من کردن گفت:

- می خواهم در مورد موضوعی با تو صحبت کنم.

زینب:- در مورد همان کسی است که سیروس او را با تو دیده بود؟

ماهک:- یک قسمت کوچک از حرفم به او مربوط می شود.

زینب:- دوستش داری؟

ماهک:- نه.

زینب:- پس موضوع سر چیست؟

او جریان قرارداد و نقشه ها را کامل برای زینب تعریف کرد و اضافه کرد:

- امشب من و مستانه و نامزدش آرین، مهمان او بودیم. موقع خارج شدن از

رستوران سیروس را دیدیم. اگر پلیس به موقع نمی رسید آبروریزی می کرد.

زینب:- حرف هایت را باور می کنم، چون به پاکی و نجابت تو ایمان دارم.

خیلی خوشحالم که برای یک بار هم که شده مرا لایق دانستی و قبل از پدرت با من صحبت کردی. می دانم در تمام این سالها خودم مقصر بودم و خیلی اذیتت

کردم. شاید اگر من طور دیگری با تو رفتار می کردم موضوع ما این نبود.  
ماهک:- من هم بی تقصیر نبودم. به هر حال گذشته ها گذشته. اگر کارم  
خوب بگیرد حتی نیاز نیست پدر سر کار برود.

زینب:- تو باید پولهایت را برای خودت نگاه داری.  
ماهک:- که چی بشود؟ درست است که بد اخلاقم، اما ناسپاس نیستم. شما و  
بابا زحمتهای زیادی برای من کشیدید. حالا دیگر نوبت من است که جبران کنم.  
فقط دعا کن توی این کار موفق بشوم. می ترسم بابا با این کار مخالفت کند چون  
مدام باید به شمال برویم، البته تنها نیستم مستانه و آراین هم همراه من هستند.  
زینب:- نگران بابت نباش راضی کردن او با من. فقط این پسر، آقای کی بود؟  
ماهک:- تابنده.

زینب:- چطور آدمی است؟  
ماهک:- زیاد نمی شناسمش. فکر نمی کنم آدم بدی باشد.  
زینب:- ان شاءالله که خوب است.  
ماهک بی اختیار سرش را روی زانوهای زینب گذاشت. چشمهایش را بست و  
گفت:- خیلی وقت است که دلم می خواست تو را مامان صدا کنم، اما این غرور  
لعنتی اجازه نمی دهد. می خواهم بدانم هنوز دوست داری تو را مامان صدا  
کنم؟... آره، مامان؟

زینب اشکهایش را پاک کرد و پیشانی او را بوسید و گفت:  
- از روزی که تو را دیدم مهرت به دلم افتاد. خدا می داند که همیشه تو را  
دختر خودم به حساب می آوردم و از این دلم می سوخت که فکر می کردم تو از  
من متنفری. برای یک مادر خیلی سخت است که بچه اش از او متنفر باشد.  
ماهک پشیمان از رفتارهای گذاشته خود گفت:  
- این دختر ناسپاس خود را ببخش. من هیچ وقت از تو متنفر نبودم. شاید  
یک وقتیایی از دست تو ناراحت شده باشم، ولی هرگز از تو متنفر نشدم.

آن شب او بعد از سالها تا نزدیک سحر با زینب درد و دل کرد و برعکس تمام آن سالها با آرامش عجیبی سر به بالین گذاشت.

زینب نیز همان احساس را داشت. وقتی متوجه شد ماهک به خواب رفته افسار اشکهایش را رها کرد و بغض تمام آن سالها را بیرون ریخت و با خود گفت:

- خدایا شکرت که بالاخره او مرا مادر خود به حساب آورد. خدایا به خودت قسم که قول می دهم بهتر از همیشه در حقش مادری کنم. تو هم کمک کن که هرگز کاری نکنم که او را از خود برنجانم. خدایا اگر ایرج بفهمد چقدر خوشحال می شود.



## فصل چهارم

مستانه توی محوطه دانشگاه رو به روی به روی ماهک نشسته بود و با ولع بسیاری تمبر هندی را می خورد. ماهک با غیظ به او نگاه کرد و گفت:

- تو داری می خوری من حالم بد می شود.

مستانه انگشتش را که به تمبر هندی آغشته شده بود را لیس زد و گفت:

- آدم نیستی.

ماهک:- بی فرهنگ در ملاء عام انگشتت را لیس زن.

مستانه:- برو بابا کی حواسش به من است. جان من یک ذره بخور ببین چه

مزه ای می دهد.

ماهک:- کم بخور بی چاره می ترشی.

مستانه:- کار من از ترشید شدن گذاشته. من خودم را به آراین قالب کردم.

تو مواظب خودت باش که نترشی.

ماهک:- بیچاره آراین. نمی دانم تو خل و چل را چگونه می خواهد تحمل کند.

مستانه:- خیلی دلش هم بخواد. فقط کافی است به او بگویم عزیزم. سینه

خیز جانش را برایم فدا می کند.

ماهک:- مطمئنم مغز او تاب برداشته که سراغ تو آمده.

مستانه:- پس تو بد عنق برج زهرمار بی خاصیت، خوبی؟

ماهک:- با وجود دوست با محبتی مثل تو که این همه از من تعریف می کند چه نیازی به دشمن دارم.

در همین حین چند نفر از پسرهای دانشگاه از کنار آنها رد شدند. یکی از آنها به اشاره مستانه گفت:

- نمی دانم چرا غش نمی کند. از کی تا حالا دارم می بینم مشغول خوردن تمبر هندی است.

بعد از اینکه آنها رد شدند، ماهک گفت:

- خاک بر سرت کنم. مضحکه مردم شدی. بس کن دیگر کم کوفت کن.  
مستانه:- حیف که به آراین قول دادم جواب این اراذل را ندهم وگرنه می دانستم چه جواب دندان شکنی بهشان بدم.

ماهک:- مستانه بعضی موقع ها بد جوری به کله ات می زند ها.

مستانه:- الان از آن موقع هاست؟

ماهک:- چه عرض کنم؟

مستانه:- بعد از دانشگاه برویم تجریش؟

ماهک:- تجریش خبری هست و ما نمی دانیم؟

مستانه:- می خواهم برایت شوهر پیدا کنم.

ماهک:- مگر آنجا مردهای دم بخت صف کشیدند؟

مستانه:- نخیر بی عقل می خواهم ببرمت امام زاده بلکه بخت باز شود.

ماهک با خنده گفت:

- خدا خدا خفت نکنه، کم لیچار بگو.

مستانه:- چرا فکر می کنی شوخی می کنم؟ به خدا جدی می گویم. این سیروس بدقواره لعنتی تو را طلسم کرده که تو از جنس مرد جماعت بیزار شدی.  
ماهک:- نگران من نباش، یک روز شاه زاده من هم می آید و این طلسم را می شکند.

مستانه:- آخه می ترسم تا اون موقع بوی ترشی تو دنیا را بردارد.

ماهک:- نگران من نباش شاه زاده من به موقع می آید.

مستانه:- وجدانی بخواهی حساب کنی، لقب شاه زاده فقط به مبین می آید.

ماهک:- پاشو برویم از بس تمبر هندی خوردی، فلج عقلی گرفتی.

مستانه:- بر عکس تو عقلت فلج شده. باز ما آمديم يك کم از اين ننه مرده تعريف كنيم تو رو ترش كردی. باشه ديگر از او چیزی نمی گویم. حالا می ای تجریش؟

ماهک:- برای امام زاده؟

مستانه:- پس معلوم شد که دلت شوهر می خواهد.

ماهک:- خاک بر سرت کنم.

مستانه:- الهی، بخت این دوست خوشگلم باز بشود. الهی، این قطار پسری که به این دل باختند سوزن بانش به دل این ماهک ما بنشینند. الهی...

ماهک با خنده گفت:

- نگران نباش. تا تو را دارم نمی ترشم. بالاخره نگفتی تجریش می خواهی چه غلطی بکنی؟

مستانه از جایش بلند شد و پشت مانتویش را تکاند و گفت:

- فردا تولد آرین است. احتمالاً خودش فراموش کرده. می خواهم غافل گیرش کنم. خودت می دانی من در خریدن کادو سلیقه تو را ندارم.

ماهک:- به عنوانی داری خرم می کنی که همراهت بیام. درست است؟

مستانه:- آخه تو به هیچ صراطی مستقیم نمی شوی.

ماهک:- چرا نرویم امام زاده حسن خرید نکنیم؟ اینجا ارزان تر است.

مستانه:- خیلی بی کلاسی.

ماهک:- چرا؟

مستانه:- همه جنسها از مد افتاده و از رده خارج آنجا ریختند.

ماهک:- این همه کلاس داشتی و ما نمی دانستیم؟  
مستانه دنبال ماهک دوید، و ماهک سعی می کرد از دست او فرار کنند. هر دو با شیطنت وارد کلاس شدند. با دیدن استاد هر دو جا خوردند. استاد بهرامی با دیدن آنها دست به سینه گفت:

- چه عجب خانمها یادشون افتاد که کلاس دارند؟  
هر دو عذرخواهی کردند. استاد بهرامی اجازه نشستن به آنها داد گفت:  
- حیف که شاگردان زرنگ کلاس هستید. وگرنه الان پشت در کلاس بودید.  
استاد سرش را برگرداند و ماهک اخم آلود رو به مستانه کرد و گفت:  
- همه اش تقصیر توست.

مستانه:- بی خیال به خیر گذشت.  
مستانه:- کم حرف بزن، خانم مهندس برویم داخل پاساژ قائم.  
ماهک:- نگفتی می خواهی چه بخری؟  
مستانه:- یک جفت جوراب.  
ماهک:- مسخره می کنی؟

مستانه:- چرا مسخره کنم، فقط به اندازه یک جفت جوراب پول دارم. یک شیشه ادکلن هم می خرم میذارم روش. از ماه آینده ان شالله وضع ما بهتر می شود اگر مبین پول ما را بدهد.

ماهک:- چیه، می ترسی کلاه بردار باشد؟  
مستانه:- اوه اوه به تو بر خورد ماهک خانم.  
ماهک:- نه خودم هم به او مشکوک هستم.  
مستانه:- خاک بر سر دروغگویت کنم. بالاخره ما نفهمیدیم تو این مبین ننه مرده را دوستش داری یا دشمن او هستی؟

با صدای سلام آرامی که از پشت سر خود شنیدند هر دو بر جای میخکوب شدند. با دیدن مبین، از این دیدار ناگهانی هر دو رنگ باختند. او مثل همیشه

خونسرد و مغرور با آنها احوال پرسی کرد و گفت:

- مزحمتان شدم.

هر دو با هم گفتند:

- نه، ابدأ

مبین:- می تونم پیروسم برای چه کاری اینجا آمدید؟

مستانه:- کار خاصی نداریم، فقط ماهک جان می خواست کمی خرید کند.

مبین:- امیدوارم خرید خوبی داشته باشید.

مستانه:- ممنون. شما هم برای خرید آمدید؟

مبین:- خیر. من گاهی اوقات که فرصت پیدا کنم اینجا می آیم، البته فقط

طبقه بالا.

مستانه می خواست پرسد برای چه کاری به طبقه بالا می روید که با چشم

غره شدید ماهک مواجه شد مبین فهمید و با لبخند مهربانی گفت:

- مادر من در طبقه بالا آموزش نقاشی می دهد. روزهایی که بیکارم و حوصله

ام سر می رود پیش او می روم. شما هم اگر بخواهید می توانیم با هم برویم،

مادرم خوشحال می شود با شما آشنا بشود.

ماهک بلافاصله تند و تیز جواب داد:

- از شما ممنون هستیم. مزاحم کارشان نمی شویم.

مبین:- هر طور میل شماست.

مبین رویش را به طرف مستانه چرخند و گفت:

- سلام مرا به آراین برسانید.

با رفتن او مستانه اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- ای خدا با یکی مثل رامین جوجه تیغی آن طور مهربان و مودب رفتار می

کند اون وقت با این مبین ننه مرده چطور حرف می زند. بیچاره تف توی دهانش

خشک شد.

ماهک:- مستانه خرید می کنی یا برگردم؟  
مستانه:- باز آمدم دو کلام حرف حساب بزنم ترش می کنی. بد عنق!  
ماهک:- حرف حساب هم می زدی و ما بیخبر بودیم؟ آخه تو را چه به حرف حساب.

مستانه:- امیدوارم مبین حرفهای ما را نشنیده باشد.  
ماهک:- گمان نکنم، چون ما آرام حرف می زدیم.  
مستانه:- آخ فاصله اش به ما نزدیک بود.  
ماهک:- شنیده باشد، چه کار کنیم، اصلاً برایم مهم نیست.  
چند پسر سرور از کنار آنها گذاشتند و یکی از آنها خطاب به ماهک گفت:  
- فدای چشمهای خوشگل و تو دل برو تو بروم جیگر.  
مستانه آرام گفت:

- تو این طور آدمهایی به دردت می خورند نه مبین.  
ماهک در دلش آشوب بود. بیشتر از این حرص می خورد که مجبور بود جلوی مستانه ظاهر سازی کند. مستانه مدام غر می زد و از این مغازه به آن مغازه می رفتند، اما تمام حواس او پیش مبین بود. وقتی فکر می کرد فقط چند قدم با او فاصله دارد، دلش می لرزید.

هنگامی که مستانه موفق به خرید شد، نفس راحتی کشید و گفت:  
- مستانه.

مستانه:- وقتی با این لحن صدام می زنی مطمئنم که چیزی از من می خواهی.

ماهک:- خیلی لوسی برویم دیر شد.  
مستانه:- ای خدا باز هم به پر گوشه قبای خانم برخورد.  
ماهک:- قبا نه مانتو.  
هر دو با هم خندیدند.

مستانه گفت:

- مطمئنم می خواستی بگویی برویم طبق بالا.

ماهک:- در تعجبم که تو چطور اینقدر قشنگ فکر مرا می خوانی.

مستانه:- چون مثل خودم کله خراب عاشقی. برویم ولی چه فایده، دوستش

داری ولی بهش نمیگی. به خدا خیلی به هم می آیید، هر دو مثل ماه هستید.

ماهک:- مشکل اینجاست که ماه با ماه کنار نمی آید.

مستانه:- بی مزه.

ماهک:- با مزه طوری برویم که ما را نبیند.

مستانه:- باشه، ولی مطمئن باش ماه هیچ وقت پشت ابر باقی نمی ماند.

به طبقه بالا که رسیدند اضطراب ماهک بیشتر شد. مستانه گفت:

- دیوانه. باز که یخ کردی. طوری رنگت پریده که مثل شیربرنج وارفته شدی.

ماهک:- ممنون از تشبیه قشنگت.

مستانه به رو به رو اشاره کرد و گفت:

- آنجاست. حتماً او که روسری شالی سفید سر کرده مادرش است. بیا اینجا،

اینجا نمی تواند ما را ببیند. نگاه کن ببین چه مادر باکلاسی دارد. با این سنّ و

سالش چه شلوار جین شیکی پوشیده. پابند پایش را ببین.

ماهک:- وقتی می گویم ما به درد هم نمی خوریم به خاطر همین چیزهاست.

زینب بیچاره را با آن پیراهن گل منگولی و دامن بلند و آن روسری که محکم از

پشت سر یا بالای سر گره می زند را با هم مقایسه کن، درست مثل کلفت این

خانم است. حالا قضاوت کن.

مستانه خندش گرفت، ولی خودش را کنترل کرد و گفت:

- او که مادر تو نیست. ماهک:- فرقی نمی کند. به هر حال نقش مادر من را

بازی می کند و من را بزرگ کرده.

مستانه:- مادر بزرگت تو را بزرگ کرده.

ماهک:- به هر حال من توی آن خانواده زندگی می کنم. پدرم چی؟ پدر او رئیس یک بیمارستان خصوصی در بالای شهر است و فقط کراواتش به تمام لباسهای پدر من می ارزد.

مستانه:- تو چه کار به پدر و مادرش داری. اصل کار مبین است که دلش برای تو پر پر می زند.

ماهک:- برویم، انگار تو آدم بشو نیستی.

مستانه:- معلومه که نیستم فرشته را چه به آدم شدن؟ ولی خودمانیم نگاه کن ببین چقدر دختر دور و بر مبین را گرفته است.

ماهک:- به من چه مربوط است.

مستانه:- به جان خودم الان توی دلت از حسادت داری منفجر می شوی. یک فکر جدید به ذهنم رسید.

ماهک:- خدا رحم کند. مگر بیا ببینم باز چی تو کله یات نقش بسته؟

مستانه:- از فردا بیا پیش مادرش آموزش نقاشی ببین. مطمئنم بلافاصله تو دل مادرش جا باز می کنی.

ماهک:- اولاً من از نقاشی بیزارم. دوماً من هرگز چنین کاری را نمی کنم.

مستانه:- راست می گویی. تو را چه به نقاشی؟ نقاشی ارواح لطیف و مهربان

می خواهد که تو نداری. تو فقط به درد همان آهن و بتن و تیرچه می خوری.

ماهک دست مستانه را کشید و به سوی طبقه پائین برد. تا از پاساژ خارج شدند مستانه یک ریز حرف می زد. سوار تاکسی که شدند او بدون مقدمه گفت:

- مستانه بد جوری بین دو راهی قرار گرفتیم.

مستانه:- منظورت را نمی فهمم؟

ماهک:- مبین را می گویم.

مستانه:- اینکه به او بگویی دوستش داری؟

ماهک:- نه هرگز اینکار را نمی کنم.



مستانه:- پس چه مرگته؟

ماهک:- مطمئن نیستم که او مرا دوست دارد.

مستانه:- ولی من مطمئنم، خیلی هم مطمئنم. اینقدر که حتی ذره ای شک ندارم. حالا که تو نمی خواهی با او ارتباط عاطفی برقرار کنی چه فرقی به حال تو دارد که دوستت داشته باشد یا نه؟

ماهک:- اگر بدانم دوستم دارد طور دیگری با او برخورد می کنم، شاید هم...

مستانه:- شاید چی؟

ماهک:- نمی دانم، شاید ارتباطم را با او قطع کنم.

مستانه:- دوباره به سرت زد. تو نمی تونی چنین کاری را بکنی.

ماهک:- چرا؟

مستانه:- تو با او قرار داد بستی.

ماهک:- مهم نیست آن را لغو می کنم.

مستانه:- خیلی ضرر می کنی.

ماهک:- چاره ای ندارم.

مستانه:- ولی من نمی گذرم تو چنین کاری را بکنی. تو به این کار احتیاج

داری. نهایت آن دو یا سه سال با او کار داشته باشی. بعد از او می توانی از او فاصله بگیری.

ماهک:- می ترسم دیر بشود.

مستانه:- برای چه؟

ماهک:- از اینکه او به مکونات قلبی من پی ببرد. تا کی می توانم خوددار

باشم.

مستانه:- پی ببرد، بهتر است. اینطوری بیشتر قدرت را می داند.

ماهک:- نه مستانه، من نمی خواهم بازیچه دست او بشوم.

مستانه:- نگران نباش. اینطوری که تو داری پیش می روی او هرگز فکر نمی

کند که تو ذره ای به او علاقه داری. فقط امیدوارم کاری نکنی که باعث شود او از تو متنفر شود. سعی کن کمی با ملایمت با او رفتار کنی. رفتارت با او خیلی خشن و غیر عادلانه است.

ماهک با خنده گفت: - تو که راه عادلانه را می دانی به من هم کمی یاد بده. مستانه خندید، لحن صدایش را نازک کرد و گفت:  
- وقتی او را می بینی بگو سلام مبینم، آه که دیشب تا صبح به عشق تو خوابیدم.

هر دو با خنده از تاکسی پیاده شدند و ب- سوی خانه خود رفتند.  
مستانه: - ببین آراین اگر تو بخواهی مبین را دعوت کنی ماهک نمی آید.  
آراین: - آخ عزیزم، من که نمی توانم به او بگویم نیاید چون او می داند که پنجشنبه ما مراسم داریم، خودت یک جوری ماهک را قانع کن.  
مستانه: - خب چطوری؟

آراین: - نمی دانم، به هر حال دوست تو است.  
مستانه: - حالا نمی شود برایش کارت نفرستی.  
آراین: - نه من هیچ وقت چنین کاری را انجام نمی دهم. اصلاً دور از آداب است. تازه شاید او به مراسم نیاید.

مستانه: - اتفاقاً مطمئنم به خاطر ماهک هم شده می آید.  
آراین: - من نمی دانم این دوست لجوج تو چرا اینقدر با این مرد لج می کند.  
هر بار که با او جلسه کاری داریم او به بهانه ای نمی آید. فکر نمی کنم تا حالا حرکت زشتی از مبین دیده باشد. نکند پولش را به حساب نریخته که اینطور با او برخورد می کند؟

مستانه: - قبل از اینکه نقشه را تحویل بدهد، نصف پولش را به حساب ریخته بود.

آراین: - پس آخه مشکل سر چیست؟

با ورود ماهک آراین سکوت کرد. ماهک گفت:

- ببخشید کمی دیر کردم.

آراین از جایش بلند شد و گفت:

- اتفاقاً درست سر وقت آمدید.

آن وقت رو به مستانه کرد و گفت:- عزیزم من باید بروم آگهی کارتها را بخش کنم. با آمدن ماهک دیگر نیازی به من نیست، تا شما به کارها سرو سامان بدهید من برگشتم.

مستانه با دل خوری گفت:

- یعنی ناهار منتظرت نباشم؟

آراین با عشق او را نگاه کرد و گفت:

- من بدون تو غذا از گلویم پائین نمی رود، هر جور شده خودم را برای ناهار می رسانم.

با خارج شدن آراین ماهک گفت:

- هنوز خانه شوهر نرفتی همه را از یاد بردی. مگر قرار نبود با هم به شرکت

بیام؟

مستانه:- چرا، مگر دیشب مامان باهات تماس نگرفت؟

ماهک:- نه.

مستانه:- راست می گویی؟

ماهک:- دروغم چیه؟ برای چه کاری قرار بود تماس بگیرد؟

مستانه:- دیشب من منزل داداشم بودم. داداش برای چند روز به ماموریت رفته بود خاله ناز نازی را نمی توانستم تنهایش بگذارم، خانم از تاریکی می ترسد.

ماهک:- خفه می شدی اگر از آنجا با من تماس می گرفتی؟

مستانه:- مگر نمی دانی منزل جدید آنها تلفن ندارد. تازه قرار شده آخر این

هفته برایشان نصب کند. به خدا چند بار به مامان سپردم به تو بگویند. حتماً یادش رفته.

ماهک:- بگذریم، دیروز لباس عروسی انتخاب کردی؟

مستانه:- آره، وای نمی دانی چه لباس شیکی است.

مستانه با ذوق و شوق از خریدهایی که کرده بود تعریف می کرد، او هم مثل همیشه با لبخند به صحبت‌های او گوش می داد. وقتی شنید مبین هم جز دعوت شدگان است لبخندش محو شد. مستانه دست او را گرفت و گفت:

- فراموش نکن که عقد کنان بهترین دوست است. اصلاً دل نمی خواهد به خاطر مبین اوقات را تلخ کنی.

ماهک شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:- من که به او کاری ندارم.

مستانه او را در آغوش گرفت و گفت:

- وای خدا چقدر خوشحالم. تو چقدر خوبی، مدام دلهره داشتم که نکند تو بگویی چون مبین هست من نمی آیم.

ماهک:- کاری با او ندارم. اگر توی جشن او را نبینم از این به بعد هفته ای دو سه روز او را سر ساختمان می بینم.

مستانه:- حال بابات چطور است؟

ماهک:- افتضاح روز به روز درد معده اش بیشتر می شود از فردا او را بستری می کنیم.

مستانه:- تو همراهش می روی؟

ماهک:- فقط کارهای مربوط بستری او با من است. خودت که می دانی بیمارستان دولتی به سختی همراه می پذیرند.

مستانه:- چرا توی همان بیمارستانی که کار می کردی او را بستری نمی کنی؟

ماهک:- همین تصمیم را داشتم ولی بابا قبول نمی کرد می گفت هزینه آنجا بالاست هر چه به او می گویم فکر خرج و مخارجش نباش به خرجش نمی رود.  
مستانه:- ان شاءالله که خوب می شود.

ماهک:- امیدوارم.

در پایان کار، آراین تا مسیری مستانه و ماهک را همراهی کرد و باقی راه را از آنها جدا شد و یک راست به مطب مبین رفت. مثل همش مبین از دیدن او بسیار خوشحال شد. کمی در مورد کار صحبت کردند، بعد مبین صحبت را به ماهک کشند و گفت:

- من خیلی نگران ماهک هستم.

آراین متهیج گفت:

- از چه بابت؟

مبین:- سیروس پسر دایی ناتنی او را می شناسی؟

آراین:- آره کسی که همان شب دم رستوران دیدیم. درست است؟

مبین:- بله.

آراین:- مشکلی پیش آورده؟

مبین:- فعلاً که نه، بد جوری پا پیچ من شده.

آراین:- آخه چرا؟

مبین:- نمی دانم مثل سایه دنبال من است. آن روز که با ماهک سر زمین

بودیم از دور ما را زیر نظر داشت.

آراین:- ماهک چه، او را دید؟

مبین:- نه چون طوری قرار گرفته بودم که او نمی توانست ببیند. می ترسم

به ماهک آسیبی برساند. اخلاق او هم طوری است که جرات نمی کنم به او بگویم

مواظب خودش باشد.

آراین:- مبین؟

مبین:- جانم.

آرین:- نمی دانم چطور بگویم، با اینکه مدت کمی است که با تو دوست شدم. اما حس می کنم سال هاست که می شناسمت و دوستت دارم.

مبین:- دل به دل راه دارد. باور کن منم همین احساس رو نسبت به تو دارم. آرین:- به خاطر همین به تو احساس نزدیکی می کنم دلم می خواهد بیشتر ازت بدونم.

مبین:- خوب تو هر چه دلت می خواهد بپرس مطمئن باش سوالهایت را بی پاسخ نمی گذرم.

آرین:- جسارتم را ببخش. من احساس می کنم تو به ماهک علاقه مندی. مبین با آه حسرت باری گفت:

- آره درست متوجه شدی من خیلی هم دوستش دارم. در طول عمرم تا به حال کسی را هرگز اینقدر دوست نداشتم. وقتی مقابلش قرار می گیرم یک جور خاصی می شوم. وقتی به او نگاه می کنم دلم می خواهد زمان از حرکت بایستد، آنقدر نگاهش کنم تا همانطور بمیرم. حتی موقع بردن اسمش هم دلم می لرزد. از وقتی که با او آشنا شدم تا به حال یک لحظه هم از فکرش غافل نشدم.

آرین:- پس چرا چیزی به او نمی گویی؟

مبین:- منتظر یک فرصت هستم.

آرین:- شاید دیر شود.

مبین:- نمی دانم به هر حال الان قدرت اعتراف کردن را ندارم. احساس می کنم او نسبت به من احساس خوبی ندارد، این را از رفتارش می شود تشخیص داد.

آرین:- گمان نمی کنم، ممکن است به تو احساس قلبی نداشته باشد اما از تو بدش نمی آید. وقتی احساسات خود را صادقانه بگویی شاید او هم به تو علاقه مند شد.

مبین:- نمی دانم نمی توانم روی شاید ریسک کنم. عشق یک طرف خریدار ندارد باید او هم بخواهد. آراین اگر چیزی از تو بپرسم قول می دهی راستش را به من بگویی؟

آراین:- مطمئن باش جز راستی از من نخواهی شنید.

مبین:- توی این چند سالی که دانشگاه بودی ماهک را با کسی دیدی؟  
آراین:- نه امیدوارم به پاسخم شک نکنی، صادقانه بگویم که نه او نه مستانه را با هیچ کس ندیده ام. البته ناگفته نماند که چشم تمام پسرهای دانشگاه به دنبال ماهک است، خودت می دانی ماهک در زیبایی همتا ندارد و جنس مرد جماعت از جنس زیبا نمی تواند بی تفاوت بگذارد. خیلی از دوستهای خود من هم سعی داشتند به طریقه های مختلف با او ارتباط برقرار کنند اما او به هیچ کدام از آنها اعتنا نمی کرد به نظر من بهتر است از او خواستگاری کنی.

مبین:- نه مطمئنم که جواب او منفی خواهد بود.

آراین:- از کجا می دانی؟ موقعیت تو با دیگر خواستگارانش متفاوت است.  
مبین:- اینطور هم نیست که تو فکر می کنی. خیلی از دکترهای بیمارستان که موقعیت آنها بهتر از من است از او خواستگاری کردند، به همه جواب رد داده. اتفاقاً خیلی دلم می خواهد بدانم که برای چه به خواستگارهایش جواب رد می دهد. آیا دلیل خاصی دارد.

آراین:- اینطور که من از مستانه شنیدم گفت فعلاً قصد ازدواج ندارد.

مبین:- شاید اینطور باشد. آراین، امیدوارم اینطور که من به تو اعتماد کردم و راز دلم را پیش تو باز گو کردم تو هم به اعتماد من احترام بگذاری و هرگز رازم را بر ملا نکنی حتی برای مستانه خانم.

آراین:- خیالت راحت باشد، تا خودت نخواهی من لب باز نمی کنم.

مستانه با لباس عروسی دنبال دارش بی صبرانه منتظر آراین بود. قلبش از شدت هیجان به تپش افتاده بود. هر چه به عقربه های ساعت نگاه می کرد

هیجانش بیشتر و بیشتر می شد. وقتی صدای توقف اتومبیل را دم در آرایشگاه شنید دستش را روی قلبش گذاشت. شاگرد آرایشگاه از لای در به بیرون نگاه کرد و گفت:

- این هم از شاه داماد.

آرین با کت و شلوار یک دست سفید شده پائین پله های آرایشگاه لحظه شماری می کرد. وقتی مستانه از پله ها پائین می آمد، شوکه شد. هرگز فکر نمی کرد مستانه اینقدر تغییر کند و در لباس عروسی اینقدر زیبا و خواستنی بشود. با دستهایی که از شوق می لرزید دستهای او را گرفت و با یک دنیا عشق گفت:

- چقدر زیبا شودی مستانه من.

مستانه لبخند زیبای بر لب آورد و آرام گفت:

- تو هم با این کت و شوار خیلی خوش تیپ و زیبا شده ای.

آرین او را به سوی اتومبیل کشید و گفت:

- نه به اندازه عروس خانم.

در اتومبیل را برای او گشود و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند و بعد خودش پشت فرمان قرار گرفت و قبل از اینکه حرکت کند دستش را زیر چانه مستانه گذاشت و با عشق و شوق فراوان به او خیره شد. آرام پیشانی او را بوسید و گفت:

- خیلی دوستت دارم مستانه. خوشحالم از اینکه جفت مورد علاقه ام را به دست آوردم. امیدوارم تو هم همین احساس را داشته باشی.

مستانه فقط با چشمهایش جواب داد. او با خنده گفت:

- قربان چشمهای نازت بروم. بهتر است برویم، همه منتظر ما هستند.

مستانه:- چطور تنها آمدی؟

آرین:- خودم خواستم چون در حضور دیگران نمی توانستم را ببوسمت و آن طور که دلم می خواهد با تو صحبت کنم.



مستانه:- حدافل با فیلمبردار می آمدی.

او با اشاره به دوربینی که توی ماشین کار گذاشته بود گفت:

- مگر می شود از این لحظه های زیبا فیلم نگرفت.

عروس و داماد در میان دود اسفند و هلهله و شادی مهمانان وارد شدند. ماهک با دیدن مستانه در لباس عروسی توانست جلوی هیجان خود را بگیرد، او را در آغوش گرفت و گفت:

- وای خدا جان، چقدر خوشگل شدی.

مستانه به سر تا پای ماهک نگاه کرد و گفت:

- تو هم خوشگل شدی، چقدر این لباس به تو می آید.

ماهک:- دست مامانت درد نکند، خیلی زحمت کشیده.

مستانه:- مامان همیشه می گوید، وقتی برای ماهک لباس می دوزم اصلاً احساس خستگی نمی کنم. چون بعد از دوخت، لباس را تن او می بینم خستگیم بر طرف می شود. خلاصه امشب حواست باشد که خیلی دل بری نکنی.

با آمدن آراین ماهک از آنها جدا شد. بی قرار بود و خودش می دانست که تمام حواسش به در است تا مبین از در وارد شود. انتظارش خیلی طولانی نشد که مبین با کت و شلوار مشکی و پیراهنی به همان رنگ و کروات صدفی رنگی که خیلی به لباس هایش می آمد وارد شد و چشمش به اولین نفری که افتاد ماهک بود. با دیدن او در لباس اطلسی رنگ بلندش که درست مثل مانکنهای پشت مغازه ها بود نفسش بند آمد. با خود گفت: خدایا موهای جمع با این آرایش ملایم چقدر به او می آید. زیبایی او را دو چندان کرده.

ماهک بدون اینکه لبخند بزند با سر به او سلام داد. او خواست که به سمت ماهک برود که متوجه شد مجلس آنها بر خلاف مجلسهای خودشان زن و مرد جداگانه است. با آمدن آراین نفس راحتی کشید و سبد گل را به او داد و برایش آرزوی خوشبختی کرد و گفت:

- خطبه عقد را جاری کردند؟

آرین:- هنوز نه منتظر عاقد هستیم.

مبین:- هنوز نیامده؟

آرین:- نه زنگ زدیم در راه است.

مبین:- می تونم عروس خانم را ببینم و این روز فرخنده را به او تبریک بگویم.

آرین:- البته.

مستانه از ماهک خواهش کرد که او هم همراهش باشد. ماهک اول مخالفت کرد، اما با اصرارهای مستانه مجبور و راضی شد و شال زیبایی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. وقتی مبین با او صحبت می کرد آشکارا صدایش می لرزید. مبین هم دست کمی از او نداشت و پیشانی‌اش به عراق نشسته بود. بعد از تبریک گفتن آرین او را راهنمایی کرد که کجا بنشیند. طوری روی صندلی قرار گرفته بود که به خوبی می توانست خانمها را ببیند. چقدر از خدا ممنون شد که ماهک درست رو به روی او قرار گرفته بود.

ماهک هنگامی که متوجه مبین شد، بلافاصله شال خود را روی سرش انداخت. هر بار که نگاه می کرد نگاه او را به خود خیره می دید و هر بار که نگاهشان به هم گره می خورد دلش بیشتر از دفعه پیش می لرزید. وقتی او را صدا زدند مجبور شد اونجا ترک کند. ماهک نمی دانست با رفتنش از جلوی مبین چقدر او را ناراحت می کند به طوری که او طاقت نیاورد تا صیغه عقد جاری شود بدون اینکه به چیزی لب بزند مجلس را ترک کرد. از در که خارج شد به سوی اتومبیلش رفت که در آخر کوچه پارک شده بود. هنوز سوار نشده بود که دید ماهک با رنگ و رویی پریده به سوی خانه خودشان می دود. می خواست به دنبالش برود که دید با شتاب وارد خانه شد. کنجکاوای تحریک‌ش کرد که چند لحظه ای را بایستد. طولی نکشید که در خانه بار دیگر باز شد و این بار ماهک با

مانتو و شلوار از در خارج شد. همه حرکاتش توام با شتاب بود. مبین شکی نداشت که اتفاقی برای او افتاده. بلافاصله جلوی راهش سبز شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

ماهک متعجب از اینکه او سر از آنجا در آورده بود، آرام گفت:

- نه.

مبین:- می توأم بپرسم با این عجله کجا می روید؟

ماهک:- مسئله مهمی نیست. یک کار کوچولو برایم پیش آمده.

مبین:- هر چه هست مطمئنم خیلی مهم است. چون جشن بهترین دوستان را به خاطره این کار دارید ترک می کنید.

ماهک:- از من بازجویی می کنید؟

مبین خودش را از سر راه او کنار کشید و گفت:

- غلط بکنم. فقط قصد کمک داشتم. حالا اگر من را لایق نمی دانید بحث آن جداست.

ماهک:- این چه حرفی است.

مبین:- پس اجازه دهید شما را تا مقصد همراهی کنم.

ماهک:- ممنونم خودم با تاکسی می روم.

مبین:- هر طور میل شماست. فقط امیدوارم که به اندازه راننده تاکسی پیش شما ارزش داشته باشم.

ماهک:- ارزش شما خیلی بیشتر از این حرفها است.

مبین:- پس اجازه دهید شما را برسانم.

ماهک در آن شرایط اصلاً حوصله بحث کردن را نداشت، فقط دلش می خواست زودتر خودش را به بیمارستان برساند. منتظر جمله اضافی نشد و به سوی اتومبیل او راه افتاد. او هم بلافاصله به طرف اتومبیل رفت و در را برای ماهک گشود و خودش پشت فرمان نشست. از کوچه که خارج شدند او گفت:

- مقصد کجاست؟

ماهک آدرس بیمارستان را با صدای لرزان به او داد. مبین متعجب گفت:

- یعنی اینقدر حال پدرتان وخیم است؟

ماهک:- نمی دانم از بیمارستان تماس گرفتند که خودم را برسانم.

مبین:- نگران نباشید، ان شاءالله که چیزی مهمی نیست. چرا توی بیمارستان

خودمان بستریش نکردید؟

ماهک:- نظر پدرم این بود که اینجا بهتر است. نظرش اینست که این

بیمارستان خیلی به منزل ما نزدیک است. اینطوری برای رفت و آمد مشکلی

نداریم.

مبین دلش می خواست با او صحبت کند، اما وقتی دید او به فکر فرو رفته

سعی کرد سکوت کند و آرامشش را به هم نزند. به بیمارستان که نزدیک شدند

ماهک گفت:

- ببخشید که باعث شدم جشن را ترک کنید.

مبین:- نه اتفاقاً من داشتم به منزل برمی گشتم که شما را با آن حال دیدم.

ماهک:- اگر همین جا نگاه دارید ممنون می شم.

اتومبیل را نگه داشت و گفت:

- صبر کنید من هم با شما بیایم.

ماهک:- خودم می روم. دیگر مزاحم شما نمی شوم. لطفاً به منزل برگردید.

من اینطوری راحت تر هستم.

مبین:- حالا که اجازه نمی دهید داخل شوم. همین جا منتظر می مانم تا شما

برگردید.

ماهک:- آخه مشخص نیست که من کی برمی گردم.

مبین خواست جواب بدهد که دید سیروس رو به روی اتومبیل ایستاده و به

آنها زل زده. ماهک هم متوجه شد، از اتومبیل پیاده شد و بدون توجه به

سیروس گفت:

- خیلی لطف کردید.

مبین با نگرانی گفت:- مواظب خودتان باشید. اگر کاری داشتید حتماً با من تماس بگیرید. با وجود این آقا ماندن من در اینجا جایز نیست.

ماهک منتظر ماند که او برود، سیروس را ندیده انگاشت و بدون توجه به او وارد بیمارستان شد. سیروس با دو گام بلند خود را به او رساند و با طعنه گفت:  
- سلام دختر عمه.

ماهک با غیظ نگاهش کرد و گفت:

- من دختر عمه تو نیستم.

سیروس:- حق داری با من حرف نزنی. وقتی ماشین کلاس بالا سوار می شوی که چرخ ماشینش به تمام زندگی من می ارزه، حق داری دیگر ما را تحویل نگیری. عمه می گفت، این روزها وضع پولیت خوب شده.

ماهک:- عمه جانث دیگر چه به تو گفته؟ ببین سیروس با زبان خوش می گویم که دست از سر من بردار. من الان در شرایطی نیستم که با تو جر و بحث کنم.

ماهک به سرعت قدمهایش افزود و سعی کرد از او فاصله بگیرد. دم آسانسور که رسید با زینب سینه به سینه شد. نفس راحتی کشید و با بغض گفت:  
- حال بابا چطور است؟

زینب:- همان طور که بود. از صبح تا حالا فقط سراغ تو را می گیرد. به همین خاطر مجبور شدیم به تو زنگ بزنیم. که بیایی.

با آمدن سیروس زینب با پر خاش گفت:

- تو که هنوز اینجاایی؟

سیروس با من گفت:

- کتم بالا جا مانده.

ماهک در آسانسور را باز کرد و خطاب به زینب گفت:

- میای بالا؟

زینب:- نه من باید برگردم. بچه ها تنها هستند. تو هم سعی کن تا قبل از تاریک شدن هوا برگردی.

او می خواست در آسانسور را ببندد که سیروس در را گرفت و وارد آسانسور شد. ماهک سعی کرد اصلاً به او نگاه نکند. اما سنگینی نگاه او را به خوبی حس می کرد. تا آسانسور به طبقه مورد نظر رسید حس کرد یک قرن گذشته. زودتر از او از آسانسور خارج شد. سیروس پشت سرش دوید و گفت:

- قبل از اینکه بروی می خواستم سوالی از تو بپرسم.

ماهک عصبی رویش را برگرداند و گفت:

- حتماً انتظار داری جوابت را هم بدهم.

سیروس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:- فکر نمی کنم جواب یک سوال دادن انتظار زیادی باشد.

ماهک:- برای تو چرا خیلی هم زیاد است.

او می دانست سیروس مثل کنه است و تا پاسخ خود را نگیرد دست از سرش برنمی دارد، با غیظ گفت:

- بپرس.

سیروس نیشخند زد و گفت:

- حالا شد.

ماهک:- منتظرم.

سیروس:- این یارو چرا دست از سر تو برنمی دارد؟

ماهک با اینکه می دانست منظور او از یارو مبین است، اما خودش را به

بیراهه زد و گفت:

- یارو دیگه کیه؟

سیروس:- دکتر مبین.

دکتر مبین را با چنان تمسخر ادا کرد که او به زور خود را کنترل کرد و در جواب گفت:

- اولاً به تو هیچ ربطی ندارد که او چرا دست از سر من برنمی دارد. مگر تو وکیل وصی من هستی؟ دوماً می تونی از عمه جانت بپرسی و اطلاعات کسب کنی. لزومی نمی بینم که بیشتر به تو توضیح بدهم. در ضمن من خوش ندارم که کسی توی کارهای من دخالت کند.

او با شتاب از سیروس دور شد و در حالی که قلبش از ترس به تپش افتاده بود وارد اتاق پدرش شد. با دیدن پدرش در آن وضعیت همه چیز را فراموش کرد. فکر می کرد سیروس وارد اتاق می شود اما هر چه منتظر شد نیامد. با آمدن پرستار که از او خواست بیمارستان را ترک کند، خطاب به پدرش گفت:

- بابا خیلی دلم می خواهد بیشتر پیش شما بمانم، اما مقررات اجازه نمی دهد.

ایرج با عشق به دخترش نگاه کرد و گفت:

- همین که زحمت کشیدی آمدی کافی است. از صبح تا حالا چشمم به در خشک شد تا تو آمدی.

ماهک:- گفتم که بابا جان اگر به خاطر مستانه نبود از صبح می آمدم، وقتی سعید آمد دم در خانه مستانه و گفت مامان از بیمارستان تماس گرفته و از من خواسته خودم را برسانم، نمی دانید که چه حالی شدم فکر کردم زبانم لال اتفاقی برای شما افتاده.

ایرج اشک گوشه چشمش را پاک کرد و گفت:

- ببخش دخترم روزت را خراب کردم، از بس حالم بد بود نمی دانستم چه کار کنم مطمئن بودم که تو را ببینم خوب می شوم. خودت می دانی که من از

بیمارستان بیزارم. اینجا دلم می ترکد. لحظه شماری می کردم که تو را ببینم. برو دخترم برو به امان خدا.

او دستان پدرش را بوسید و بر خلاف میلش بیمارستان را ترک کرد.  
با دیدن مبین که دم در بیمارستان ایستاده دلش لرزید و با خود گفت:  
- خدای من، این کت و شلوار با این کراوات چقدر به او می آید.

مبین با دیدن او با نگرانی جلو دوید و گفت:

- حال پدرتان چطور بود؟

ماهک:- تغییر نکرده فقط امروز خیلی درد داشت.

مبین:- خیلی دلم می خواست ایشان را ببینم اما چون شما گفتید منتظر ماندم تا احوالش را از خودتان بپرسم.

ماهک:- ممنون که اینقدر به فکر من و خانواده ام هستید. شما مگر قرار نبود برگردید؟

مبین:- ننوستم شما را در این شرایط تنها بگذارم. می دانستم که شب را اینجا نمی مانید و به منزل برمی گردید.

او دیگر منتظر تعارف مبین نماند و یک راست به سمت اتومبیل او رفت.  
مبین هم وقتی دید او راضی است با خوشحالی پشت فرمان نشست. حرکت که کردند گفت:

- سیروس برایتان ایجاد مزاحمت که نکرد؟

ماهک:- نه چنین جراتش را ندارد.

مبین:- اتفاقاً هر چه از این آدم بگوئید بر می آید. در مورد من چیزی از شما نپرسید؟

ماهک مانده بود که چه جوابی بدهد. ناچار شد که واقعیت را بگوید، گفت:

- از من پرسید که چرا شما دست از سر من بر نمی دارید.

مبین:- خوب شما چه پاسخی به او دادید؟



ماهک:- مجبور نبودم که به او توضیح بدهم. فقط از او خواستم که در کارهای من دخالت نکند.

مبین:- دیگر چیزی نگفت؟

ماهک:- نه چون من به او فرصت حرف زدن ندادم.

مبین حس کرد وقت آن رسیده که اعتراف کند. با صدائی که از هیجان می لرزید گفت:

- چرا به او نگفتید که سلطان قلب مبین شدید؟ چرا به او نگفتید که مبین خیلی وقت است که بدون ماهک نمی تواند نفس بکشد؟ چرا نگفتید اگر من نباشم او هم وجود ندارد؟ چرا نگفتید که مبین بیچاره چنان دلش را به من باخته که حاضر است به خاطر من از همه چیز و همکس بگذرد؟ چرا به او نگفتید که عشق مبین مثل عشقهای دیگر تو خالی نیست؟...

مبین بغض کرده بود. اتومبیل را گوشه خیابان نگه داشت و چشمهای قهوه ای رنگش پر از اشک شده بود را به او دوخت و گفت:

- ماهک، خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی. به خدا دیگر نمی توانم تودار باشم. وقتی تو را میبینم حس می کنم تازه متولد شده ام. باور کن در تمام طول زندگیم تا به حال دچار چنین حس شیرینی نشده بودم. از همان روزی که مثل یک فرشته در آن روز سرد برفی جلوی ماشینم ظاهر شدی دلم را بردی. من من...

مبین رویش را برگرداند. ماهک می دانست مبین رویش را به این خاطر برگرداند که او اشکهایش را نبیند. خودش هم دچار همین حس شده بود. حس می کرد صورتش گر گرفته، هرگز فکر نمی کرد مبین تا این حد او را دوست دارد و به این راحتی به خودش اعتراف می کند. دلش می خواست لب باز کند و بگوید من هم مثل تو فکر می کنم، اما غرورش اجازه نمی داد. خواست از اتومبیل پیاده شود، اما ترسید که او ناراحت شود. خودش را با بند کیفش سرگرم کرده بود.

دید که او در اتومبیل را باز کرد و همانطور که او رویش به آن طرف بود با صدای گرفته ای گفت: مرا ببخش. و از اتومبیل پیاده شد، پشتش را به ماهک کرد و به در اتومبیل تکیه داد. بعد از یک و دو دقیقه دستش را به موهایش کشید و سوار اتومبیل شد. خجالت می کشید به ماهک نگاه کند. در سکوت اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. سکوت ماهک عذابش می داد، اما نمی توانست از او بخواهد که حرف بزند. می دانست او الان در وضع روحی بدی قرار دارد. او را تا سر کوچه رساند، وقتی خواست پیاده شود آرام گفت:

- ماهک.

او در حالی که صدایش می لرزید به همان آرامی گفت:

- بله.

مبین:- از دستم که ناراحت نیستی؟

او با سر جواب منفی داد.

مبین:- می خواهم از زیانت بشنوم که از دستم ناراحت نیستی.

ماهک با لبخند مهربانی که به دل او نشست گفت:

- نیستم، مطمئن باشید.

مبین:- از اینکه نتوانستم جلوی احساساتم را بگیرم از تو عذرخواهی می کنم.

ماهک وقتی می دید او خیلی راحت و صمیمی با او صحبت می کند احساس رضایت می کرد. حس کرد علاقه خودش هم بیشتر شده. دستش را بالا برد که خداحافظی کند در همین حین آراین رو به روی آنها قرار گرفت. ماهک دستش را پائین آورد و به آراین سلام داد. مبین هم بلافاصله از اتومبیل پائین آمد. آراین گفت:

- حال پدرتان چطور است؟

ماهک:- به مرحمت شما خوب است.

آرین:- خدا را شکر مستانه خیلی نگران شما بود. اگر خسته نیستید یک سری به او بزنید.

ماهک بعد از تشکر کردن از مبین خداحافظی کرد و بلافاصله به خانه برگشت. بلوز و شلوار آبی رنگی پوشید و مانتویش را تا کرد و خطاب به زینب گفت:

- اگر با من کاری ندارید می خواهم بروم پیش مستانه.

زینب:- نه فقط وقتی برگشتی پشت در را بنداز.

از در که خارج شد دید که اتومبیل مبین دم در پارک شده. از هیجان قلبش به تپش افتاد. حالا که دیگر می دانست او چقدر دوستش دارد. دلش می خواست بیشتر او را ببیند. فقط هنوز نمی دانست وقتی مقابل او قرار می گیرد چه واکنشی از خود نشان دهد. دلش با تمام وجود او را می خواست، اما عقلش به او نهیب می زد که از مبین فاصله بگیرد. بد جوری بین منطق و عشق گیر کرده بود. با خودش مدام تکرار می کرد، که ای کاش او هم مثل ما بود. ای کاش این فاصله طبقاتی وجود نداشت. با ذهن آشفته ای که داشت زنگ در را فشرد.

چند لحظه بعد مستانه در را برای او گشود. مستانه لباس عروسی را در آورد بود و یک پیراهن صدفی رنگ پوشیده بود که خیلی به او می آمد. تا چشمش به ماهک افتاد گفت:

- چقدر دیر آمدی، از دل شوره داشتم می مردم. چرا از بیمارستان تماس نگرفتی که خیال من را راحت کنی؟

ماهک:- به خدا فراموش کردم. همه مهمانها رفتند؟

مستانه:- آره فقط مبین اینجاست.

هنگامی که با هم وارد سالن شدند مبین با دیدن او گل از گل شکفت. او هم سعی کرد مثل گذشته رفتار کند، فقط کمی مهربان تر برخورد کند.

مستانه به اطرافش چشم دوخت و گفت:

- میبینی چه ریخت و پاشی شده؟

ماهک:- وقتی که جمعیت زیاد باشد. این مسائل هم پیش می آید. جمع کردنش کار دو ساعت است.

مستانه:- خواهرهای آراین گفتند که دست به هیچی نزنم تا فردا صبح. قرار است فردا به کمک بیایند. تو شام خوردی؟

ماهک:- نه ولی اصلاً گرسنه نیستم.

مستانه:- مگر می شود که گرسنه نباشی. سهم تو و مبین را کنار گذاشته ام. حدس می زدم که مبین بیاید، چون آراین با او تماس گرفته بود، گفته بود منتظر آمدن تو است. بیا برویم توی آشپزخانه باید غذا را گرم کنم.

هنگامی که بلند شدند که به آشپزخانه بروند مبین هم بلند شد و گفت:

- با اجازه شما من از خدمت مرخص می شوم.

آراین او را مجبور کرد که دوباره بنشیند و گفت:

- مگر من می گذارم بروی. باید با هم شام بخوریم. بعد از شام خواستی برو.

مبین:- شام چه وقت؟ می دانی ساعت چند است؟

آراین:- آره ساعت دوازده است. تازه سر شب لات هاست.

مبین:- قبول کن که الان وقت شام نیست. من سر شب ساندویچ خوردم.

آراین:- مطمئناً که تا الان هضم شده، مگر من می گذارم از شام عقد ما

نخوری.

مهری خانم گفت:

- پسر، شگون نداره شام نخورده از این در بیرون بروی.

مبین به حالت تسلیم گفت:

- چشم، هر چی مادر بفرمایند.

مهری خانم:- ممنون پسر، ان شالله شام عروسی خودت.

آراین گفت:- ان شالله.

مستانه در حالی که دست ماهک کشید وارد آشپزخانه شد و گفت:

- من و آراین هم شام نخوردیم.

ماهک:- شما دیگر چرا؟

مستانه:- آن موقع میل به غذا نداشتم و آراین هم به خاطر من نخورد.

عوض حالا با هم می خوریم، این طوری بیشتر مزه می زهد. ماهک.

ماهک:- بله قربان.

مستانه:- حس می کنم می خواهی چیزی به من بگویی.

ماهک:- خدا رحم کند، باز کار آگاه بازی خانم گل کرد.

مستانه:- حسم به من دروغ نمی گوید.

ماهک:- اشتباه می کنی عزیزم.

مستانه:- محال است حرکات تو مشکوک است.

ماهک:- برو بابا.

مستانه:- به جان خودت اشتباه نمی کنن، جان بابات اگر اشتباه می کنم بگو.

ماهک:- تو هم تا یک چیزی می شود از جان بابای من مایه بذار.

مستانه:- خداوند صد و بیست سال به او عمر بدهد. پس حدسم درست بود؟

ماهک:- آره ولی فعلاً نمی توانم چیزی بگویم.

مستانه:- بعد از شام باید بگویی.

ماهک:- چقدر عجولی بعد از شام باید برگردم خانه، فردا صبح باید بروم

بیمارستان نتیجه عکس و آزمایش بابا را فردا می دهند که ببینیم که باید برای

عمل آماده بشه. باور کن از دلهره و اضطراب مدام حالت تهوع دارم. نمی دانم

چرا اینقدر دلم شور می زند.

مستانه:- دلپس نباش ان شالله حالش خوب می شود. حالا حرف را نییچان،

چه می خواستی به من بگویی.

ماهک:- مستانه تو را به خدا اذیتم نکن. الان اینقدر خسته هستم که اصلاً

حوصله هیچ حرفی را ندارم.

مستانه:- بی عاطفه. حداقل بگو در چه مورد؟

ماهک:- نمی شود گفت.

مستانه:- لوس داری اذیت می کنی. یک کلمه گفتن که حال تو را بد نمی کند.

ماهک:- امان از دست تو.

مستانه:- خوب منتظرم، بگو دیگر.

ماهک:- در مورد مبین است.

مستانه:- مبین.

ماهک:- آرام تر اسم ببر. الان می شنود، چیه؟ چرا اینطور نگاه می کنی؟

مستانه:- باز با او دعوا راه انداختی؟

ماهک:- نه.

مستانه:- پس قضیه چیه؟

ماهک:- نکند انتظار داری همین حالا برایت توضیح بدم.

مستانه:- پس چی؟

ماهک:- شرمنده.

مستانه:- ماهک تو را به خدا بگو.

ماهک:- قسم نده، دیوانه.

مستانه:- من اینطور اعصابم خورد می شود. تا حرف نزنی فضولی من دست

از سرت بر نمی دارد. پس به نفع توست که زودتر حرف بزنی.

مهری خانم وارد آشپزخانه شد و گفت:

- چه کار می کنید؟ هنوز که ایستادید.

مستانه گفت:- گذاشتم که گرم شود. ظرفها را هم آماده کردیم.

مهری خانم:- دخترم من خیلی خسته ام می خواهم بروم بخوابم.

مستانه:- برو مامان جان، ان شالله که خوب بخوابی.

مهری خانم:- مگر می توانم.

مستانه:- چرا؟

مهری خانم:- باورم نمی شود که از من جدا شدی و بزودی مرا ترک خواهی کرد.

مستانه مادرش را در آغوش گرفت و گفت:

- الهی دور مامان مهربانم بگردم.

مهری خانم:- خدا نکنه.

مستانه:- من که هنوز از پیش شما نرفتم. تا یک سال دیگر وبال گردن تان هستم. تا آن موقع هزار تا تصمیم می گیریم.

مهری خانم در حالی که آشپزخانه را ترک می کرد گفت:

- هر جا باشی از خدا می خواهم که سفید بخت شوی.

ماهک گفت:

- ان شالله.

مستانه گفت:

- ان شالله یک روز برای خودت. خوب حالا دیگر تنها شدیم، حرف بزن ببینم چه خبر شده؟

ماهک:- هیچ خبری نشده. مطمئن باش. الان است که غذا بسوزد.

آرین توی آشپزخانه سرک کشید و گفت:

- خانم مردم از گرسنگی.

مستانه:- عجب شکمویی هستی از غروب تا حالا یک جعبه شیرینی خوردی.

آرین:- شیرینی که جای غذا را نمی گیرد.

مستانه:- برو پیش مهمانت الان غذا را می آورم.

آرین:- اگر روی این میز را خلوت کنی، همین جا غذا می خوریم. این طوری

بهتر است.

با رفتن آراین ماهک مشغول جمع آوری میز آشپزخانه شد. مستانه هم کوتاه آمد و مشغول کشیدن غذا شد. سر میز آشپزخانه مستانه گفت:

- ببخشید آقای تابنده که دیر شد.

او در حالی که با سالادش مشغول بعضی بود گفت:

- شما ببخشید که من بد موقع مزاحم شدم.

آراین گفت:

- شام که چه عرض کنم ساعت از دوازده هم گذشته به این می گویند

سحری.

ماهک تمام حواسش به او بود که بیشتر از دو قاشق نخورد و فقط با غذایش بازی می کرد. چهره اش گرفته و غمگین به نظر می رسید. هر چه مستانه و آراین سعی کردند با شوخیهای مختلف او را بخندانند بی فایده بود. او به احترام بقیه پشت میز ماند که همه غذایشان را صرف کردند. بعد گفت:

- آراین جان، اگه اجازه بدهی من دیگر زحمت را کم کنم، خیلی خسته هستم، فردا هم صبح زود باید بیمارستان باشم.

آراین دست او را صمیمانه فشرد و گفت:

- ممنونم که ما را لایق دانستی و در جشن ما شرکت کردی.  
مستانه گفت:

- امیدوارم بزودی در عروسی شما جبران کنیم.

مبین نگاه کوتاهی به ماهک انداخت و گفت:

- ان شاءالله.

مبین جمله اش را به صورت طنز بیان کرد.

مستانه گفت:

- انگار خیلی مایل به ازدواج نیستید.



مبین باز هم نگاه کوتاهی به او انداخت و در جواب مستانه گفت:

- تا طرف کی باشد.

آرین گفت:

- به هر حال باید کسی را انتخاب کنی که با جان و دل دوستش داشته باشی.

مبین:- به شرط اینکه طرف هم همین احساس را نسبت به من داشته باشد.

تا آرین و مبین از در خارج شدند، مستانه رویش را به طرف ماهک گرداند و گفت:

- صبر کن با تو کار دارم.

ماهک:- ساعت یک و نیم است، باید برگردم، وگرنه صبح خواب می مانم. در ضمن تو که تنها نیستی آرین با تو است.

مستانه:- می خواهد برود.

ماهک:- چرا؟

مستانه:- نمی دانم، رسم و رسومات مسخره. مامان خانومش فرموده باید شب برگردی.

ماهک خندید و گفت:

- از حالا با مادر شوهرت این طوری رفتار می کنی؟

مستانه:- اگر بخواهد آرین را از من جدا کند، آره.

ماهک:- خدا به دادش برسد، فردا که از بیمارستان که برگشتم یک راست

میام اینجا. حالا بگذار بروم، به خدا نای ایستادن ندارم.

مستانه:- باشد برو، مطمئنم تا سپیدی روز خواب به چشمانم نمی رود.

ماهک:- این هم یک نوع مرض است که گریبانگیر تو شده. مرض فضولی. تا

آرین نیامده من بروم.

مستانه:- حرفهای آخرش را با مبین شنیدی؟ حس کردم منظورش تو

هستی.

ماهک:- از بس خسته ای خیال پرداز شدی.  
 مستانه:- نه اینطور نیست. اصلاً حرفهایش حالت طعنه داشت. تازه چرا موقع حرف زدن نگاهش به تو بود؟  
 ماهک:- چه می دانم؟  
 مستانه:- به خدا مطمئنم، بد جوری دل باخته تو شده است. قبول کن دیوانه تو است.  
 ماهک:- خوبه خودت می گویی دیوانه، پس یک دیوانه به درد من نمی خورد.  
 ترجیح می دهم با یک آدم عاقل زندگی کنم.  
 مستانه:- تو عمرم دختری به لوسی تو ندیده ام.  
 ماهک دستش را بالا برد و گفت:- خداحافظ عروس خانم بد اخلاق.  
 مستانه:- صبر کن ماهک کجا می روی؟  
 تا ماهک از در خارج شد آراین جایش را گرفت و گفت:- خانم ملوس خودم چرا اخم هاش تو هم رفته؟  
 مستانه سعی کرد بیشتر اخم کند و گفت:- به خاطر اینکه تو می خواهی بروی.  
 آراین آرام خندید و گفت:  
 - یا به خاطر اینکه ماهک تنهایت گذاشت؟  
 مستانه:- او هم مثل تو بی معرفت است.  
 آراین:- عزیزم، عزیزم، این چه حرفی است. دلت می آید به من بگویی بی معرفت؟  
 مستانه:- چه جور هم، تو چطور دلت می آید من را تنها بگذاری؟  
 آراین:- خوشگل خانم، خودت می دانی که نهایت آرزوی من است که پیش تو بمانم. اما نمی شود.  
 مستانه:- چرا نمی شود؟ مگر من زن قانونی تو نیستم؟

آرین:- قربان زن خوشگلم بروم.

مستانه:- یالا به مادرت زنگ بزنی بگو امشب اینجا می مانی.

آرین او را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیزم او الان خواب است. تو که دختر حرف گوش کنی بودی. مطمئنم تا

دراز بکشی خوابت برده. وقتی چشم هایت را باز کنی قول می دهم که من در

اتاق باشم.

مستانه:- چطوری؟

آرین:- صبح اول وقت می آیم بیدارت می کنم.

مستانه:- داری گولم می زنی؟

آرین:- عزیزم چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟ کاری نکن که با بغض از تو جدا

شوم.

با صدای پای مهری خانم آرین بلافاصله از مستانه فاصله گرفت. مهری خانم

با چشمهای خواب آلود به آنها ملحق شد و گفت:- چرا دم در ایستادید؟

مستانه جواب داد:

- آرین می خواهد برود.

مهری خانم گفت:

- پسر، چرا اینجا نمی مانی؟

آرین:- ممنون در اینجا لباس راحتی ندارم. با این کت و شلوار راحت نیستم.

مهری خانم:- پس برو به امان خدا.

با رفتن آرین، مستانه خسته و بی حوصله روی تخت دراز کشید و زود تر از

آنچه که فکر می کرد به خواب رفت.

## فصل پنجم

مبین:- بس کن رامش، چرا این قصه کهنه را تمام نمی کنی؟  
رامش:- حالا دیگر شد قصه کهنه؟ تو قول دادی باید هم پای قولت باشی.  
مبین:- چه قولی؟  
رامش:- انگار یادت رفته که ما قرار بود با هم ازدواج کنیم.  
مبین:- این ذهنیتی که تو برای خودت ساختی، و گرنه ما چنین قولی را با هم نداشتیم.  
رامش:- به همین زودی همه چیز را فراموش کردی؟  
مبین:- چیزی نبود که بخواهم آن را توی ذهنم نگاه دارم.  
رامش:- فکر نمی کردم که روزی برسد که تو زیر قولت بزنی.  
مبین:- بس کن دیگر، داری مرا عصبی می کنی. من کی به تو قول دادم؟ دو سال پیش مادرم همینطوری تو را عروسم خطاب کرده، آن هم فقط یک بار. دیگر بعد از آن که فهمید من هیچ کششی نسبت به تو ندارم، اسم تو را به عنوان عروس خود نیاورد. حتی جلوی خودت چند بار گفت که من خیلی دوست داشتم که دختری مثل تو عروسم باشد، اما پسر من مثل تو فکر نمی کند و اگر یادش باشد من همان موقع به تو گفتم که قصد ازدواج ندارم، توی این مدت هم یک بار به تو ابراز علاقه نکردم یا حتی کوچکترین حرکتی هم که دال بر دوست

داشتن من باشد نکردم. اما تو نخواستی باور کنی.

رامش:- اما مرا امیدوار کردی.

مبین:- خودت خودت را امیدوار کردی.

رامش:- اگر از من بدت می آید چرا با ما رفت و آمد می کنی؟

مبین:- انگار فراموش کردی که ما باهم فامیل هستیم. وقتی پدر یا مادرت ما را دعوت می کنند، آداب حکم می کند که دعوتشان را رد نکنیم. در ضمن من هیچ وقت از تو بدم نیامده، تو هم مثل خواهرم مبینا هستی. اگر تو را مثل خواهرم نمی دانستم که از تو حمایت نمی کردم. انگار فراموش کردی که تو را از چه منجلا بی بیرون کشیدم.

رامش سیگار بعدی را روشن کرد و عصبی گفت:

- چرا اون موقع آداب حکم نکرد که بدبختی مثل مرا به خودت امیدوار نکنی؟ چرا هر بار که تو را دعوت می کردم بدون چون و چرا دعوتم را می پذیرفتی؟

مبین:- چه می دانستم که در ذهن تو چه می گذشت. راستش را بگو، اصلاً شد در طول این مدت من تو را برای یک بار هم که شده دعوت کنم؟ من تو را به عنوان یک دوست و خواهر پذیرفته بودم.

رامش:- یعنی الان دیگر مرا مثل خواهرت قبول نداری؟

مبین:- نه خودت می دانی از وقتی که گفתי علاقه قلبی به من پیدا کردی، دیگر با تو بیرون نیامدم، و حتی الامکان در مهمانیهایی که تو توی آن شرکت داشتی شرکت نکردم.

رامش:- ای کاش هرگز مرا به گفته خودت از منجلا بی بیرون نمی کشیدی.

مبین:- بد است که دوباره فرصت پیدا کردی یک زندگی سالم و خوب داشته باشی؟

رامش:- من این زندگی به گفته تو سالم را با تو می خواهم.

مبین از روی صندلی بلند شد و گفت:

- می خواهم مطب را تعطیل کنم.

رامش:- داری من را بیرون می کنی؟

مبین:- ساعت ده شب است. منشی من دو ساعت است که رفته. می بینی که این موقع شب مریض ندارم. پس ماندنم بی فایده است. الان مادر نگران دیر آمدن من است.

رامش:- گوشی را بردار. فکر کن من هم مریض تو هستم.

مبین:- ببخشید من روان شناس نیستم.

رامش:- یعنی من دیوانه شدم؟

مبین:- بنده چنین جسارتی نکردم.

رامش:- معالجه من فقط دست تو است.

مبین:- رامش خواهش می کنم. من خیلی خسته ام. دیگر حوصله این بحث بیهوده و بی نتیجه را ندارم.

رامش:- بی نتیجه؟ اما من کوتاه نمی آیم.

مبین:- مجبوری.

رامش:- چرا؟

مبین:- چون من هیچ علاقه ای به تو ندارم.

رامش:- مهم نیست. بعد از ازدواج این علاقه بوجود می آید.

مبین:- محال است من چنین حماقتی را بکنم.

رامش:- حماقت، بهتر است با من راست باشی. تو به تازگی تغییر کرده ایی.

تا چند ماه پیش طور دیگری بودی. پای کسی در میان است؟

مبین:- نه، در ضمن من اصلاً دوست ندارم که تو وارد حریم خصوصی من بشوی.

رامش:- تو باید با من ازدواج کنی.

مبین عصبی شد. دستش را محکم روی میز کوبید و گفت:

- می روی یا بروم؟

رامش هرگز تا این حد خود را خار و خفیف ندیده بود. با بغض گفت:

- همیشه فکر می کردم که می تونم روزی تو را از آن خود کنم، اما حالا می

بینم که در تمام مدت خودم را گول می زدم.

مبین:- خدا را صد هزار مرتبه شکر که خودت هم به این نتیجه رسیدی.

رامش:- مسخره ام می کنی؟

مبین:- نه چرا مسخره کنم؟ تو جوان و زیبایی. مطمئن هستم که بهترین

موقعیتها سر راحت قرار می گیرد. من لیاقت تو را ندارم. هرگز نمی توانم تو را

خوشبخت کنم.

رامش:- همه اینها یک مشت شعار بی اساس است. تو اگر بخواهی می توانی.

مبین:- مشکل اینجاست که نمی توانم. چون دلم پیش تو نیست.

رامش:- این همه مردم تو این دنیا زندگی می کنند همه از روی عشق با هم

ازدواج می کنند؟

مبین:- نه ولی اکثریت وقتی کسی را برای زندگی خود انتخاب می کنند

نسبت به آن طرف تمایل دارند.

رامش:- این تمایل را تو خیلی راحت می تونستی به وجود بیاوری.

مبین:- نمی شود باور کن.

رامش:- اگر می خواستی می شد. چون می دانستی که من عاشق تو هستم.

مبین:- من ادامه این بحث را بی خود می دانم. جز اینکه وقت ما گرفته شود

چیزی عاید ما نمی شود. پس نه وقت خودت را تلف کن، نه وقت مرا.

رامش از روی صندلی بلند شد و بدون اینکه به او نگاه کند به سمت در رفت

و گفت:

- این روز تلخ را هرگز فراموش نمی کنم. مطمئن باش از این رفتارت پشیمان

می شوی.

رامش تا از در خارج شد بغضش را رها کرد و با گریه سواره ماشینش شد. اتومبیل مبین درست پشت اتومبیلش پارک شده بود. با حسرت به اتومبیل مجلل او نگاه کرد که تا چند ساعت پیش فکر می کرد روزی صاحب آن می شود. سوار اتومبیل شد و سرش را روی فرمان گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. یک دفعه هم از گریه باز ایستاد و بآنخود فکر کرد:

- فکر نکن کوتاه می آیم، بلایی سرت میارم مبین که از رفتارت پشیمان شوی.

رامش اتومبیل را روشن کرد و بجای اینکه اتومبیل را به سمت خیابان هدایت کند، به سمت جلو هدایت کرد. برخورد با اتومبیل مبین چنان صدای گوش خراشی داشت که خودش بیشتر ترسید. بلافاصله عقب رفت و با سرعت وحشتناکی از آنجا دور شد.

وقتی فکر می کرد که وقتی مبین اتومبیلش به چه روزی در آماده چه حالی می شد، احساس خاصی به او دست داد، یک نوع آرامش جنون آمیز، انگار داشت ذره ای انتقام را زیر دندانهایش مزه مزه می کرد. بدون اینکه بخواهد به گذشته فکر کرد. به آن روزها که تازه وارد باند قاچاق بهرام کله خر شده بود. اگر مبین به موقع به داد او نمی رسید حالا یک معتاد مفعگی به درد نخور بود که توی اجتماع هیچ جایی نداشت. وقتی به رابطه خودش با دار و دسته بهرام کله خر به یاد می آورد به مبین حق می داد که او را برای زندگیش انتخاب نکند. با خود گفت: او یک آدم پاستوریزه و از صافی گذشته است اما من چی؟

یک حس موزیانه او را وادار می کرد که مبین را زیر نظر بگیرد تا سر از کار او در بیاورد.

مبین با دیدن اتومبیلش حسابتی از دست رامش عصبانی شد و از این حرص می خورد که هیچ کاری از دستش بر نمی آید. پشت فرمان نشست و یک راست



به بیمارستان رفت تا احوال پدر ماهک پرسد. نیمه های راه یادش افتاد که این موقع شب او بیمارستان نیست. می خواست دور بزند که به طرف منزل برود که به او برخورد کرد. داشت با چشمهای گریان از عرض خیابان می گذشت. با دیدن چهره غمگین و گرفته او انگار به دلش چنگ می زنند. با بوق زدن او را متوجه خود کرد، اما او بی اعتنا به راهش ادامه داد. بلافاصله اتومبیل خود را گوش ای پارک کرد و با حالت دو خودش را به ماهک رساند. پشت سر او که رسید گفت:

- ماهک.

ماهک همان طور که پشتش به او بود با بغض گفت:

- خواهش می کنم تنهائیم بگذار.

مبین رو به روی او قرار گرفت و با محبت گفت:

- مگر می تونم تو را با این حالت و در این موقع شب تنهائیت بگذارم.

ماهک:- اما من می خواهم تنها باشم.

مبین:- حداقل بگو بدانم چه اتفاقی افتاده؟

ماهک چشمهای گریانش را به او دوخت و گفت:

- حال پدرم خیلی بد است.

مبین:- نگران نباش. امیدت به خدا باشد.

ماهک:- کار از این کارها گذشته.

مبین:- دکتر چیزی به تو گفت؟

ماهک نتایج آزمایش را به سوی او گرفت و گفت:

- نیازی به گفتن دکتر نیست، همه چیز روی این ورقه لعنتی نوشته شده.

مبین نگاهی به عکسها و آزمایشها انداخت. با دیدن آنها قلبش از وحشت

لرزید. آنها را به او برگرداند و آرام گفت:

- وقتی خداوند درد می دهد، درمان را هم می دهد.

ماهک:- کار از دارو گذشته. دکترش می گفت، بیماری او خیلی پیشرفت

کرده. سرطان تنها بیماری است که انسان از دستش خلاصی ندارد.  
مبین:- اشتباه فکر می کنی. خیلیها هستند که به این بیماری مبتلا می شوند و درمان می شوند.  
ماهک:- قضیه پدر من فرق می کند، بیماری به همه جای بدنش ریشه دوانده.

مبین:- شیمی درمانی...  
او نگذاشت مبین ادامه دهد، با گریه گفت:  
- خیلی سخت است. من بدون پدر چه کار کنم؟ این بچه های قد و نیم قد، خیلی سخت است.  
مبین:- خدای من، این چه فکریایی است که به ذهن خود راه می دهید.  
هنوز اتفاقی نه افتاده. باید قوی تر از این حرفها باشی.  
گریه ماهک افزایش یافت و گفت:

- چه طوری؟ از بعد از ظهر که با دکترش صحبت کردم، دارم راه می روم، و اشک می ریزم، اما سبک نشده ام. حتی نمی توانم خوددار باشم.  
مبین سعی کرد او را آرام کند اما انگار بی فایده بود و انگار که اشکهای او تمامی نداشت. از بس نگرانش بود، مجبور شد با آراین تماس بگیرد و از او بخواهد که مستانه را پیش او بفرستد.

ماهک آن شب تا صبح بیدار بود. حتی نمی توانست دراز بکشد. تمام ذهنش در گیر بیماری پدرش بود. حتی ذره ای به مبین فکر نمی کرد.  
مبین هم حالی بهتر از او نداشت. مدام توی اتاقش راه می رفت و به این می اندیشید که در آن لحظه ماهک چه می کند. از خدا می خواست که به او صبر عطا کند تا راحت با این قضیه کنار بیاید.

صبح آن روز وقتی او را سر کوچ به انتظار دید از دادن چهره خسته و غم زده او فهمید شب سختی را پشت سر گذشته. در سکوت راه بیمارستان را پیش

گرفتند. ماهک خودش به حرف آمد، دیگر مثل گذشته رسمی صحبت نمی کرد. برای او جای تعجب بود که به این راحتی با مبین کنار بیاید و در کنار او احساس راحتی می کرد. با لحن محزونی گفت:

- حسابی باعث دردسرتان شدم.

مبین:- امیدوارم باور کنی که نهایت افتخار من است که در کنار تو باشم و بتوانم کار کوچکی را برایت انجام دهم.

ماهک در دل خوشحال شد اما خود را بی تفاوت نشان داد. بحث را عوض کرد و گفت:

- حالا باید چه کار کنم؟ اگر پدرم پرسید چه مریضی دارد، چه جوابی به او بدهم؟

مبین:- به هیچ عنوان نباید بگذاری او بفهمد، وگرنه کل روحیه اش را از دست می دهد. من دیشب با دکتر بینش که یکی از دوستان پدرم است صحبت کردم. گفت که بعد از دو یا سه روز دیگر که حالش بهتر شد، می توانید او را به منزل برگردانید. منزل که باشد برای شما بهتر است. اینطوری راحت تر از او پرستاری می کنید. ماهک؟

ماهک:- بله.

مبین:- می دانم که کنار آمدن با این مساله برایت سخت است. دوست ندارم زیاد غصه بخوری. می دانم که حق ندارم که در زندگی خصوصی تو دخالت کنم، اما نمی توانم تو را اینقدر پژمرده ببینم. در ضمن می خواستم بگویم اگر حوصله شمال رفتن نداری، تا یک مدت نمی خواهد بروی. می توانی دورا دور کارهایت را انجام دهی.

ماهک از اینکه می دید او تا این حد به فکرش است علاقه اش به او دو چندان شد اما سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد. آرام گفت:

- ممنونم که به فکر من هستید. اما من نمی خواهم برای من تبصره قائل

شوید، من باید کارها را همانطور که بود انجام دهم.  
با رسیدن به بیمارستان بحث خاتمه یافت. همزمان با آنها، مستانه و آرین و مادرش نیز از راه رسیدند. ماهک با تشکر از آنها گفت:  
- چرا به زحمت افتادید؟ این موقع روز گمان نکنم که ملاقاتی بگذارند.  
مبین گفت:

- این مشکل با من.  
هنگامی که وارد بیمارستان، مستانه خطاب به ماهک گفت:  
- دو سه روز است که دارم از فضولی می میرم. چند روز پیش قرار بود مطلبی را راجع مبین به من بگویی. اما با این مشکل پدرت به فراموشی سپرده شد.

ماهک:- حتماً انتظار داری الان بگویم؟  
مستانه:- حالا که نه اما وقتی که از بیمارستان برگشتی باید به من بگویی.  
ماهک:- عجب آدمی هستی، مگر نمی بینی در چه شرایط سختی به سر می برم؟

مستانه:- اتفاقاً شاید با گفتن آن سبک شوی و کمتر به بیماری فکر کنی.  
ماهک سرش را به نشانه تأسف تکان داد و قبل از مستانه وارد اتاقی شد که پدرش بستری بود. از اینکه می دید پدرش روز به روز ضعیف تر می شود، احساس بیچارگی کرد. ناخواسته اشکهایش جاری شد. زینب بلافاصله نزدیکش آمد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟ اینطوری حال او بدتر می شود.  
ماهک سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. به بهانه صحبت با دکتر از اتاق خارج شد. مبین خواست دنبالش برود، اما از ترس اینکه او طور دیگری فکر کند از رفتن منصرف شد، اما دلش برای او پر پر می زد. وقتی دید مستانه دنبال سرش رفت، نفس راحتی کشید. مستانه سر آستین ماهک را کشید و او را وادار

به ایستادن کرد. به چشمهای گریان او زل زد و گفت:

- چرا اینطوری می کنی؟

گریه اش تبدیل به هق هق شد و گفت:

- دست خودم نیست. وقتی فکر می کنم او را به زودی از دست می دهم، می

خواهم دیوانه شوم.

مستانه:- او لا مرگ و زندگی دست خداست. هر چه خودش بخواهد، شکر. در

ضمن فکر می کنی با گریه و زاری تو او خوب می شود؟

ماهک:- اگر گریه نکنم بغض مرا منفجر می کند. مستانه چرا من اینقدر

بدبختم؟

روی نیمکت نشستند. مستانه سر او را به سینه خود گرفت و خودش هم به

گریه افتاد گفت:

- این جور حرف زنن خدا قهرش می گیرد. در ضمن هنوز که برای پدرت

اتفاقی نیفتاده. اگر از اش خوب نگه داری کنی شاید عمر طولانی داشته باشد.

باز هم اشکهای ماهک سرازیر شد و گفت:

- اگر خیلی عمر کند شاید دو سال هم کمتر باشد. تحمل این وضعیت

دردناک برای من خیلی سخت است. او از مادرم که حتی چهره اش را به خاطر

ندارم. این هم از پدرم که در سختترین شرایط زندگیم می خواهد مرا تنها

بگذارد.

مستانه:- پاشو گریه و زاری بس است. برویم بالا، پدرت الان منتظر تو است.

برو یک آبی به صورتت بزن تا با هم برویم.

بعد از پایان وقت ملاقات او به همراه مستانه و آراین به منزل باز گشت.

آراین آنها را سر کوچه پیاده کرد و گفت:

- من باید یک سر به شرکت بزنم. شما هم سعی کنید نقشه را به جایی

برسانید.

اتومبیل آرین که دور شد آنها به طرف منزل راه افتادند. مستانه گفت:

- برو لباسهایت را عوض کن که راحت باشی. فقط خیلی طولش ندی.

ماهک:- شاید خانه کار داشته باشم.

مستانه:- چه کاری؟ مگر زینب قبل از ما با مبین بر نگشته؟ مطمئن باش تا

حالا همه کارها را انجام داده.

ماهک وارد خانه که شد زینب را در حال جمع و جور کردن خانه دید. ستاره

کوچولو تا چشمش به او افتاد خودش را به آغوش او انداخت و با لهجه شیرین

کودکانه اش گفت:

- آجی، برایم پفک خریدی؟

ماهک او را بوسید و گفت:

- نه عزیزم، بعد از ظهر خودت را می برم هر چی دلت بخواهد، برایت می

خرم.

ستاره را پائین گذشت و به اتاق خود رفت. لباس هایش را عوض کرد و وسایل

مورد نیاز کارش بود را دخل کیف جا داد. مانتو اش را به تن کرد و بدون اینکه

دکمه هایش را ببندد یک روسری شالی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد.

زینب یک نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

- می روی پیش مستانه؟

ماهک:- آره خیلی از کارهایم عقب افتاده. باید تا پس فردا که به شمال می

رویم بخشی از کار را انجام داده باشم.

زینب:- آقای دکتر تابنده وقتی که من را رساند، توی ماشین به من گفت که

به تو بگویم که برای رفتن به شمال عجله نکنی رفتن آرین به تنهایی کافی

است.

ماهک:- به او ربطی ندارد، کار من است، تعهد دارم و باید هر چه زودتر کارم

را انجام دهم.

زینب از او حرصش گرفت اما به روی خود نیاورد و گفت:- بنده خدا که حرف بعدی نزده. کلید را با خودت ببر. من یک سر می روم خانه خواهرم. بعد از ظهر از همانجا به بیمارستان می روم.

ماهک:- بچه ها چی؟

زینب:- سعید و ستار با خود به بیمارستان می برم، ولی ستاره را پیش خواهرم می گذارم. بابات از من خواست که بچه ها را به دیدنش ببرم. می گفت دلش برای بچه ها تنگ شده. ای کاش می گذاشتند ستاره را هم ببرم.

ماهک:- مقررات بیمارستان همین است. البته به نفع خود ستاره است که توی آن محیط نرود، بچه است، خدای نکرده مریض می شود. ان شاءالله بابا همین روزها برمی گردد خانه.

زینب:- ان شاءالله، تو بعد از ظهر می ای بیمارستان؟

ماهک:- آره، البته شاید دیر تر از شما برسم. چون باید سری هم به دانشگاه بزنم.

زینب:- هنوز امتحانات تمام نشده؟

ماهک:- چرا، کار دیگری دارم.

ماهک هنگامی که از در خارج شد مستانه را به انتظار خود دید که اخمهای قشنگش را در هم فرو رفته بود، به او گفت:  
- انگار هفت ماه به دنیا آمدی.

مستانه خود را از جلوی در کنار کشید تا او وارد شود، گفت:

- بر عکس من که برای هر چیزی عجله دارم، تو آنقدر فس فس می کنی که جانم را به لب می رسانی.

ماهک:- اینکه خیلی خوب است من و تو مثل آب و آتیش می مانیم. اگر من خاموش نکم اوضاع خراب می شود. شکر خدا آراین هم مثل من خونسرد است.

هنوز شروع به کار نکرده بودند که باز مستانه پاپیچ او شد و گفت:  
- به خدا اگر نگویی آن روز بین تو و مبین چه اتفاقی افتاده من کار نمی کنم.  
تمام فکر مشغول توست که بدانم آن راز ناگفته چیست.  
ماهک خندید و گفت:- در شگفتم تو چه جوری دانشگاه قبول شودی.  
مستانه:- کی می گوید من قبول شدم. شانسی مرا جزو قبول شدگان  
گذاشتند. حالا حرفت را میزنی یا باز می خواهی رجز خوانی کنی.  
ماهک مجبور شد آنچه را که از زبان مبین شنیده بود را برای او تعریف کند،  
در آخر گفت:

- فضولیت فرو کش کرد خانم خانم ها؟  
مستانه:- هنوز نه، تا شما را به هم نرسانم فضولیم ادامه دارد.  
ماهک:- باز حرف بیخود زدی؟  
مستانه:- یعنی تو دلت نمی خواهد مرد آینده ات مبین باشد؟  
ماهک:- نه.  
مستانه:- پس دوستش نداری.  
ماهک با بغض به مستانه جواب داد:  
- اتفاقاً در طول عمرم تا به حال تا این اندازه کسی را دوست نداشتم.  
مستانه:- تو دیگر کی هستی. پس چرا از او فرار می کنی؟  
ماهک:- چون دید ما با هم فرق دارد.  
مستانه:- باز وارد حریم سیاسی شدی. طوری حرف می زنی که انگار او از  
کره ماه آمده.

ماهک:- ببین مستانه اصلاً دلم نمی خواهد کلمه ای در این مورد بشنوم. اگر  
آنچه را که در دلم می گذاشت به تو گفتم، چون حس می کردم باید به تو بگویم.  
تو تنها کسی هستی که می توانی محرم اسرار من باشی. پس به جای اینکه  
آزارم بدهی در این مورد فقط شنونده باش و بگذار گاه گذاری آنچه را که بر دلم



سنگینی می کند پیش تو به زبان بیاورم. اگر می خواهی مدام از این حرفها بزنی، مجبورم می کنی که اگر چیزی هم وجود دارد به تو نگویم، و شاید یک جورابی بین ما فاصله بیفتد. افتاد؟

مستانه:- نه خیر نیفتاد. چون دوزاری بنده سال هاست که کج است.

ماهک:- خودت هم کجی، خبر نداری.

مستانه:- باشه قبول هر چه تو بگویی. صبح زینب به مامان گفته بود که می خواهی تعطیلات نوروزی را به روستا بروی.

ماهک:- خبرها زود می رسد.

مستانه:- تو که نم پس نمیدی. واقعاً که من باید آخرین نفر باشم که بفهمم؟ چقدر دلم را خوش کرده بودم عید را با هم می گذاریم.

ماهک:- اگر تو دوست داشتی با آراین بیا. مطمئنم که آنجا آنقدر جا هست که شما هم بیاید.

مستانه:- چطور به کله ات زد که به ولایت بروی؟

ماهک:- تصمیم پدر بود. سال هاست که به آنجا نرفته.

ماهک بغض کرد و با لحن غمگینی ادامه داد:

- انگار خودش هم متوجه شده که رفتنی است. می خواهد این چند صبحی را که زنده است را در آنجا بگذارند. من هم دیدم ایام تعطیلات فرصت خوبی است که او را همراهی کنم. مطمئنم که دیگر چنین فرصتی برایم پیش نمی آید که اینطور با او تنها باشم.

مستانه:- مگر زینب و بچه ها نمی آیند؟

ماهک:- نه فقط من و پدر می رویم. می دانی که آنجا یک خانه کوچک دارم با مقداری زمین که ارثیه مادری است. در آنجا سر بار کسی نیستم. تو و آراین هم با مادرت می توانید چند روز مهمان ما باشید. خیلی نقشه ها در سر دارم.

مستانه:- مثلاً چه نقشه ای؟

ماهک:- پولی را که مبین برای کارم به حسابم ریخته، می خواهم همه را خرج آنجا کنم.

مستانه:- خاک بر سر خرت کنم. خیلی چیز ها واجب تر از آنجا توی زندگیت وجود دارد که می توانی به آن برسی، نه اینکه خرج یک خانه روستایی دور افتاده بکنی.

ماهک:- خیلی هم دور نیست، فقط یک ساعت با تهران فاصله دارد.

مستانه:- نکند تصمیم داری بروی آنجا زندگی کنی؟

ماهک:- مگر ایردی دارد؟

مستانه:- نه اتفاقاً گوسفند چرانی هم به تو خیلی می آید. پخته همین کاری.

ماهک:- خودم هم می دانم.

مستانه:- بعضی وقتها اینقدر حرص می دهی که دلم می خواهد خفه ات کنم.

ماهک:- به جای اینکه اینقدر حرص من را بخوری زود باش کار را شروع کنیم من وقت ندارم.



انگار که باران همه شهر را شسته بود. همه چیز زیبایی خاصی داشت. مبین با حظّ به خیابانها نگاه می کرد. بی هدف گام برمی داشت و نمی دانست این وقت روز پرنده هم پر نمی زند او بیرون چه می کند. او عاشق این محله اشراقی بود. تمام خاطرات کودکی و نوجوانی او در این محله شکل گرفته بود. هر بار که در سکوت در آنجا قدم می زد خاطرات گذشته برایش زنده می شد. چقدر در این کوچه دویده و شیطنت به خرج داده بود. با صدای بوق اتومبیلها فهمید که زندگی باز هم به جریان افتاده. نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز ساعت شش بامداد بود. حسابی پیاده روی کرده بود. راه آمده را بازگشت. به دم در که رسید

آرام کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد. نگاهی به باغچه کوچک منزل انداخت. حس کرد درختان به روی او لبخند می زنند. با این فکر و خیال وارد عمارات شد. مادرش را رو به رو خود دید. همراه با لبخندی که مادرش عاشق آن بود گفت:

- صبح به خیر مادر.

خانم تابنده:- صبح تو هم به خیر عزیزم، معلوم هست این وقت صبح کجا رفته بودی؟

مبین:- رفته بودم کمی قدم بزنم. جای شما خالی پیاده روی خوبی بود.

خانم تابنده:- خسته نباشی. هوای بیرون که سرد نبود؟

مبین:- نه عالی بود بهاری بهاری. باران دیشب کار خودش را کرده. سرما را کاملاً شسته.

خانم تابنده:- این باران نوید بهار بود، دیگر چیزی به بهار نمانده. خسته که نیستی؟

مبین:- نه چه طور کاری دارید؟

خانم تابنده:- فکر کردم شاید بخواهی بخوابی.

مبین:- حیف نیست. بعد از لذت بردن از هوای پاکیزه چشمم را به خواب گرم کنم.

خانم تابنده:- پس بیا برویم آشپز خانه، صبحانه آماده است.

مبین:- منتظر پدر نمی مانیم؟

خانم تابنده:- تا ما مشغول شویم، او هم می آید.

خانم تابنده نان داغ را از تستر خارج کرد و روی میز جلوی پسرش گذاشت.

شیر را داخل لیوان ریخت و گفت:- مبین جان؟

مبین:- جانم.

خانم تابنده:- چیزی هست که به من نگفته باشی؟

مبین متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

خانم تابنده:- نه عزیزم چه اتفاقی؟

مبین:- واقعاً منظور شما را نمی فهمم.

خانم تابنده روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

- اتفاقاً می فهمی. فقط سعی می کنی از زیر آن در بروی.

مبین:- مادر!

خانم تابنده:- اینطوری نگاهم نکن.

مبین:- یعنی شما اینطور من را شناختید؟

خانم تابنده:- پس چرا به مادرت نمی گویی که عاشق شده ای؟ و چرا آن

دختر خوش بخت را با من آشنا نمی کنی؟ این حق من است که بدنم عروس

نازنینم کیست و در چه جایگاهی قرار دارد.

مبین:- مادر دست بردار. من حوصله شوخی ندارم.

خانم تابنده:- اما من کاملاً جدی هستم.

مبین:- اشتباه فکر می کنید مادر من، این فقط زاده تخیل شماست.

خانم تابنده:- مبین تو عاشقی. حاضرم به تمام مقدسات عالم قسم بخورم.

مبین خندید و دستش را بالا برد و گفت:

- تسلیم.

خانم تابنده از شادی چشمهایش پر اشک شد. کره و مربا را روی نان مالید و

به دست او داد و گفت:

- الهی قربان پسر عاشق خودم بروم.

مبین:- خدا نکنه.

خانم تابنده:- پس حدسم درست بود؟

او با اندکی شرم جواب داد:

- بله.

خانم تابنده:- آخ نمی دانی چقدر خوشحالم. چند سال است که منتظرم این اتفاق بیفتد. خسته شدم از بس انتظار کشیدم. هر چه دفتر خاطرات را زیر و رو می کردم، بی فایده بود.

مبین:- مادر یعنی شما مرا می پاییدید؟

خانم تابنده:- پس چی خیال کردی؟ فکر کردی که دیگر بزرگ شدی کاری با تو ندارم.

مبین:- مرا باش که فکر می کردم هرگز بدون اجازه من وارد اتاقم نمی شوید. خانم تابنده خندید و گفت:

- هر وقت زن گرفتگی آن موقع دیگر بدون اجازه وارد اتاق نمی شوم. در حال حاضر مجرد تشریف داری، تمام و کامل متعلق به شخص بنده هستی و بعد از ازدواج متعلق به همسرت هستی.

مبین:- اگر قرار باشد با ازدواج بین ما فاصله بیفتد من هرگز ازدواج نمی کنم.

خانم تابنده با خنده گفت:

- بچه ننه نباش، چرا فکر می کنی که فاصله میافتد. تازه ما به هم نزدیکتر می شویم. فقط من کارم با تو تمام می شود چون مطمئنم یک نیروی تازه نفس از تو حمایت می کند و بهتر از من از تو مراقبت می کند.

او با شیطنت گفت:

- اگر زودتر اینها را گفت بودید تا حالا دو جین بچه دور و اطرافم را گرفته بود.

خانم تابنده خندید و گفت:

- از شوخی گذشته می خواهم او را ببینم.

مبین:- فعلاً نمی شود.

خانم تابنده:- چرا؟

لحن مبین غمگین شد و گفت:

- نمی دانم.

خانم تابنده:- پسرم چیزی تو را آزار می دهد؟

مبین:- نه.

خانم تابنده:- پس چرا یک دفعه به هم ریختی؟

مبین سکوت کرد. واقعاً نمی دانست چه جوابی به مادرش بدهد. خانم تابنده با اضطراب گفت:

- نکند که او متأهل است؟

مبین:- نه مادر، چه فکریایی در مورد من می کنید، من اصلاً به زن شوهردار نگاه نمی کنم.

خانم تابنده نفس راحتی کشید و گفت:- حتماً هنوز به علاقه او نسبت به خودت پی نبردی. درست حدس زدم؟

او با سر گفته مادرش را تایید کرد. مادرش ادامه داد:

- او چه؟ می داند تو دوستش داری؟

مبین حس کرد نباید واقعیت را به مادرش بگوید. با اینکه وجدانش ناراحت بود که مجبور است که به مادرش دروغ بگوید، گفت:

- نه، هنوز چیزی به او نگفتم.

خانم تابنده:- پس چرا زودتر اقدام نمی کنی؟

مبین:- فعلاً وقتش نرسیده.

خانم تابنده:- از دستت می پرد ها.

مبین از اصطلاح مادرش خندش گرفت و گفت:

- مگه پرنده است؟

خانم تابنده:- این مسائل شوخی بردار نیست دیر بجنبی رقیب پیدا می کنی.

با آمدن آقای تابنده به آشپزخانه مادر و پسر سکوت کردند. آقای تابنده پشت میز نشست و گفت:

- مادر و پسر خوب با هم خلوت کردید. چرا بحث را ادامه نمی دهید؟ ما نامحرم بودیم. اگر چیزی هست بگویید ما هم بشنویم.

مبین با لبخند میز صبحانه را ترک کرد. همیشه از صمیمیت بین پدر و مادرش لذت می برد. تا وارد اتاق شد خود را با سستی روی تخت رها کرد. دست هایش را در هم زنجیر کرد و زیر سرش گذاشت. فکرش پیش ماهک بود که الان چه کار می کند، چقدر دلش می خواست او را به مادرش نشان بدهد. اما می دانست که وقتش نیست. اول باید ماهک را راضی کند. بد جوری دلش تنگ شده بود. مخصوصاً که او دیگر بیمارستان هم نمی آمد. دنبال بهانه ای می گشت تا به شرکت آراین برود بلکه او را آنجا ببیند. هنگامی که از آراین شنید که او می خواهد تعطیلات نوروزی را به همراه پدرش به مسافرت برود، حسابی دلش گرفت. نمی توانست بدون او این شهر را تحمل کند. هنوز نرفته بود حس می کرد که هوای شهر برایش سنگین است.

همان طور که دراز کشیده بود دستش را به طرف تلفن برد و بدون لحظه ای تردید شماره منزل آنها را گرفت. با شنیدن صدای او از روی تخت پرید و به حالت ایستاد با هیجان گفت: - سلام.

ماهک با اندکی تاخیر گفت:

- سلام آقای تابنده، احوال شما.

مبین: - از احوال پرسى شما بد نیستم.

بوی طعنه از حرفهای مبین شنید می شد. خود او هم دلش برای او تنگ شده بود. در این یک هفته ای که از او بی خبر بود حسابی دلش هوای او را کرده بود. هنگامی که صدای او را شنید از خوشحالی دلش می خواست فریاد بکشد، اما سعی کرد مثل همیشه احساساتش را از او پنهان کند و در جواب گفت:

- طعنه می زنید؟

مبین:- حق ندارم؟

ماهک:- چه عرض کنم؟ فکر نکردم کوتاهی کرده باشم.

مبین:- کاری به علاقه ام نسبت به شما ندارم. اما به عنوان یک شریک کاری توقع دارم که گاهی احوالی از من بپرسی.

ماهک:- به فکرتان بودم، فقط نمی خواستم برای شما مزاحمت ایجاد کنم.

مبین:- برای توجیه کردن جمله قشنگی را به کار نبردی. مزاحمت یعنی چه؟ خودت بهتر می دانی که من در هر لحظه و در هر شرایط شنیدن صدايت يا دیدنت خوشحالم می کند و خیلی آرام می شوم. ماهک.

مبین چنان اسم او را با حرارت و عشق به زبان آورد که قلب او لرزید و با مکث کوتاهی جواب داد:

- بله.

مبین:- دلم برایت یک ذره شده.

ماهک نمی دانست که چه جوابی به او بدهد، حس کرد گونه هایش گر گرفته.

مبین دوباره سکوت را شکست و گفت:

- می خواهم ببینمت. خواهش می کنم که نه نگو.

ماهک:- آخه...

او نگذاشت ماهک جمله اش را کامل کند، گفت:

- خواهش می کنم. به خدا اگر قبل از سفر تو را ببینم دق می کنم. فقط

یک لحظه کوتاه ببینمت کافی است. اگر نمی خواهی رویت را ببینم فقط سایه ات را نشانم بده. همین هم آرامم می کند و از سرم هم زیاد است. قبول می کنی، ماهک؟

ماهک:- این طوری که شما حرف می زنید من چه می توانم بگویم.

مبین:- قول می دهم زیاد وقتت را نگیرم، الان بیایم دنبالت؟



ماهک:- این وقت صبح؟

مبین:- راست می گویی دوری تو حسابی گیجم کرده. پس هر وقت که تو بگویی.

ماهک:- تا یکی دو ساعت دیگر با مستانه به مطب شما می آییم.

مبین:- چرا با او؟

ماهک:- مگر هدف شما فقط دیدار با من نیست؟

مبین:- چرا، فقط من از مستانه خجالت می کشم.

ماهک:- نگران نباشید می توانم به بهانه کاری به دیدار شما بیایم.

مبین:- باشد هر طور خودت راحت هستی. من الان می روم مطب و منتظر شما می مانم.

ماهک گوشی را سر جایش گذاشت و لباس مناسبی پوشید و یک راست به سراغ مستانه رفت. مستانه تا او را دید سوت بلندی کشید و گفت:

- چه تیپی زدی دختر. نکنه قرار است به دیدن یار بروی؟

ماهک به زور جلوی خنده خودش را گرفت و گفت:

- یک جوری حرف میزنی که انگار من همیشه بد لباس می پوشم.

مستانه:- این دفعه تیپ تو با همیشه فرق می کند.

ماهک:- خوش تیپ ندیدی؟ حالا می گذری حرفم را بزنم یا می خواهی همچنان متلک بپرانی؟

مستانه:- بابا خوش تیپ، آ آ، لال شوم اگر یک کلمه حرف بزنم.

او جریان تلفن مبین را مو به مو برای مستانه باز گو کرد و گفت:

- حاضر شو با هم برویم. زیاد نمی مانیم. قول میدم که با رفت و برگشت یک ساعت طول بکشد.

مستانه:- معلوم است که دل خودت هم بد جوری برای او تنگ شده.

ماهک با اندکی خجالت گفت:

- آره این چند روز که او را ندیده ام حس می کنم علاقم به او بیشتر شده.

مستانه:- پس معطل چی هستی؟ برو دیدنش دیگر.

ماهک:- بروم نه، می رویم.

مستانه:- متاسفانه من نمی توانم همراه تو بیام.

ماهک:- مستانه شوخی می کنی؟

مستانه:- اصلاً. هرگز اینقدر جدی نبودم.

ماهک:- یعنی تو می خواهی من را تنها بفرستی؟

مستانه:- آره به نظر من که اشکالی ندارد.

ماهک:- اما من تنها نمی روم.

مستانه:- چرا؟

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- دلیل قانع کنند ای ندارم. فقط این را می دانم که نباید تنهایی بروم، تو

باید همراه من بیایی.

مستانه:- دیوانه، من تا نیم ساعت دیگر باید با مادر آراین به بازار بروم.

ماهک:- می توانی بعد از ظهر بروی.

مستانه:- ببخشید خانمی، آنها زودتر از تو نوبت گرفتند. ما چند روز پیش

برنامه ریزی کردیم.

ماهک:- دروغ می گویی.

مستانه:- می توانی از مامان بپرسی.

ماهک:- پس من با مبین تماس می گیرم و قرار را برای بعد از ظهر می گذارم.

مستانه:- خیلی بیخود کردی، ماهک تو را به خدا لوس بازی را کنار بگذار.

وقتی هر دو به هم علاقه دارید، چرا باید بین شما فاصله باشد؟

ماهک:- باز شروع کردی، انتظار داری تنهایی به دیدنش بروم و بگویم من تو

را دوست دارم؟

مستانه:- مگر چه ایرادی دارد؟ نه تو دختر چهارده ساله هستی نه اون پسر هیجده ساله است که تابع هوا و هوس باشد. ذره ای اون مغز پوکت را به کار بنداز، من ترا می شناسم. به خدا بهتر از خودت. مطمئنم وقتی دلت پیش مبین است تا آخر عمر نمی تونی دل به کس دیگری ببندی. اگر غیر از این بود تا حالا به این همه خاطرخواه که دور و اطرافت را گرفتند، نظری انداخته بودی. کم بیچاره را آزار بده. به خدا هر وقت او را می بینم اینقدر دلم برایش می سوزد که اشکم در می آید. در ضمن حالا اگر نتوانستی به او ابراز علاقه کنی پیشکش، حداقل تنهایی پیشش برو. او که نمی خواهد تو را بخورد. من نره خر را می خواهی چه کار؟

ماهک خندید و گفت:

- واقعاً اسم برازند ای برای خودت انتخاب کردی.

مستانه:- چه عجب، نیش مبارکت باز شد. حالا می روی یا خودم را بکشم.

ماهک:- ترجیح می دهم خودت را بکشی.

مستانه:- چقدر برایت ارزش دارم و خودم نمی دانستم.

مستانه هر طور که بود او را راضی کرد که به تنهایی به دیدار مبین برود و او با هزار جور فکری که در ذهنش پیچیده بود به طرف مطب مبین راه افتاد. از بس غرق در افکارش بود نفهمید که چطوری به آنجا رسید. تا به حال به یاد نداشت که اینطور دچار اضطراب شده باشد. هنگامی که از پله ها بالا می رفت حس می کرد یارای راه رفتن ندارد. لرزش زانوهایش را به خوبی حس می کرد.

به مقابل در که رسید با نفس عمیقی سعی کرد کمی بر خود مسلط شود. دستش را بالا برد که به در ضربه بزند در همین حین مبین در را گشود و با هیجان گفت:

- سلام، کم کم داشتیم از ناامید می شدم.

ماهک شرم زده گفت:

- ببخشید دیر کردم، تقصیر مستانه بود.

او از جلوی در کنار رفت که ماهک وارد شود، پرسید:

- پس مستانه خانم کجاست؟

ماهک:- کاری برایش پیش آمد که نتوانست همراه من بیاید.

مبین در دل خدا را شکر کرد که او تنها آماده، ولی سعی کرد که خوشحالی خود را بروز ندهد و خود را بی تفاوت جلو بدهد. ماهک نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- انگار هنوز منشی شما نیامده؟

مبین:- مگر نمی دانید در این روز مطب من تعطیل است؟

ماهک از بی حواسی خود تعجب کرد، ولی با سکوت جواب او را داد. روی صندلی که نشست او هم یک صندلی را جلو کشید و درست رو به روی او نشست. با صدائی که از خوشحالی و هیجان می لرزید گفت:

- بی نهایت خوشحالم از اینکه بر من منت گذاشتی.

ماهک احساس راحتی نمی کرد. نمی دانست که باید چه بگوید. او خیلی زود متوجه رفتار ماهک شد و گفت:

- اگر فکر می کنید اینجا راحت نیستید، می تونیم بیرون قدم بزنیم.

ماهک بلافاصله در جواب او گفت:

- بله فکر می کنم این طوری بهتر باشد. هوای اینجا کمی سنگین است. او با کنایه گفت:

- سنگین است یا موضوع چیز دیگری است؟

ماهک با اخم قشنگی گفت:

- منظور شما را نمی فهمم؟

او در دل گفت: قربان اخم قشنگت بروم. در جواب ماهک گفت:

- خوب می فهمی، اما نمی خواهی توضیح بدهی.

با هم که از مطب خارج شدند، مبین گفت:  
 - اگر دیرت نمی شود با ماشین برویم توی شهر چرخی بزنیم.  
 او با نگاهی به ساعت مچی خود جواب داد:  
 - تا ظهر وقت دارم.  
 مبین از خوشحالی دستهایش را به هم مالید و گفت:  
 - بسیار عالی است، از این بهتر نمی شود..  
 او می خواست روی صندلی عقب بشیند، اما مبین خواهش کرد که جلو  
 بنشیند. اتومبیل را به حرکت آورد و گفت:  
 - با پارک رفتن موافقی؟  
 ماهک:- این وقت روز؟  
 مبین:- ایردی دارد؟  
 ماهک:- نه، فقط فکر می کنم پارک الان خیلی خلوت است.  
 مبین:- مگر برای تو فرقی می کند که شلوغ باشد یا خلوت؟  
 ماهک:- نه، به حال من فرقی نمی کند.  
 مبین:- اما من فکر می کنم اینطوری بهتر باشد.  
 ماهک کوتاه آمد و چشم به خیابان دوخت. دچار احساس عجیبی شده بود.  
 از یک طرف دوست داشت که با او باشد و از طرف دیگر احساس می کرد کارش  
 اشتباه است. با صدای مبین به خود آمد که گفت:  
 - به چی فکر می کنی؟  
 ماهک:- هیچی.  
 مبین:- هیچی که نمی شود. اینطوری که به بیرون زل زدی نشانگر آن است  
 که فکرت بد جوری مشغول است.  
 ماهک در دل با خود گفت: بد جنس، می خواهد از من حرف بکشد. در جواب  
 او گفت:

- فکرم پیش آدمها بود که با چه عجله ای به دنبال کارهای خود می روند.  
اگر کمی دقت کنید همه مثل مورچه هایی می مانند در پی آذوقه زمستانه خود هستند.

مبین:- من در حال حاضر به تو فکر می کنم و در ذهنم برای چیز دیگه ای جای خالی نیست. به تو می آید که روان شناس باشی تا یک ارشیتک ساختمان.  
ماهک:- اتفاقاً به شما هم نمی آید که پزشک باشید.

مبین:- مگر یک پزشک باید چه شکل و قیافه ای داشته باشد؟  
ماهک:- هر قیافه ای به جز قیافه شما.

مبین از جواب او که با لحن شوخی ادعا شد، خندید و گفت:  
- می توانم بپرسم قیافه من برای چه شغلی مناسب است؟  
ماهک:- به شما می آید که بادی گارد باشید.

مبین با خنده جواب داد:

- خوب یک جورایی هستم.

ماهک با تعجب گفت:

- واقعاً؟ نمی دانستم.

مبین این بار بیشتر خندید و گفت:

- فکر کنم به تو ثابت کرد باشم که بادی گارد هر کی نباشم، بادی گارد تو که هستم.

او توانست که جلوی خنده خود را بگیرد. مبین در حالی که اتومبیل را پارک می کرد گفت:

- چه عجب، من خنده تو را دیدم.

در کنار هم وارد پارک شدند. صدای پرندگان و هوای نیمه سرد اسفند ماه حال هوای خاصی داشت. کوه ها هنوز سفید پوش برف بودند و درختان هنوز عریان. آسمان آبی و هوا آفتابی و دل چسب بود. مبین نگاهش را به صورت

زیبای او دوخت و گفت:

- هرگز به یاد ندارم که در زندگیم با دختری به این اندازه راحت صحبت کرده باشم. من از وقتی که به تو اعتراف کردم خیلی راحت و بدون تشریفات کلامی با تو صحبت می کنم. البته ممکن است رفتارم برای تو خوشایند نباشد. این را نیز می دانی که هرگز توی جمع با این لحن با تو صحبت نمی کنم... ماهک؟

ماهک:- بله.

مبین:- خیلی خیلی دوستت دارم.

ماهک ساکت بود.

مبین:- نمی خواهی جواب بدهی؟

ماهک:- ممنون از اینکه دوستم دارید.

مبین:- فقط همین؟

مبین با خنده اضافه کرد:

- چه می شد که اگر تو هم مثل من فکر می کردی؟ آن وقت...

ماهک:- چرا جمله تان را نیمه تمام گذاشتید؟

مبین:- ادامه آن بماند برای بعد. هر وقت خسته شدی بگو تا بنشینیم.

ماهک:- فعلاً که خسته نیستم. این پارک هوای لطیفی دارد.

مبین:- خیلی. من بیشتر اوقات که حوصله ام سر می رود به این پارک می

آیم.

ماهک با طعنه گفت:

- تنها؟

مبین:- اکثر اوقات با دوستانم می آیم.

ماهک:- می تونم چند سوال خصوصی از شما بکنم؟

مبین:- خوشحال می شوم و حاضرم تا صبح روز بعد از من بپرسید و من هم

جواب بدهم.

ماهک:- شما خواهر و برادر هم دارید؟

مبین:- برادر خیر، اما یک خواهر دارم که به اندازه تمام دنیا دوستش دارم. چند سالی از من بزرگتر است. به خاطر شغل شوهرش مجبور شده که تهران را ترک کند. در حل حاضر ساکن اصفهان هستند. دو پسر دو قلو دارد که به قول خود خواهرم مثل صاعقه هستند، البته خیلی شیرین و دوست داشتنی هستند. شاید اگر مبینا اینجا بود من تا این حد احساس تنهایی نمی کردم. خواهر و برادر نعمت بزرگی است که خداوند به ما انسانها عطا کرده. خداوند نعمت بزرگی به تو عطا کرده که هم خواهر داری هم برادر. قدرشان را بدان.

ماهک:- البته که می دانم و از خداوند سپاس گذارم.

مبین با لبخند گفت:

- و حالا سوال بعدی.

او با لبخند شیرینی گفت:

- شما چرا تا به حال ازدواج نکردید؟

مبین:- چون تا چند وقت پیش همسر مورد علاقه ام را پیدا نکرده بودم و حالا که پیدایش کردم، نمی دانم آیا او هم همین احساسی را که من نسبت به او دارم به من دارد یا نه؟

ماهک سعی کرد بحث را عوض کند، گفت:

- شما تا به حال چند تا دوست دختر داشتید؟

مبین:- اگر منظورت دوستی ساده است، توی دانشگاه بیشتر دوستهای من دختر بودند که با همه آنها رابطه سالم و دوستانه ای داشتم که هنوز هم با بعضی از آنها که در تهران هستند با وجود اینکه ازدواج کردند گاه گاهی با خانواده به دیدن می آیند.

ماهک:- منظور من از دوستی نوع دیگری بود. منظورم رابطه عاطفی است.



مبین:- دوست دارم حرفهایم را باور کنی. تو اولی و آخرین دختری خواهی بود که به تو دل بستم. من آدم دروغ گویی نیستم و از دروغ هم بیزارم. تا به حال دخترهای زیادی سر راهم قرار گرفتند، ولی هرگز دلم برای آنها نتپید.

ماهک:- آنها چی؟

مبین:- باید جواب بدهم؟

ماهک:- پرسیدم که جواب بدهید.

مبین:- سوال سختی است. اگر اجازه بدهی، وقتی دیگر با آن پاسخ می دهم.

ماهک:- پس بودند کسی که به شما دل ببندد؟

مبین سعی کرد در مورد چیز دیگه ای صحبت کند. او دلخور شد و با اخم

گفت:

- من خسته شدم. اگه اجازه بدید من برگردم.

مبین:- بیا کمی روی نیمکت کنار دریاچه بشینیم. کمی خستگی پاهات بر

طرف شد، برمی گردیم.

در سکوت به طرف نیمکت رفتند. مبین او را به بهانه خریدن نوشیدنی تنها گذاشت. او در آن لحظات که تنها بود تمام فکرش درگیر مبین بود که چرا به او جواب نداده بود. با خود فکر کرد: یعنی در گذشته او کی بود که نمی خواهد در مورد او حرف بزند؟ با آمدن مبین فکرش منحرف شد و محو تماشای او شد. با پولیور پشمی یشمی رنگ و شلوار کتانی به همان رنگ، تیپ اسپرت و قشنگی داشت. در دل سلیقه اش را ستود. همیشه آرزوی اینطور مردی را داشت که لباسهایش در عین سادگی شیک و زیبا به نظر برسد. از بخاری که از لیوانها بر می خواست حدس زد که نوشیدنی گرم آورد. مبین نزدیک آورد یکی از لیوانها را به طرف او گرفت و گفت:

- تا سرد نشده آن را بخور.

ماهک لیوان را از او گرفت و از او تشکر کرد. او به جای نشستن روی صندلی

سر پا مقابل ماهک ایستاد. در حالی که آرام نوشدنی خود را مزه مزه می کرد، گفت:

- مطمئنم الان ذهنت مشغول همان سوالی است که جوابش را از من دریافت نکردی.

ماهک:- اشتباه فکر می کنید.

مبین:- محال است. با اینکه این سوال سختی است، اما تصمیم دارم جوابش را بدهم.

ماهک:- بگذارید برای بعد.

مبین:- نه، باید حالا گفته شود. از اول می گویم. زمانی که دوم دبیرستان بودم نامه ای پرسوز و گداز از دختر همسایه دریافت می کردم که به من ابراز علاقه کرده بود.

ماهک:- شما هم جواب دادید؟

مبین:- نه، ولی او کوتاه نیامد. هر وقت از کلاس برمی گشتم، می دیدم پشت پنجره به انتظارم ایستاده. با سر سلام می داد و همین که من وارد خانه می شدم، او هم می رفت. تا دو سالی کار او ادامه داشت. هر چه در قلبم جستجو می کردم جایی برای او نبود، اما دروغ نمی توانم بگویم که به حضورش عادت کرده بودم. اگر یک روز او را نمی دیدم دل نگرانش می شدم.

ماهک:- بعد چی شد؟ دست از سر شما برداشت؟

مبین:- ازدواج کرد.

ماهک:- به همین راحتی؟ مگه شما را دوست نداشت؟

مبین:- نمی دانم، ولی معلوم بود از من ناامید شده بود. حتی برای مراسم عروسیش مرا دعوت کرد.

ماهک:- شما رفتید؟

مبین:- نه

ماهک:- چرا؟

مبین:- شاید به نظرت خنده دار باشد، اما من از او خجالت می کشیدم.

ماهک:- اسمش را به یاد دارید؟

مبین:- آره، اسمش پریناز بود.

ماهک:- جالب است. بعد از سالها هنوز او را فراموش نکردید.

مبین:- به خاطر اینکه به گفته تو بعد از سالها هنوز پدر و مادرش همسایه ما هستند.

ماهک:- پس هنوز او را می بینید.

مبین:- نه بعد از ازدواج به خارج از کشور رفت. هر بار به ایران برگشت من اینجا نبودم.

ماهک:- دوست دارید بار دیگر او را ببینید؟

مبین:- نمی دانم به آن فکر نکردم. سالها از آن روزگار می گذرد. در ضمن او هیچ نقشی در زندگی من نداشته که برایم مهم باشد. فقط جزو خاطرات نوجوانی من محسوب می شود.

ماهک:- و غیر از پریناز؟

مبین خندید و گفت:

- می ترسم جرمم بالا برود.

او با خنده سرش را به نشان تأسف تکان داد. مبین جدی شد و گفت:

- بعد از دیپلم که وارد دانشگاه شدم در آنجا هم چند موردی بود که مدام مثل کنه دنبال سرم بودند.

ماهک:- با آنها هم بیرون می رفتی؟

مبین جواب داد:

- هرگز، هر قدر هم شیطان بودم، ولی هرزه نبودم.

ماهک:- منظور من این نبود.

مبین:- باز هم سوال مانده؟

ماهک:- بعد از دانشگاه چی؟

مبین:- فقط یک مورد که آن هم چند وقت پیش جوابش کردم.

ماهک:- همان کسی نبود که آن روز به مطب شما آمد؟

مبین:- درست حدس زدی، خودش بود.

ماهک:- چطور با او آشنا شدید.

مبین:- از آشنایان ماست.

ماهک:- پس با او فامیل هستید؟

مبین:- تقریباً.

ماهک:- می خواهم بدانم چطور فهمیدید که به شما علاقه مند است.

مبین کلافه شده بود، اما می ترسید جواب ندهد او را برنجاند با بی علاقگی

گفت:

- تقصیر مادرم بود. یک بار او را عروسم خطاب کرده بود که او هم خوش

باورانه به خود قبولانده بود که حتماً خبرهایی است.

ماهک پی به کلافگی او برد و کوتاه آمد و گفت:

- این مورد آخر بماند برای بعد. چهره شما نشان می دهد که خسته شدید.

مبین عراق پیشانی اش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

- نه خسته نیستم، اگر نقطه مبهمی وجود دارد بپرس.

ماهک با لبخند مرموزی گفت:

- بماند برای بعد. در این حین پسر گل فروشی به آنها نزدیک شد، گفت:

- آقا گل بدم؟

مبین گفت:

- ظاهراً بین گلهایت فقط یک شاخه رز قرمز داری.

پسر:- بله آقا.

مبین شاخه گل را از پسر خرید و باقی پول را از او نگرفت. با دور شدن پسرک شاخه گل را به سوی او گرفت و گفت:

- با یک دنیا عشق به عزیزترین کس زندگیم.

او با خجالت از این همه احساسات گل را گرفت بدون اینکه کنترل حرکاتش را داشته باشد گل را بویید و آرام با صدائی لرزان گفت:

- بهتر است تقدیم کننده این گل زیبا بداند که بالاخره موفق شد.

مبین با نا باوری و خوشحالی گفت:

- خواهش می کنم یک بار دیگر تکرار کن که چه گفתי.

او نگاهش را به گل برگهای لطیف گل دوخت و گفت:

- شما پیروز شدید.

مبین در حالی که از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد و گفت:

- یعنی تو به من علاقه مندی؟

او سرش را پائین انداخت و شرم زده آرام با سر جواب داد. مبین از خوشحالی از روی نیمکت بلند شد. نمی دانست از خوشحالی چه عکس العملی از خود نشان بدهد. با شادی دور خود چرخی زد. دستش را توی موهایش فرو برد و گفت:

- باور کن از شوق زبانه بند آماده. هرگز به یاد ندارم در تمام طول عمرم تا این حد خوشحال شده باشم.

مبین سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- خدایا از تو سپاسگزارم که اینقدر به من لطف داری. بزرگی و عظمت را شکر.

ماهک بلند شد و گفت:

- دیگر باید بروم، دارد دیرم می شود.

مبین:- نه ماهک، خواهش می کنم فعلاً نرو. نمی خواهم این لحظات شیرین و

به یادماندنی اینقدر زود تمام بشود. امروز بهترین روز زندگی من است. گریه و دعا‌های شبانه من بالاخره کار خودش را کرد. بگذار نهار را با هم باشیم.

ماهک:- نمی توانم، خانه نگران می شوند.

او موبایلش را از جیب بیرون آورد و گفت:

- زنگ بزن که نگران نشوند. دیگر چه بهانه ای داری.

ماهک با تردید موبایل را گرفت و به منزل اطلاع داد که دیر برمی گردد. مبین از خوشحالی روی پا بند نبود. مکالمه او که به پایان رسید با عشق به او چشم دوخت و گفت:

- اگر مادرم بداند که عروس زیبایش بالاخره OK را داده از خوشحالی روی پا بند نمی شود.

ماهک:- خواهش می کنم فعلاً به او چیزی نگوئید.

او با نامیدی گفت:

- چرا؟

ماهک:- یک سری مسائل وجود دارد که فعلاً نمی توانم در آن مورد حرف بزنم.

مبین:- باشه تا هر وقت که تو بخواهی من صبر می کنم، می توانم از تو سوالی بپرسم؟

ماهک با سر پاسخ داد، و او گفت:- از کی احساس کردی به من علاقه داری؟

ماهک:- نمی توانم پاسخ دهم.

مبین:- خواهش می کنم برای من خیلی مهم است.

ماهک بعد از سکوتی کوتاه جواب داد:- از همان شبی که توی بیمارستان پهلوی من ماندید.

مبین:- خدای من از آن موقع تا حالا، چرا توی این مدت حرکتی نشان ندادی که حداقل مرا امیدوار کنی؟

ماهک:- نمی توانستم. امروز هم تصمیم نداشتم دست خودم را رو کنم. شاید اگر آن شاخه گل را به من نمی دادید هرگز اعتراف نمی کردم.  
مبین:- ولی... این بی انصافی است، پس باید ممنون این شاخه گل باشم. آخه چرا؟

ماهک لحنش غمگین شد و گفت:

- چون دنیا ما با هم خیلی فاصله دارد.

لحن مبین هم برگشت و با بغض گفت:

- مثل قدیمی ها حرف نزن. ما در قرن تکنولوژی زندگی می کنیم. الان وقتی دلها به هم می پیوندند، نمی پرسن پدر و مادرت چه کار بودند یا تو پائین شهری یا بالا شهری. فقط به این توجه دارند که همدیگر را می فهمند و به هم علاقه مند هستند. دوره آن حرفها گذشته. همه چیز تغییر کردین مهم است که تو الان با من برابر هستی. یک مهندس موفق زیبا و سالم، که هر کسی آرزو دارد که فقط یک لحظه با تو هم کلام شود. من فقط یک دکتر ساده هستم، حتی تخصص هم ندارم. پس تو یک قدم از من جلو تری. اگر وضع مالی پدرم خوب نبود حتی نمی توانستم مطب بزنم. خودت می دانی که بیشتر پزشکهای تازه فارغ تحصیل شده بی کار هستند. پس من و تو در یک سطح قرار داریم با این تفاوت که تو از من موفق تری هستی. با اینکه هنوز از دانشگاه فارغ تحصیل نشدی، روی چند پروژه بزرگ کار می کنی و برای خودت مستقل هستی، بدون اینکه به خانواده تکیه کنی، زندگی را می چرخانی، اما من چی؟ اگر خانواده ام نبودند، نه الان توی آن بیمارستان به آن بزرگی مرا راه می دادند و نه مطب داشتم. مطمئناً مثل بیشتر دوستانم الان بیکار بودم یا بر خلاف میلم در مناطق محروم در یک درمانگاه گمنام و کوچک مشغول به کار بودم. پس نگو دنیای ما با هم فاصله دارد.

ماهک:- حرفهای قشنگی می زنی، اما واقعیت چیز دیگری است. خیلی

چیزها با تکنولژی تغییر نمی کند. مثلاً پدر من یک کارگر ساده و پدر شما یک اشراف زاده...

مبین میان حرفش دوید و گفت:

- عزیز من، وقتی ما زندگی مان را شروع کنیم، پدرهای ما جزو گذشته ما به حساب می آید.

ماهک:- اشتباه فکر می کنید.

مبین از صورت برافروخته او حدس زد که خیلی عصبی است. نمی دانست چگونه او را آرام کند. کیف او را که روی نیمکت بود برداشت و به دست او داد و گفت:

- باشه عزیزم، هر چه تو بگویی. دوست ندارم این روز قشنگ را با این حرفها خراب کنم.

ماهک:- واقعیت همیشه تلخ است.

مبین:- اینطور هم نیست که تو فکر می کنی. راستی همه تعطیلات را مسافرت هستی؟

ماهک:- بستگی به پدرم دارد.

مبین:- کاش می شد زودتر برگردی.

ماهک:- هنوز که نرفتم.

مبین:- وقتی فکرش را می کنم که می خواهی تهران را ترک کنی، دیوانه می شوم.

ماهک:- شما هم به مسافرت بروید.

مبین:- بدون تو هیچ جایی نمی روم.

ماهک:- اما من می روم و باید عادت کنم بدون شما زندگی کردن را.

مبین:- این طوری حرف نزن، هر چقدر ظاهر مغرور باشد به تو نمی آید که دل سنگ باشی.



ماهک از روی نیمکت بلند شد و به طرف دریاچه کوچک پارک رفت. به مرغابیهای کوچک درون دریاچه زل زد. سنگینی نگاه او را حس می کرد، همان طور که به مرغابیها چشم دوخته بود، گفت:

- ای کاش دنیای ما آدمها هم مثل دنیای این مرغابیها بود.

مبین:- مطمئن باش که آنها هم مشکلات خاص خودشان را دارند. دوست داری ناهار را اینجا بخوریم یا برویم یک رستوران دنج و زیبا؟  
ماهک:- برای من فرقی نمی کند، هر جا که شما فکر می کنید خوب است برویم.

مبین:- اینجا که غیر از ساندویچ سرد چیز زیادی دیگری ندارد. معده من هم زیاد با ساندویچ سازگار نیست، غذاهای گرم و اصیل بیشتر به دهانم مزه می دهد.

ماهک:- هر جور شما راحت هستید، فقط دوست ندارم به زحمت بیفتید.

مبین:- نگران نباش، جبران می کنی.

تصمیم مبین این بود که خارج از پارک ناهار را صرف کنند. رستورانی که او انتخاب کرده بود نزدیک پارک قرار داشت. نمای رستوران سنتی درست شده بود و جلب توجه می کرد. هنگامی که اتومبیل را دم رستوران نگاه داشت، گفت:  
- هر وقت خانواده ام به مسافرت می روند پاتق من اینجاست، غذاهایش بد نیست.

وارد رستوران که شدند، ماهک دید که داخل رستوران هم مانند نمای بیرونش به صورت سنتی درست شده، احساس آرامش کرد. روی صندلی که جا گرفتند رو به او کرد و گفت:

- پدر و مادر شما زیاد به مسافرت می روند؟

مبین:- سالی سه چهار بار می روند.

ماهک:- شما چرا آنها را همراهی نمی کنید؟

مبین:- نمی خواهم مزاحم آنها بشوم. دوران بچه داری آنها به پایان رسیده، الان دیگر دوره آرامش آنهاست. اگر من همراه آنها بروم مجبور می شوند خیلی چیزها را به خاطر دل من تغییر بدهند.

ماهک:- معلوم است که آدم با انصافی هستید.

مبین خندید و گفت:

- نکند انتظار داشتی من بی انصاف باشم. خوب حالا از هر چی بگذریم سخن شکم خوش تر است. تو بیشتر چه غذایی را دوست داری؟

ماهک:- هر چه که شما سفارش بدهید.

مبین:- همیشه اینطور مطیع هستی؟

ماهک:- خیر.

مبین:- اوه، حداقل می گذاشتی چند دقیقه ای از جمله ات می گذاشت.

ماهک:- فقط می خواستم هوای میزبانم را داشت باشم.

مبین:- ممنونم بانوی من، آبگوشت سفارش بدهم؟

ماهک با لبخند گفت:

- آه آه. من اگر از گرسنگی بمیرم آبگوشت نمی خورم.

مبین دستی به موهایش کشید و گفت:

- عجب تفاهمی، منوی غذا را بردار، برای هر دو خودت انتخاب کن.

تا آوردن غذا مبین سعی کرد با چند لطیف او را بخنداند. او متعجب از رفتار

مبین گفت:

- هرگز فکر نمی کردم تا این حد آدم شوخ طبعی باشید.

مبین:- عزیز دلم. من فقط برای تو شوخ طبع هستم.

ماهک:- امیدوارم.

مبین:- به تو ثابت می کنم... ماهک قول بده گاهی به من زنگ بزنی.

ماهک:- چطوری؟

مبین:- خیلی ساده گوشی را بردار و شماره مرا بگیر.  
 ماهک:- جایی که من می روم بر و بیابان است، تلفن کجاست.  
 مبین:- پس موبایل من را با خودت ببر.  
 ماهک:- نمی توانم این کار را بکنم.  
 مبین:- خواهش می کنم قبول کن. حداقل اینطوری من خودم با تو تماس می گیرم. هر وقت دلم بخواهد می توانم با تو صحبت کنم.  
 ماهک:- نه، نمی توانم این کار را بکنم. آقای تابنده، من نمی خواهم زیاد با شما مراد داشته باشم. چون می ترسم وابستگی زیاد مرا بیچاره کند.  
 مبین:- تو از چی می ترسی ماهک؟  
 ماهک:- از آنکه روزی بباید که نتونم در مقابل شما سفت و سخت بایستم.  
 مبین:- اینقدر بد هستم؟ طوری حرف می زنی که انگار من یک غول بی شاخ و دم هستم.  
 ماهک:- منظور من را بد فهمیدید.  
 مبین:- واقعاً بدت می آید که زیر سایه من باشی؟  
 ماهک:- نمی دانم.  
 مبین:- پس معلوم شد که به من علاقه نداری. درست می گویم؟  
 ماهک:- خیر.  
 مبین:- خدای من این چطور دوست داشتنی است. پس چرا... بی خیال، بگذریم. خوب از خودت بگو.  
 ماهک:- شما که همه چیز را درباره من می دانید.  
 مبین:- همه چیز را نه، فقط اسم و فامیل و محل سکونت را و اینکه چند خواهر برادر هستید. این آن چیزی نیست که می خواستم بدانم. دوست دارم بیشتر تو را بشناسم. توی پارک سوالاتی از من پرسیدی که من هم دلم می خواهد همان سوالات را از تو بپرسم.

ماهک:- اگر نخواهم جواب بدهم چی؟

مبین:- کم لطفی می کنی. البته جواب یک سوال خودم را می دانم که خاطر خواه زیاد داری. چه توی دانشگاه و چه توی بیمارستان. فقط نمی دانم تا حالا که خود تو هم نسبت به آن همه خاطرخواهت کشش داشته باشی؟

ماهک:- جز یک مورد هیچ علاقه ای به بقیه نداشتم.

مبین آشکارا رنگ باخت و عصبی گفت:

- می توانم پرسم آن یک نفر خوشبخت کی بود؟

ماهک برق حسادت را در چشمهای او دید. بدش نمی آمد کمی سر به سر او بگذارد، اما حس کرد فعلاً برای این جور کارها زود است. سرش را پائین انداخت و گفت:

- فکر می کردم با هوش تر از این حرفها باشید.

مبین:- من بعضی موقع مغزم به کل فلج می شود، مثل حالا. خوب نگفتید آن مورد کی بود؟

ماهک:- بهتر است پرسید کی هست. او آنقدر سماجت کرد که نتوانستم از دستش بگریزم و الان مثل یک دیوار آهنی سفت و سخت مقابل رویم ایستاده.

مبین نفس راحتی کشید و میان بغض گفت:

- نصف عمرم کردی. نمی دانی چقدر خوشحالم از اینکه می بینم برای تو مهم هستم. دلم می خواهد بعد از ناهار با هم سری بازار بزنیم. دوست دارم برای این روز خاطره انگیز زیباترین کادو دنیا البته با ارزش معنوی برای تو بخرم. کادویی که هر گاه آن را ببینی به یاد این روز بیفتی. آه، ماهک، چقدر دوستت دارم. دلم می خواهد وقتی اسم قشنگت را بر زبان می آورم از ته دل فریاد شادی برآورم.

ماهک باورش نمی شد که به این آسانی هر چه او می گوید، بپذیرد. حس می کرد دارد خواب می بیند. با صدای او به خود آمد که گفت:

- هی خوشگله، چه خبر شده؟ بد جوری رفتی تو عالم هیروت، چقدر دلم می خواست بدانم توی اون کله کوچک و قشنگت تو چی می گذرد. اگر می دانستم یک روز عاشق می شوم به جای اطفال حتماً روان شناسی می خوندم که حداقل این جور موقع می توانستم بفهمم در ذهن زیبات چی می گذرد. با آمدن گارسون که غذا را روی میز می چید، ماهک به سکوتش ادامه داد. با دور شدن گارسون، مبین گفت:

- موافقی در حین صرف ناهار کمی از خودت حرف بزنی؟  
ماهک:- بهتر است شما در مورد خودتان بگویید.

مبین:- من نمی دانم باید چه بگویم. تو هر سوالی داری بپرس، ولی قبل از آن دلم می خواهد تو کمی از خودت و آرزوهایت برایم بگویی و اگر مایل بودی کمی در مورد کارهایت صحبت کنی.

ماهک:- ترجیح می دهم این جور صحبتها را بگذارم برای بعد.  
مبین:- پس معلوم می شود هنوز به من بی اعتمادی.

ماهک:- بحث بی اعتمادی نیست. اگر من به شما اعتماد نداشتم که هرگز دعوت شما را نمی پذیرفتم و با شما بیرون نمی آمدم. من هنوز کامل شما را نمی شناسم. نمی دانم چطوری بگویم که شما منظور من را بفهمید. هنوز اینقدر با شما راحت نیستم که آنچه در ذهن و دلم می گذرد بر زبان بیاورم. امیدوارم از اینکه رک حرف می زنم ناراحت نشده باشید. باید در این مورد به من حق بدهید.

مبین:- البته که حق می دهم، ولی برای خودم متاسفم که بعد از ماه ها آشنایی هنوز برای شما ناشناخته هستم. پس از تو چیزی نمی پرسم. من از خودم برایت می گویم. من بر خلاف ظاهرم الانم پسر شر و شوری بودم. با اینکه خانواده ام مرا در رفاه کامل گذاشتند، اما من هر کاری را انجام دادم. راهنمایی که بودم تعطیلات تابستانی را توی پارکها بلال می فروختم.

ماهک با چشمهای از حدقه در آمده از تعجب گفت:

- بلال فروشی؟ آن هم شما؟

مبین:- بله، و چقدر از این کار لذت می بردم. البته بیشتر این کارهای من پنهانی بود. چون اگر خانواده ام می فهمیدند، قشقرق به پا می کردند. یادش بخیر. هر وقت که برمی گشتم خونه، مادرم می گفت: تو چرا همیشه بوی دود و آتش می دهی؟ و من هم هر بار یک دروغی سر هم می کردم. اسم مرا برای کلاس زبان و موسیقی می نوشتند، آن وقت من جیم می شدم و می رفتم پارکهای پائین شهر بلال می فروختم. حتی آدمس و بادکنک هم می فروختم. یک بار یکی از دوستهای پدرم مرا دید، از من پرسید: تو پسر آقای تابنده نیستی؟ بارها بارها به منزل ما آمده و من از او پذیرایی کرده بودم. اول کمی خودم را باختم، اما بعد سعی کردم لو ندهم. لهجه ام را تغییر دادم و گفتم: تابنده دیگر کیه آقا؟ ما همچین اسمی تا به حال به گوشمان نخورده. متعجب گفت: جل الخالق تو چقدر شبیه پسر یکی دوستان من هستی. وقتی فهمیدم شک نکرده که خودم هستم، جسارت به خرج دادم و گفتم: پسر دوست تان هم بلال فروش است؟ با لبخند جواب داد: نه، پدر او دکتر است. در جوابش گفتم: خوش به حالش آقا، حتماً از آن دست از بچه‌هاست که الان توی اتاقش در حال بازی کردن است و دارد آب میوه اش را می خورد، نه مثل ما که از بوق سحر تا کله شب توی پارکها ویلان و سیلانم. خلاصه خاطره شیرینی بود که هنوز بعد از سالها توی ذهنم مانده و گاهی به آن فکر می کنم.

ماهک:- اصلاً به شما نمی آید که از این کارها کرده باشید. بعد با پولی که به

دست می آوردید چه می کردید؟

مبین:- شاید گفتنش خنده دار باشد.

ماهک:- دوست دارم بدانم.

مبین:- گوشه ای از باغچه خانه، همه را چال می کردم.

ماهک:- و در آخر؟

مبین:- با تمام شدن تابستان و با شروع مدارس همه را به فراش مدرسه می دادم. فراش مدرسه پیر مرد تهی دستی بود که با چند بچه قد و نیم قد توی مدرسه کار می کرد. در طول سال تحصیل بیشتر فکر و حواس من پیش آنها بود که چطوری توی آن خانه محقر زندگی می کنند.

ماهک:- پدر و مادر شما متوجه نمی شدند که شما به کلاس هایی که اسمتان را نوشته اند، نمی روید؟  
مبین:- چرا.



و ماهک وقتی خیالش راحت که پدرش به خواب رفته به اتاق خودش رفت. وسایل شخصی خود را از کمد خارج کرد و مرتب داخل چمدان کوچکش گذاشت. تمام فکر و خیالش پیش مبین بود.

نصف روزی را که با او گذرانده بود جزو زیباترین خاطراتش به حساب می آمد... با شنیدن صدای زینب که از حیاط به گوش می رسید کنجکاو شد از پنجره سرک بکشد. با دیدن مادر مستانه که کنار زینب نشسته بود سرش را دزدید که دیده نشود. هنگامی که متوجه گریه زینب شد، راغب شد بماند و به صحبت های آنها گوش بدهد که بدانند مشکل زینب چیست که اینطور گریه می کند.

مادر مستانه، مهری خانم گفت:

- حالا چرا خودت را ناراحت می کنی؟ خدا بزرگ است، همه چیز درست می شود.

زینب با گوشه روسری اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- چطوری؟ به خدا دیگر بریدم. شما که غریبه نیستید و کمابیش از بدبختی

ما خبر داری. هر چه زور می زنم از پس این همه مشکل برنمی آیم. چند تیکه طلای بدرد نخور داشتم که آنها را هم فروختم و خرج خانه کردم. هر چه پس انداز داشتم بابت هزینه بیمارستان و دوا و دکتر رفت. صبح سعید می گفت، مامان، کفشهایم سوراخ. به خدا جیگرم آتیش گرفت. هر چی فکر می کنم، نمی دانم از کجا بیارم. ایرج هم که گوشه گیر خانه شد. وقتی می بینم بچه ام توی برف و بارن باید با آن کفشهای پاره به مدرسه برود، جیگرم خون می شود. شانس ما امسال هم انگار این برفها نمی خواهند آب بشوند. چیزی به بهار نمانده ولی هنوز برف روی زمین است.

مهری خانم:- امید به خدا داشته باش، برو خدا را شکر کن سقفی روی سرت داری. اگر مستاجر بودی، چه می کردی؟ راستی ماهک کمک نمی کند؟

زینب:- چران طفلک هم هر چه از دستش بیاید دریغ نمی کند. من که نمی توانم هر چه با بدبختی در می آورد از او بگیرم. فردا پس فردا شوهر می کند باید دو تا تیکه جهاز برای خودش بخرد. ما که رویمان سیاه است، نمی توانم برایش کاری انجام بدهم. سال نو هم برای ما شده قوز بالا قوز. نه می توانم تیکه ای لباس نوع برای بچه ها بخریم و نه کمی میوه و شیرینی، آخ. چه بگویم مهری خانم که دلم خون است. به خدا نداری خیلی سخت است. بعضی وقتها به سرم می زند که بروم رخت شوری مردم را بکنم. بعد دوباره به خاطر ماهک و بچه ها پشمان می شوم که فردا پس فردا به خاطر من خجالت نکشند.

مهری خانم:- این چه حرفی است. خدا خودش می رساند. اگر مریضی شوهرت نبود که آنقدر سختی نمی کشیدی. به امید خدا او حالش خوب می شود و دوباره برمی گردد سر کارش، شما هم از این وضع خلاص می شوید...

ماهک دیگر توانست به باقی حرف های آنها گوش دهد. اشکهایش را پاک کرد و با بی حوصلگی باقی وسائل سفرش را جمع نمود. حال عجیبی پیدا کرده بود. حس می کرد تمام خانه دور سرش می چرخید. با خود گفت:



- آن وقت مبین انتظار دارد من بهش جواب مثبت بدهم.  
مانتو و شلوارش را پوشید و بار دیگر عازم بیرون رفتن شد. وسط کوچه با  
مستانه رو به رو شد که گفت:

- اگر به خیر خاله قزی.  
ماهک:- تو هم شودی سیروس، چند دفعه بهت بگم که مرا به این اسم صدا  
نکن.

مستانه:- چشم قربان بار آخر بود. حالا کجا می روی؟  
ماهک:- بازار.

مستانه:- این موقع روز؟

ماهک:- اشکالی دارد؟

مستانه:- نه، ولی خودت می دانی که روزهای آخر سال است. الان هم اوج  
شلوغی بازار است. حالا برای چی می روی؟

ماهک:- اگر حوصله داری بیا با هم برویم، توی راه برایت تعریف می کنم.  
مستانه:- باید به مامان خبر بدم، مشکل اینجاست که نمی دانم خانه کدام  
همسایه است؟

ماهک:- خانه ماست.

بعد از اینکه مهری خانم را در جریان گذاشتند. هر دو راهی بازار شدند.  
ماهک خلاصه ای از حرفهای زینب را برای او تعریف کرد و گفت:

- من خیلی در حق آنها کوتاهی کردم. فقط به فکر قر و فرّ خودم بودم.  
مستانه:- خودت را سرزنش نکن. تو تا آنجایی که توانستی به آنها کمک  
کردی.

ماهک:- نه، من می توانستم بیشتر از اینها کمک می کردم. هر ماه که حقوق  
گرفتم با نصف پولم سگه می خریدم که باید به جای خرید سکه آن را خرج خانه  
می کردم.

مستانه:- تو فکر می کنی با آن مقدار پول مشکل آنها بر طرف می شد؟  
ماهک:- چرا که نه، به هر حال بهتر از هیچ بود و یک کمک خرج به حساب می آمد. فقط امیدوارم سکه ها را با قیمت خوبی از من بخرند.  
مستانه متعجب گفت:

- تو دیوانه ای دختر. این همه سکه را با خودت آوردی بفروشی؟  
ماهک:- آره.

مستانه:- فردا که شوهر کنی می خواهی چی کار کنی؟  
ماهک:- اولاً فردا قرار نیست من شوهر کنم. دوماً آن موقع یک فکری می کنم. سوماً بدبختی مثل من همان بهتر که شوهر نکند.  
مستانه:- حرف مفت میزنی، اینقدر آدمهای بدبخت توی دنیا وجود دارد که تو در برابر آنها پادشاهی می کنی ولی آنها مثل تو ناامید نیستند. اشکال کار تو این است که ناشکری. خیلیها برای همین پول کرایه خانه لنگ هستند. سر ماه به ماه تنشان می لرزد که خدایا چطوری پول کرایه خانه را جمع کنند که صاحب خانه جل و پلاشان را توی کوچه نریزد. شما تا حالا کی تا این حد سختی کشیدید؟ این یک دو سال خرج دوا و دکتر پدرت کمی به شما فشار آورده. طفلک حالا هم که زمین گیر شده و حقوقی دریافت نمی کند که خدا را شکر جور دیگری برای شما رساند. اگر تو این پروژه را قبول نمی کردی وضع خیلی بدتر از این بود که الان هست. پس ناشکر نباش.

ماهک هر چه سکه داشت فروخت و با کمک مستانه برای بچه ها سر تا پا لباس نو خرید. حتی برای زینب هم سر تا پا لباس نو خرید. از مواد خوراکی گرفته تا تنقلات و میوه، هر چه که لازم بود خرید. از بس بسته های آنها زیاد بود مجبور شدند تاکسی در بست بگیرند.

هنگامی که با آن همه خرید به خانه برگشت، ذوق و شوق بچه ها و حتی اشکهای زینب برایش شادی بخش بود و صبح روز بعد با خیالی آسوده همراه

پدرش به سوی میگون حرکت کردند.

قرار بر این بود که بعد از سال تحویل زینب و بچه ها به آنها ملحق شوند. تمام طول راه به مبین فکر می کرد و هنوز از تهران دور نشده بود که دلش برای او یک ذره شده بود. مدام به این فکر می کرد که الان او چه می کند. پشیمان شد که چرا موبایل را از او نگرفته. تصمیم گرفت در اولین فرصت از مخابرات میگون با او تماس بگیرد.

وارد میگون که شدند ماهک و پدرش از تعجب بر جای میخکب شدند. میگون با آن سالها خیلی فرق کرده بود. انگار وارد دنیای جدیدی شده بودند. بیشتر نقاط آنجا ویلاهای زیبا ساخته شده بود که انسان را محسور خود می کرد. ماهک زیر لب زمزمه کرد:

- انگار حق با مبین بود.

ایرج که به سختی صدای او را شنید، گفت:

- منظورت را نمی فهمم.

ماهک:- آقای تابنده می گفت، زمینه‌های اینجا خیلی گران شده.

ایرج:- خود من هم از چند نفر شنیده بودم، ولی باورم نمی شد. با این وضعی که می بینم احتمال دارد.

ماهک:- اگر صحت داشته باشد ما از این فلاکت نجات پیدا می کنیم.

ایرج:- نه دخترم، تو نباید به این زمین زمینها دست بزنی. این ارثیه مادری توست و فقط به خود تو تعلق دارد. هر وقت ازدواج کردی می توانی از آن استفاده کنی.

ماهک:- بابا، این چه حرفیهایی است که می زنی؟ وقتی که من می بینم برادرها و یگانه خواهرم در فقر و تهی دست به سر می برند، من چطور می توانم به فکر آینده خودم باشم؟ آن وقت می شود اسم من را انسان گذاشت؟ من وقتی خوشم که خانواده ام در خوشی من سهمی داشته باشند.

ایرج سکوت کرد، اما ته دلش ناراضی بود که ماهک اینطوری فکر می کند. از میگون تا زمینهای آنها مسافت کوتاهی بود. هنگامی که به آنجا رسیدند تعجب آنها بیشتر شد. زمین کناری مشغول آپارتمان سازی بود. بیشتر آن ناحیه که قبلاً زمین خالی بود همه ساخت شده بود.

صدای کارگرها و ماشین آلت همه ای به راه انداخته بود. خانه باغ کوچک آنها که روزی حال و هوای خاصی داشت حالا با گذشت زمان به صورت یک خرابه در آماده بود که ظاهراً تبدیل به یک سگ دانی شده بود. هنوز هم دور تا دور زمین حصار چوبی قرار گرفته بود، اما کهنه و فرسوده. درختهایی که سالم مانده بودند همه به شکوفه نشسته بودند. بعضی از جاهای زمین هنوز برفی بود. آفتاب که به زمین می خورد از زمین بخار بلند می شد. انگار زمین داشت نفس می کشید. چمن زیبا و با ظرافت از دل زمین از لای سرمای برفها جوانه زده بود. ماهک چمدانش را روی زمین گذاشت و با شتاب به سوی خانه باغ رفت. بوی تعفن همه جا را پر کرد. با نگاهی اجمالی به در و دیوار خانه با خود گفت: باز جای شکرش باقی که بعد از سالها دیوارها فرو نریخته.

با دیدن پدرش که رنگ از رخسارش پریده بود، گفت:

- بابا جان باز هم دردت شروع شده؟

ایرج:- درد که همیشه دارم، اما حالا درد من چیز دیگری است. ببین این نامسلمانها چه بالایی سر این خانه آوردند.

ماهک:- غصه نخور بابا جان، تا یکی دو روز دیگر همه جا را مرتب می کنم.

ایرج:- چه جوری؟ با کدام پول؟

ماهک:- مقداری از پس اندازم را کنار گذاشته بودم برای اینجا که قابل سکونت شود. مقداری هم از مستانه قرض گرفتم که بعداً به او برمی گردانم.

ایرج:- اگر می دانستم اینجا به این صورت در آماده تو را به اینجا نمی کشاندم. بیا برگردیم.

ماهک:- محال است، تازه قرار است بچه ها چند روز دیگر بیاند اینجا. هنوز ساعت نُه صبح است. خوب شد صبح زود از تهران راه افتادیم. شما جایی را برای نشستن پیدا کنید. من باید سریع به میگون بروم، ببینم اوضاع بازار اینجا چطور است.

ایرج:- بیا برگردیم دخترم، شب اینجا یخ می زنیم.

ماهک:- اگر تا شب نتوانستم اینجا را مرتب کنم، برمی گردیم تهران. این زیراندازی که زینب داده گوشه ای پهن کنید تا من پیام.

ایرج:- داخل خانه را دیدی؟

ماهک:- آره، افتضاح بود.

ایرج:- از وسیله های داخلش چه چیزی مانده؟

ماهک:- همه را برده اند، چه انتظاری دارید، یازده سال است از اینجا بیخبر بودید، باز جای شکرش باقی که زمین را نبرده اند.

ایرج:- دخترم مگر مملکت بی قانون است. این زمین سند دارد.

ماهک:- از خلق خدا هر چه بگویی برمی آید. نگران هیچ چیز نباشید تا شب به من مهلت بدهید ببینید چه خانه ای برایتان درست می کنم. اگر سردتان شد کاپشن من را از توی چمدان بردارید بپوشید. شکر خدا هوا صاف و آفتابی است. ماهک مجبور شد پدرش را تنها بگذارد. اول به سراغ زمین کناری رفت. که در حال ساخت و ساز بود. مقدار پول به دو نفر کارگر داد و از آنها خواست که اتاقها را برایشان تمیز کنند. بعد به بازار کوچک میگون رفت. باورش نمی شد که میگون آنقدر تغییر کرده باشد، آن سالها یک یا دو تا بیشتر مغازه نداشت ولی الان همه چیز در آنجا وجود داشت. اول خواست برای کف اتاق فرش بخرد، اما ترسید پول کم بیاورد. برای یکی از اتاقها فرش ارزان قیمتی خرید و برای دیگری یک تخته گلیم خرید. بعد سراغ شیشه بر رفت و کلی از آنها خواش و تمنا کرد که شیشه آنجا را تا شب برای او ردیف کنند... چند پتوی گرم و چند

متکا با مقداری ظرف و ظروف گرفت و با عجله برگشت. کارگرها هنوز مشغول نظافت بودند. وسایل را با کمک کردند گوشه ای چید و به سراغ پدرش رفت. دید در میان درختها آرام آرام مشغول قدم زدن است. او را به حال خود گذاشت و به کمک کارگرها رفت. زودتر از آنچه که فکر می کرد اتاقها تمیز شدند. وقتی که شیشه ها انداخته شد خانه متروکه شکل گرفت. با رفتن شیشه بر ماهک احساس کرد نای ایستادن ندارد. روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. پدرش با عشق به او نگاه کرد و گفت:

- خسته نباشی دخترم.

ماهک:- ممنون پدر، از گرسنگی دارم می میرم.

ایرج:- خدا نکند. برویم بیرون چیزی بخوریم.

ماهک:- مامان برایمان کلی غذا گذاشته که مطمئنم تا دو وعده دیگر بخوریم تمام نمی شود.

بیرون از خانه جلوی آفتاب زیرانداز پهن کردند و همانجا مشغول صرف ناهار شدند.

ایرج گفت:- آخر بدون امکانات چطور می توانم دوام بیاوریم؟ بدون آب و برق مگر می شود اینجا زندگی کرد؟

ماهک:- نگران نباش بابا، فردا همه را درست می کنیم.

ایرج:- همه لوله ها ترکیده، چطوری می خواهی درست کنی؟

ماهک:- به لوله کش و برق کارهای این ساختمان گفتم که فردا صبح بیایند. مطمئن باشید تا قبل از سال جدید خانه را رو به راه می کنم.

ایرج:- من به خاطر هوس خودم تو را به زحمت انداختم.

ماهک:- این زحمتهای برای من رحمت است. نمی دانید دارم چه لذتی می برم.

ایرج:- امیدوارم، این همه پولی را که امروز خرج کردی می توانستی خرج خودت کنی.

ماهک:- اگر بدانید اینجا چه لذتی می برم اینطور حرف نمی زدید.  
با شنیدن صدائی که صاحب خانه را صدا می زد هر دو روی برگرداندند،  
ماهک متعجب گفت:

- یعنی کی می تواند باشد؟

هر دو به سوی صدا رفتند. مردی قد بلند با عینک دودی چشم به راه ایستاد  
بود، دستش را به سوی ایرج دراز کرد و گفت:

- من امیری هستم. همسایه شما.

ایرج با او دست داد و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد. بعد از کمی مقدمه  
چینی گفت:

- وقتی از کارگرا شنیدم بالاخره زمین همسایه صاحبش پیدا شده خیلی  
خوشحال شدم. من خیلی وقت است که منتظر شما هستم و بدون مقدمه دوست  
دارم بروم سر اصل مطلب.

ایرج گفت:

- بفرمائید، گوشم با شماست.

ماهک ساکت ایستاد بود، و فقط به صحبت‌های آنها گوش می داد. آقای امیری  
یک راست رفت سر اصل مطلب و گفت:

- من حاضرم با شما معامله کنم. اگر مایل باشید زمین را یک جا می خرم و  
همه پول را نقد پرداخت می کنم.

هنگامی که آقای امیری قیمت را گفت، رنگ ایرج و ماهک از تعجب پرید.  
هرگز فکر نمی کردند که این زمین حکم یک گنج را پیدا کرده باشد. ایرج سعی  
کرد خونسردی خود را حفظ کند و به آقای امیری گفت:

- چند روز به من مهلت بدهید که در این مورد فکر کنم.

با رفتن آقای امیری هر دو به هم نگاه کردند، ماهک با چشمهای پر از اشک  
گفت:

- یعنی همه سختیهای ما به پایان رسید؟  
ایرج فقط سکوت کرد و به سوی خانه باغ کوچک رفت. ماهک به دنبالش دوید و گفت:

- بابا، چرا چیزی نمی گویند؟

ایرج:- چه بگویم دخترم؟

ماهک:- انگار شما مثل من خوشحال نشدید؟

ایرج:- چرا اما دوست ندارم دست به این زمین بزنم. این زمین حکم یک گنج را دارد که آینده تو است.

ماهک:- مگر نمی گویند این زمین به اسم من است؟

ایرج:- درست.

ماهک:- پس چرا اجازه فروش آن را به من نمی دهید؟

ایرج:- که چی بشود؟

ماهک:- من و خانواده ام از این وضعیت در بیایم.

ایرج:- ناشکر نباش دخترم.

ماهک یک ساعت تمام با پدرش کلنجار رفت تا به او اجازه داد در مورد زمین هر تصمیم که دوست دارد بگیرد. خستگی را کاملاً در چهره پدرش احساس می کرد. به سرعت فرش را کف اتاق پهن کرد. پتو را دولا روی زمین انداخت و دو متکا برای پدرش گذاشت و از او خواست که روی آن دراز بکشد و یک پتو هم رویش کشید. از بس خسته بود زود به خواب رفت. خودش هم احساس خستگی می کرد، اما از بس فکر و خیال توی سرش بود، که نمی توانست بخوابد. تصمیم گرفت به مخابرات برود. در این شرایط نیز به هم فکری داشت. اول خواست به مستانه تماس بگیرد، اما یک آن چهره مبین جلوی نظرش آمد.

هنگامی که شماره او را می گرفت از هیجان همه بدنش می لرزید. با اولین بوق، او به تلفن جواب داد. با شنیدن صدا ماهک با خوشحالی گفت:



- سلام عزیزم، چقدر خوب کردی که تماس گرفتی. با اینکه یک روز بود صدایت را نشنیده بودم داشتم دق می کردم. تو حالت خوبه؟  
ماهک:- بد نیستم.

مبین:- در آنجا به تو خوش می گذرد؟

ماهک:- خوب یا بد می گذرد. اینجا خیلی هوا پاکیزه است.

مبین:- می دانه، هوای آنجا بهشت است. ماهک دلم برای تنگ شده.

ماهک:- ممنونم.

مبین:- فقط همین، خیلی بی رحمی. یعنی تو دلت نمی خواست مرا ببینی یا با من حرف بزنی؟  
ماهک:- چرا.

مبین:- آخ، من قربان چرا گفتنت بروم...

اولین بار بود که او می دید مبین اینقدر با احساسات صحبت می کند. احساس می کرد علاقه اش به او دو چندان شده. گذاشت تا او احساساتش را تخلیه کند بعد گفت:

- راستش به این خاطر با شما تماس گرفتم که نیاز به هم فکری شما داشتم.

هنگامی که او ماجرا را برای مبین تعریف کرد، او گفت:

- هیچ تصمیمی نگیر تا من بیایم.

ماهک:- فراموش کردی، پدرم اینجا است.

مبین:- نه، فراموش نکردم. من که نمی خواهم بیایم دختر زیبایش را بدزدم، می خواهم به عنوان منشی برای دختر ماهرویش خدمت کنم.

ماهک:- می ترسم متوجه علاقه بین ما بشود.

مبین:- مگر ایردی دارد؟

ماهک:- آره، من نمی خواهم پدرم چیزی بفهمد.

مبین با آه غمناکی گفت:

- باشه هر چه تو بگویی.

ماهک:- ممنون شما کی میگون می آید؟

مبین:- هر وقت شما دستور بدهید؟

ماهک:- ناراحت شدید که اینطور جواب می دهید؟

مبین:- نه عزیزم، مگر من می توانم از تو ناراحت باشم؟

ماهک:- اگر نظر من را می خواهید فعلاً صبر کنید تا من با شما تماس بگیرم.

مبین:- چشم فقط اگر آن آقای امیری دوباره آمد، بگو ما تصمیم به فروش

نداریم.

ماهک:- می توانم بیرسم چه تصمیمی برایم گرفتی؟

مبین:- می ترسم بگویم دیگر نگذاری پیام میگون.

ماهک از طرز فکر مبین خنده اش گرفت و به او اطمینان داد که این طور

نیست.

او گفت:

- من فکر می کنم اگر زمین را بسازید سوددهی آن بیشتر است.

ماهک:- آخه سرمایه هنگفتی می خواهد که ما نداریم.

مبین:- شما می توانید مقداری از زمین را به فروش برسانید و با آن پول

زمین را بسازید و بعد به آپارتمان را تک تک به فروش برسانید. که مطمئناً

بیشتر نفع می برید. حتی می توانید پیش فروش کنید. مغز من مهندسی فکر

می کند. نظر تو چیست؟

ماهک:- باید فکر کنم.

مبین:- خوب بلدی بزنی توی ذوقم. فکر می کردم الان جواب می دهی و

گفته های من را تأیید می کنی.

ماهک بعد از اینکه از مخابرات بیرون آمد. حس کرد انرژی اش دو برابر شده.

مقداری مواد خوراکی و مقداری نفت تهیه کرد و برگشت.

پدرش هنوز خواب بود. چراغ نفتی را روشن کرد و یک کتری آب روی آن گذاشت. تا آب جوش آمد پدرش از خواب بیدار شد. در حین چای دم کردن تصمیم گرفت تا در مورد زمین به طور جدی با پدرش صحبت کند. دو استکان روی سینی گذاشت و در نزدیکی وی نشست، او گفت:

- خدا خیرت بدهد دخترم، چطور نفت پیدا کردی؟

ماهک:- چیزی که اینجا فراوان است نفت است.

ایرج:- اگر این چراغ نبود تا صبح از سرما یخ می زدیم.

ماهک:- بابا جان من تصمیم تازه ای گرفتم.

ایرج:- تو هر تصمیمی که برای من بگیری از طرف من پذیرفته شده است. وقتی که این زمین از آن تو شد می دانستم روزی اینجا ارزش پیدا می کند. حالا خوشحالم که حدسم درست بود. هنوز هم نظر من این است که سودی که از این زمین عایدت می شود را برای خودت نگاه داری، نه اینکه خرج خانوادت کنی. ماهک با دلخوری گفت:

- بابا این طرز فکر شما مرا می رنجاند. من دوست دارم در کنار خواهر و برادرنم شادی را حس کنم. اگر بدون شما و آنها باشد برای من ارزشی ندارد. ایرج سرش را به سوی دیگری برگرداند که اشکی را که تو چشمش جمع شده بود را نبیند. آرام و محزون گفت:

- شکر خدا را به جای می آورم که در این لحظاتی که من پیر و زمین گیر شدم و نمی توانم مثل گذشته ها کار کنم خداوند به دادم رسیده. با وجود این زمین خیال من راحت است که شما شب سر گرسنه بر زمین نمی گذارید. من خودم می دانم که دیگر عمرم به دنیا نمانده و رفتنی هستم.

ماهک:- خدا نکند بابا جان، با این حرفها می خواهید ته دل من را خالی کنید؟

ایرج:- لازم نیست چیزی را از من پنهان کنی من خودم می دانم که دردم

لا علاج است و دیگر کاری از دست دکترها بر نمی آید، به خاطر همین مرا مرخص کردند که این چند صبحی را که زنده هستم را هر جور که دوست دارم زندگی کنم.

ماهک به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفت و گفت:

– شما کاملاً در اشتباه هستید، ببینید چقدر رنگ و رویتان نسبت به گذشته

بهتر شده.

ایرج به شعله چراغ خیر شد و گفت:– بچه که نیستم دخترم فکر نکن که از مردن می ترسم، برعکس که از دنیا می روم و خیالم آسوده است که می دانم که بعد از مرگم تو همراه خانواده ام هستی، شرمندام که مسئولیت به این سنگینی را بر گردن تو می گذارم، دلم می خواهد اولی خواستگاری که سر راحت قرار گرفت، ازدواج کنی. می دانم که توی زندگیت روزهای خوش اندک بود. امیدوارم آیندت اینطور نباشد. من خیلی سعی کردم تو را به آرزوهایت برسانم، اما این فقر لعنتی چنان پنجه انداخته بود به زندگی ام که رهایی از آن غیر ممکن بود. پول دار بودن آرزوی من نبود، ولی به قول آل احمد اینها همه شعاره که پول خوشبختی نمی آورد، اما فقر حتماً بدبختی می آورد و فقر برای من بدبختی آورد. یادم می آید که یک ذره بچه بودم مادرم در تاریک و روشن هوا وقتی که من خواب بودم از خانه بیرون می رفت تا به مقصد برسد، خورشید بالا آمده بود. بعد تمام روز او می ماند و کار در زیر زمین نمود و تاریک با صدای برش و چرخ خیاطی و سردوزی که دائم به گوش می رسید با سرزنشها و فریادهای گاه و بی گاه صاحب کار در زمزمه ها و درد دلهای زنانی که همگی موقعیتی مشابه او داشتند گم می شد. مادرم سینه اش به خس خس می افتاد. دست و پایش درد می کرد و چشمهایش روز به روز کم سوتر می شدند، اما هیچ کدام از اینها برایش مهم نبودند. خوشحال بود که سر گرسنه بر زمین نمی گذاریم. آن روزها من معنی این چیزها را نمی فهمیدم. وقتی که بزرگ شدم به رنج و دردهای او

پی بردم که با چه سختی من را بی پدر بزرگ کرده. مادرم همیشه با اشک و آه به من می گفت، خیلی دوست دارم تو درس بخوانی، اما چه کنم که دست و بالم تنگ است و نمی رسم خرج مدرسه تو را بدهم، ای کاش پدرت زنده بود. آن زمان من با خودم عهد بستم که اگر روزی صاحب اولاد شدم تحت هر شرایطی او را روانه مدرسه کنم. فقر چهره زشت و کریهی دارد دخترم. خود تو هم مزه آن را چشیدی اما نه به اندازه من. خیلی از شبها بود که ما فقط نان خشک و خالی توی سفر داشتیم و پیش می آمد که یک ماه رنگ گوشت و میوه را به چشم نمی دیدیم. حال خوشحالم که بعد از من شما دیگر به این مصیبتها دچار نمی شوید. ماهک از شنیدن خاطرات پدرش دلش به درد آمد. سعی کرد که اشکهایش را از او پنهان کند. با به یاد آوردن خاطرات مادر بزرگ که تنها کسش بود که او را نرجانده بود، بغض راه گلویش را گرفت. آن شب برای پدر و دختر شب غریبی بود. تا نزدیکی سحر با هم درددل کردند. ایرج با وجود دردی که داشت حاضر نبود که بخوابد. حس می کرد دیگر چنین فرصتی به دست نمی آید که با دخترش خلوت کند.

مبین با دل خوری گفت:

- چرا آنقدر دیر با من تماس گرفتی؟

ماهک سعی کرد خونسرد جواب بدهد گفت:

- مشکل داشتم.

مبین:- مگر نمی دانستی من منتظر تماس تو هستم.

ماهک:- چرا اما برایم مقدور نبود که به مخابرات پیام.

مبین:- همه اینها بهانه است. اگر ذره ای دلت برایم تنگ می شد می آمدمی.

ماهک، چرا اینقدر با من نامهربان هستی؟ تو به عشق من شک داری؟

ماهک:- این طور نیست.

مبین:- پس چرا اینقدر با من سرد برخورد می کنی؟

ماهک:- چه کار باید می کردم که نکردم؟

مبین:- حداقل می توانی گاهی احوال من را بپرسی، الان ده روز است که من را منتظر گذاشتی. آن روز به من گفתי به زودی با تو تماس می گیرم. از آن روز تا به حال هر بار که صدای زنگ تلفن می آید فکر می کردم که تو هستی. نمی دانی که این چند روز چقدر به من سخت گذشته. هر روزش مثل یک قرن گذشته. چند بار به کله ام زد که به آنجا پیام، اما بعد از فکر اینکه تو ناراحت شوی، منصرف شدم. ماهک تو...

مبین از بغض صدایش گرفت و دیگر ادامه نداد. ماهک پشیمان از اینکه زودتر با او تماس نگرفته گفت:

- متاسفم، فکر نمی کردم تماس گرفتن من خیلی برای شما مهم باشد.

مبین عصبی فریاد کشید و گفت:

- وقتی می گویم به عشق من شک داری نگو که این طور نیست.

او متعجب گفت:

- سر من داد می زنید؟

مبین سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد، گفت:

- مرا ببخش دست خودم نبود. انتظار مرا از پای در آورد. به خدا داشتم دیوانه می شدم. چند بار رفتم دم در خانه شما و هر با دست خالی برمی گشتم. تو که گفתי خانوادت نمی آیند؟

ماهک:- من این طور نگفتم، شما اشتباه متوجه شدی. آنها بعد از سال تحویل آمدند.

مبین:- کی برمی گردی؟

ماهک:- دو سه روز دیگر.

مبین:- بالاخره چی کار کردی؟ در مورد زمین به چه نتیجه ای رسیدی؟

ماهک:- هر چه فکر کردم ساختن زمین برای ما بی فایده است. ما الان توی

شرایطی هستیم که به پول آن نیاز داریم. شما که بهتر می دانید پدرم در چه وضعیتی قرار دارد. پول درمان و مسائل دیگر باعث می شود که فکر ساختن را نکنیم.

مبین:- نظر پدرت هم همین است؟

ماهک:- اگر بخواهم به گفته او عمل کنم که اصلاً نباید به آن دست بزنم تا

وقتی که بخواهم ازدواج کنم.

مبین:- پس با کار تو مخالف است.

ماهک:- مخالف که نه اما تأیید هم نمی کند.

مبین:- با کسی هم به توافق رسیدی؟

ماهک:- نه، می خواهم زحمت این کار را به شما بدهم.

مبین:- مایه افتخار من است.

ماهک:- شما کی فرصت می کنید به اینجا بیایید؟

مبین:- هر وقت که تو دستور بدهی.

ماهک:- شما پس فردا می توانید می آیید؟

مبین:- با کمال میل.

ماهک:- امروز خانواده ام به همراه بابا برمی گردند.

مبین:- پس شما چی؟

ماهک:- می خواهم یک دو روز با خودم خلوت کنم.

مبین:- تو نمی توانی چنین کاری را بکنی.

ماهک:- منظور شما را نمی فهمم؟

مبین:- من نمی گذارم تنها آنجا بمانید. هزار مشکل می تواند به وجود بیاید.

ماهک:- آنقدر بزرگ شدم که بتوانم از خودم حمایت کنم.

مبین:- فکر می کنید خانوادت کی برمی گردند؟

ماهک:- احتمالاً تا قبل از ظهر تهران هستند.

مبین:- من تا یک ساعت دیگر حرکت می کنم. باید قبل از تاریک شدن هوا با هم به تهران برگردیم.

ماهک:- اما من می خواهم یکی دو روز با آرامش در اینجا زندگی کنم.  
مبین:- اگر بخواهی می توانی این آرامش را در تهران برای خودت فراهم کنی. من تعجب می کنم چطور پدرت اجازه داده تنهایی آنجا بمانی؟  
مبین یک ساعت پشت تلفن با او کلنجار رفت تا بالاخره راضی شد همراه هم به تهران بیایند.

به محض اینکه تماس قطع شد سر حال و قبراق نزد مادرش در آشپزخانه رفت. مادرش با دیدن او متعجب گفت:

- شکر خدا انگار کسالت بر طرف شد.

مبین با رضایت کامل پشت میز نشست و با لبخند گفت:

- چه جور هم.

خانم تابنده نفس راحتی کشید و گفت:

- الهی شکر که من تو را سر حال دیدم. پس حالا می توانی بعد از چند روز کمی غذا بخوری.

مبین:- کمی چرا مادر، آنقدر گرسنه هستم که می توانم یک فیل را درسته بخورم.

خانم تابنده:- غذا که هنوز آماده نشده. چون تا ظهر وقت بسیار است. نیم رو می خوری؟

مبین:- نه فقط کمی کره مربا به من بدهید، چون ناهار نمی رسم.

خانم تابنده:- چرا؟ جایی می خواهی بروی؟

مبین:- تقریباً.

خانم تابنده:- مطمئنم به دیدن یار می روی که اینقدر شنگول هستی.

مبین:- شما این طور فرض کنید.



خانم تابنده:- قطعاً همین طور است. مدتی بود که از او بی خبر مانده بودی. به خاطره همین این چند روز اینقدر کلافه و عصبی، اخمو و بد اخلاق و بی اشتها بودی.

مبین:- مادر.

خانم تابنده:- دروغ می گویم؟

مبین:- من کی بد اخلاقی کردم؟

خانم تابنده:- از بس او فکر تو را به خودت مشغول کرده که حواست به خودت نیست.

مبین شرم زده سرش را پائین انداخت و سعی کرد با خوردن، خود را مشغول کند. خانم تابنده از رفتار او خنده اش گرفت. با محبت مادرانه اش گفت:

- فکر نکن من از رفتار تو ناراحت شدم. ناراحتی من از این بود که می دیدم اوضاع روحی تو خراب است. حالا که می بینم تو خوشحالی من هم از تو خوشحال تر هستم.

مبین:- قربان شما مادر گلم بروم. به خدا نمونه هستی مادر.

خانم تابنده:- پسرم فکر نمی کنی وقت آن رسیده که از او خواستگاری

کنی؟

مبین:- فعلاً نه. هر وقت که زمانش رسید زحمتش را به شما می دهم.

خانم تابنده:- زحمت چیه، خودت بهتر می دانی که آرزوی من است. اگر بدانی چقدر دلم می خواهد عروس گلم را ببینم، مطمئنم که انتخاب تو بی نقص است. فقط دوست دارم، این آرزوم را زودتر برآورده کنی.

مبین:- کمی دیگر به من مهلت دهید چشم.

مبین بعد از روزها توانست با اشتها غذایی را میل کند. از آشپزخانه که خارج شد بلافاصله لباس پوشید و از در خارج شد. تازه یادش افتاد که اتومبیلش به علت ناقص فنی در تعمیرگاه است. با افسوس وارد خیابان شد. با تلفن

همراهش با آژانس تماس گرفت، ولی سکرتر آژانس گفت که تا نیم ساعت دیگر تاکسی ندارند. با خود گفت: بخشی شانس. با شتاب خود را به ترمینال رساند و با موقع به مینی بوسی رسید که عازم میگون بود. اتوبوسی قدیمی در جاده های کوهستانی با آن پیچ و خمها و گردنه های صعب العبور به سرعت می گذاشت. او نگاهش را به مسافران داخل مینی بوس دوخت که بیشتر آنها آرام و بی سر صدا نشسته بودند و از پنجره مینی بوس منظره زیبای بهاری را می نگریستند. هر چند که جیر جیر صندلیها و تق تق شیشه ها گاهی اعصاب آنها را می آزد و وقتی به آن فکر می کرد که در راه بازگشت ماهک نیز همسفر او است احساس خوشایندی به او دست می داد.

به مقصد که رسید اولین نفری بود که از مینی بوس پیاده شد. بدون اینکه به اطراف نگاهی بیندازد با شتاب به سوی آدرسی رفت که او پشت تلفن داده بود. چون محیط کوچک بود، بلافاصله آدرس را پیدا کرد. با دیدن ماهک که مشغول مطالعه بود هیجانش بیشتر شد. توانست خوددار باشد، راه رفتنش تبدیل به دویدن شد و با همان شور و شوقی که داشت با صدای بلند گفت:

- سلام.

ماهک سرش را از روی کتاب بلند کرد. از هیجان زیاد از سرما لرز کرد و شنش را محکم به دور خود پیچید. با خود گفت: چقدر دلم برایش تنگ شده بود و نمی دانستم. در جواب سلام با حرارت او گفت:

- خوشحالم که شما را می بینم.

مبین با عشق و محبت گفت:

- من هم خوشحالم که بالاخره بعد از روزها توانستم بار دیگر چهره زیبای شما را زیارت کنم.

ماهک سرش را پائین انداخت. مبین ادامه داد:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

او سعی کرد جو را عوض کند، با همان لرزشی که در صدایش موج می زد گفت:

- هوای تهران چه طور بود؟

مبین:- برای من بدون تو گرفته و غمناک بود، ولی برای دیگران نمی دانم.

خانواده ات کی به تهران برگشتند؟

ماهک:- یکی دو ساعتی می شود.

ماهک همه جای زمین را به او نشان داد. او گفت:

- تو با این امکانات کم می خواستی دو روز تنهایی همچین جایی بمانی؟

ماهک:- مگر ایرادی دارد؟

مبین:- دل شیر می خواهد.

ماهک:- که من دارم.

مبین:- مطمئنم.

ماهک:- به خاطره همین پرسیدید که چطور می توانم اینجا دوام بیاورم؟

مبین:- من ترجیح می دهم به جای پاسخ به این سوال در بستن چمدان به شما کمک کنم.

ماهک:- هنوز که ما کاری انجام ندادیم که بخواهیم برگردیم.

مبین:- اگه منظورت فروش زمین است که تا حدودی حل شده. پس اینجا

دیگر کاری نداریم. بیا بریم توی راه برایت توضیح می دهم.

ماهک:- پس اول ناهار.

مبین:- ناهار؟

ماهک:- چرا تعجب می کنید؟

مبین:- ساعت دو بعد ظهر است. تو هنوز ناهار نخوردی؟

ماهک:- مگر شما خوردید؟

مبین:- نه.

ماهک:- من منتظر ماندم که با هم بخوریم. می دانستم که ناهار نمی خورید.  
تازه شما دوست ندارید دست پخت من را بخورید؟

مبین:- آرزوی من است.

ماهک:- پس چند دقیقه منتظر بمانید تا به این آرزویتان برسید.

مبین با لبخند گفت:

- اجازه می دهی در رسیدن به آرزوم کمی به تو کمک کنم؟

ماهک او را به داخل اتاق دعوت کرد. او نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چه اتاق دل نشینی.

ماهک:- مسخره می کنی؟

مبین- نه برای چی باید مسخره کنم؟ بین آفتاب بهاری تا کجای اتاق پهن شده. من شیفته دکورهای سنتی هستم.

او هر لقمه ای که بر دهان می گذاشت کلی تعریف می کرد. بعد صرف ناهار ماهک سر و سامانی به اتاق داد و بعد از بستن چمدان با او عازم تهران شدند. تا مینی بوس به حرکت افتاد ماهک با بی صبری گفت:

- خوب من منتظر شنیدن حرفهای شما هستم.

مبین صدایش را پائین آورد و گفت:

- در مورد اینکه چقدر دوست دارم؟

ماهک خیلی جدی گفت:

- راجع به زمین.

مبین:- خوب بلدی بزنی توی ذوق آدم، و اما راجع به زمین، من تصمیم دارم خودم زمین را شما بخرم.

ماهک:- شما یا پدرتان؟

مبین:- خودم، از پدرم قرض می گیرم بعداً خرد خرد به او برمی گردانم.

ماهک:- و اگر این مبلغ را به شما نداد چی؟

مبین:- می دهد او عاشق زمین است. البته گمان نمی کنم این همه پول توی حسابش باشد. امشب با او صحبت می کنم و نتیجه را فردا صبح به تو می گویم. اگر قبول کرد که مطمئنم می کند هر چه بنگاه روی زمین قیمت گذاشت همانطور با هم حساب می کنیم. حالا نظرت چیست؟

ماهک:- نمی دانم.

مبین:- نمی دانی یا نمی خواهی بگویی؟

ماهک:- دوست ندارم به اجبار این کار را بکنید.

مبین:- چرا به اجبار؟ یعنی فکر می کنی صرفاً به خاطره تو دارم اینکار را انجام می دهم؟

ماهک:- تقریباً.

مبین:- اشتباه فکر می کنی من با این کار سود هنگفتی می برم. در ضمن منتهی نیست. اگر من نخرم کس دیگری می خرد. اینجور زمینها را روی هوا می زنند. حالا اجازه می دهی این بحث خسته کننده خارج شویم؟

ماهک:- هر جور راحت هستید.

مبین:- ماهک، من دیگر تحملم را دست دادم. واقعاً دیگر نمی توانم تحمل کنم.

ماهک:- چه چیزی را نمی توانید تحمل کنید؟

مبین:- تنهایی را.

ماهک:- شما که تنها نیستید، پدر و مادرتان پیش شما هستند.

مبین:- اما من می خواهم خلاء تنهاییم را فقط تو پر کنی.

ماهک:- مطمئن هستید که اشتباه نمی کنید؟

مبین:- اگر من اشتباه کنم دلم هرگز اشتباه نمی کند و دلم گواهی می دهد که من فقط با تو خوشبخت می شوم. هنوز هم نمی خواهی در این مورد فکر

کنی؟

ماهک:- نه.

مبین از پنجره به بیرون نگاه کرد و آرام با لحنی پر گلایه گفت:  
- این چطور دوست داشتنی است که حتی حاضر نیستی به ازدواج با من فکر

کنی؟

ماهک:- لطفاً در مورد چیز دیگری صحبت کنیم.

مبین:- نمی توانم. به خدا نمی توانم. من همین امشب با پدر و مادرم به  
خواستگاریت می آییم.

ماهک به او نگاه کرد و گفت:

- نه، شما نباید چنین کاری را بکنید، وگرنه...

مبین:- من منتظرم جمله ات را کامل کنی

ماهک سکوت کرد. مبین دیگر چیزی نگفت. سعی کرد نشان ندهد که دلخور  
است اما نتوانست. به صندلی مینی بوس تکه داد و خودش را به خواب زد. صدای  
مسافره‌ای پشت سرش را شنید که غر می زدند:  
- ای کاش با تاکسی می آمدیم.

مسافر بعد جواب داد:

- مگر نشنیدی که تاکسیهای میگون تعدادشان اندک است. همه رفته بودند.  
اگر منتظر می ماندیم که آنها از تهران برگردند و دوباره به تهران بروند به شب  
برمی خوردیم.

بعد دقایقی سنگینی نگاه ماهک را حس کرد. دلش می خواست که  
چشمهایش را باز کند و مسیر نگاهش را تغییر دهد. صدای دل نشینش به گوش  
آمد:

- مبین.

چشمهایش را باز کرد دید که ماهک چشمهای پر اشکش را به بیرون پنجره

دوخته. جوابش را که داد، با لحن غمگینی گفت:

- ای کاش می توانستم آنچه را که در ذهنم می گذرد را طوری به زبان بیاورم که شما را متقاعد کند. ای کاش می توانستید بفهمید که دنیای ما چقدر با هم فاصله دارد. جنس ما یکی نیست. توقعهای شما از زندگی چیز دیگری است و توقعهای من چیز دیگری.

مبین:- ماهک خانم، تو می دانی من چه توقعی این زندگی دارم.

ماهک:- نه، ولی مطمئنم که مثل من فکر نمی کنید.

مبین:- قبول، خوب تو بگو چطور فکر می کنی؟

ماهک:- متأسفانه، نمی توانم مسائل شخصی زندگیم را برای شما بیان کنم.

مبین:- پس هنوز برایت حکم غریبه را دارم. خدای من باورم نمی شود که تو مرا دوست داری. این چه جور دوست داشتنی است که حتی یک ذره هم به من اعتماد نداری. باشه پاسخ نده، اما این دلایلی که تو برای خود پشت سر هم ردیف کردی هیچ کدام برای من قابل قبول نیستند. تا حدودی می توانم افکار تو را بخوانم. آن طور هم نیست که تو فکر می کنی. تو زیادی سخت می گیری. انگار فراموش کردی من هم آدم هستم.

ماهک:- فراموش نکردم، همان طور که گفتم فقط می دانم که ما همجنس هم نیستیم.

مبین:- اشتباه تو در همین است که این طور فکر می کنی.

ماهک:- با زبانی دیگر به من می گویی برو بمیر.

مبین:- خدا نکند، چرا تعبیر بد می کنید؟

ماهک سکوت کرد.

مبین:- چه انتظار داری ماهک، وقتی که می گویی کسی نمی تواند فکر و عقیده تو را عوض کند، یعنی مرا نمی خواهی. چرا باور نمی کنی من بدون تو می میرم؟

ماهک سکوت کرد. واقعاً نمی دانست چه جوابی به او بدهد. کم کم داشت باور می کرد که مبین واقعاً او را دوست دارد و شاید مرد رویاهایش همین مرد باشد.

از طرفی مبین تا به تهران رسیدند سعی می کرد بیشتر عشق خود را به او بباوراند. هنگامی که به تهران رسیدند ماهک نگذاشت تا دم در منزل او را همراهی کند، گفت:

- شما هم خسته هستید. من خودم برمی گردم.  
مبین:- با تو که باشم خستگی برایم معنا ندارد. اما ظاهراً تو من خسته شدی و حوصله مرا و حرفهای مرا نداری.



## فصل ششم

مبین دلخور و غمگین او جدا شد. تا به حال تا این حد خود را شکست خورده و ناامید ندیده بود. هر چه سعی می کرد ماهک را به سوی خود بکشانند، بی فایده بود. هر از دری که وارد می شد با شکست مواجه می شد. با اینکه او گفته بود او را دوست دارد، اما با رفتار و حرفهایی که او می زد، نمی توانست باور کند که او دوستش دارد. دچار چنان سردرد شدیدی شده بود که حس می کرد شقیقه هایش در حال انفجار است. می دانست اگر با این وضعیت به خانه برگردد مادرش نگران خواهد شد و تا موضوع را برایش روشن نکند دست از سرش برنمی دارد. با تلفن همراه آراین تماس گرفت. آراین او دعوت کرد که به منزل مستانه بیاید. ابتدا نپذیرفت، اما وقتی با اصرار زیاد آراین و مستانه مواجه شد تصمیم گرفت به آنجا برود. مبین بعد کمی مقدمه چینی برای مستانه و آراین شروع کرد به دردودل کردن. در آخر گفته‌هایش مستانه گفت:

- نیاز به کمی صبر دارد. مطمئنم که ماهک بالاخره راضی خواهد شد.  
آراین گفت:

- این دختری را که من می شناسم به این زودیه‌ها راضی نمی شود.  
مستانه گفت:

- اینطور هم نیست که شما فکر می کنید. باید به او فرصت داد. البته این را

هم به شما بگویم ماهک هنوز به شما اعتماد کامل پیدا نکرده. چه جور بگویم،  
یک جورایی هنوز به عشق شما شک دارد.  
مبین بانا امیدی جواب داد:  
- دیگر نمی دانم باید چه کنم.



مستانه مقنعه سرش را که کج شده بود درست کرد و گفت:  
- زودتر این ترم هم تمام شود، خلاص شویم. خصوصاً از دست این مقنعه که  
مثل کیسه برنج می ماند.  
ماهک تشبیه او خنده اش گرفت و گفت:  
- روسری که بهتر است حداقل سر نمی خورد.  
مستانه:- تو را نمی دانم ولی من از مقنعه خیلی بدم می آید. هر وقت سرم  
می کنم احساس خفگی می کنم. راستی خبر جدید را شنیده ای؟  
ماهک:- کدام خبر؟  
مستانه:- رامین زن گرفته.  
ماهک:- به من و تو چه ربطی دارد.  
مستانه:- اختیار داری قربان، حداقل خوبیش این است که دیگر کنه نمی  
شود. مدام رل آدمهای عاشق را بازی می کرد و از همه بدتر وقتی سر کلاس  
برمی گشت به تو زل می زد، دلم می خواست همون لحظه صورتش را داغان می  
کردم.  
ماهک:- اینقدر لات بودی و ما نمی دانستیم به جای غیبت کردن برویم سر  
کلاس تا استاد نیامده.

مستانه:- هل نزن برای کلاس، نیم ساعت دیگر فرصت داریم. ماهک، چه  
اشتباهی کردی و با ما نیامدی شمال. اینقدر خوش می گذشت که نگو. جای

خیلی خالی بود. مخصوصاً وقتی می رفتیم کنار دریا. درست است که بیشتر می رفتیم دنبال کار، ولی خیلی خوب بود.

ماهک:- اگر او نمی آمد، حتماً می آمدم.

مستانه:- یک مدت خوب شده بودی، دوباره زده به سرت، تو چرا با آن بیچاره لج می کنی؟

ماهک:- لج نمی کنم، فقط تصمیم گرفتم که زیاد او را نبینم. نمی خواهم وابسته شوم.

مستانه:- نکند از اینکه نتوانسته زمین را بفروشد او دلخوری؟

ماهک:- نه به خدا، چه فرقی می کند به حال من. به هر حال دیر یا زود زمین بفروش می رود.

مستانه:- آخه مبین خیلی نگران این موضوع بود، می گفت: تقصیر من بود مشتری خوبی داشتید که به خاطره من رد کردند. نمی دانی چقدر ناراحت بود که پدرش آنقدر پول نداشته زمین را بخرد. ماهک هنوز هم نمی خواهی در مورد خواستگاری مبین فکر کنی؟

ماهک:- حرفش را هم زن.

مستانه:- آخه چرا؟

ماهک:- باز شروع کردی مستانه.

مستانه:- واقعاً فکر می کنی خواستگاری بهتر از مبین سر راحت قرار می گیرد؟

ماهک:- من به هیچ چیز فکر نمی کنم.

مستانه:- خیلی دیوانه ای. به تو قول می دهم که در آینده به خاطر جواب امروزت به من افسوس می خوری. ماهک من دلم برای مبین می سوزد.

ماهک:- خوب است که من به تو نزدیکتر هستم. به جای او دلت برای من بسوزد.

مستانه:- برو گمشو بی عاطفه، مبین دارد دیوانه می شود. در طول راه یک کلمه هم حرف نزد.

ماهک:- خوب این چه ربطی به من دارد؟

مستانه:- به خاطر اینکه به توی دیوانه فکر می کرد.

ماهک:- برو بابا، حوصله حرف زدن نداشته یا از مناظر اطراف استفاده می کرده آن وقت تو گردن من می اندازی؟

مستانه:- به خدا هر جا که می رفتیم می گفت: چقدر جای ماهک خالی است.

تو چرا اینقدر نسبت به این بخت برگشته بدبینی؟

ماهک دست او را گرفت و گفت:

- بیا برویم که دارد دیر می شود. بگذار برای این آخر ترمی به عنوان شاگرد

بی انضباط معرفی نشویم.

از دانشگاه که خارج شدند آراین دم در به انتظار ایستاد بود. مستانه و آراین هر چه اصرار کردند ماهک همراه آنها نرفت، چون می دانست مقصد آنها جای دیگری است، نمی خواست مزاحم آنها باشد. سر خیابان که ایستاد بود یک دفعه به ذهنش آمد به دیدم مبین برود. نگاهی به ساعت خود انداخت، هنوز دو ساعت مانده بود تا او مطبش را تعطیل کند. با شنیدن حرفهای مستانه خیلی دلش هوای او را کرده بود، بدون معطلی سوار تاکسی شد. هنگامی که به آنجا رسید منشی گفت:

- آقای دکتر امروز نیامده.

ماهک:- چرا؟

منشی:- ناخوش احول هستند.

ماهک با عجله منشی خدا حافظی کرد و مطب خارج شد. حسابی نگران او

شده بود. نمی دانست چطور حالش را بپرسد. با خودش گفت: هر چه بادا بادا.

به نزدیکترین تلفن کارتی که رسید با موبایل او تماس گرفت، موبایلش

خاموش بود. حدس زد که شاید بیمارستان رفته باشد، اما وقتی با بیمارستان تماس گرفت متوجه شد که بیمارستان هم نرفته. شماره منزل آنها را گرفت. دعا می کرد که فقط خودش به تلفن جواب بدهد، اما کسی به تلفن منزل هم جواب نداد و روی پیغام گیر بود. با این اوضاع نگرانیش دو برابر شد. نمی دانست باید چه کند. حوصله خانه رفتن را نداشت، فقط بی هدف راه می رفت. یک آن به خود آمد که دید، مقابل پارک جمشیدیه قرار گرفته که با مبین رفته بود. در آن وقت روز و وسط هفته مانند دفعه پیش که با او بود خلوت بود. درست حال و هوای روزی را داشت که با او آمده بود. با خود گفت: خدایا چقدر جای او اینجا خالی است. طوری بغض گلویش را فشار آورد بود که دلش می خواست گریه کند. به سختی توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. دوست نداشت چشمهای اشک آلودش را مردم ببینند. بدون تردید به سوی نیمکتی رفت که با او نشسته بود. وقتی که نزدیک نیمکت شد با دیدن او حساب جا خورد و او هم بلافاصله ماهک را دید. انگار یاری برخواستن در او نبود. ماهک با گامهای لرزان خود را به او رساند و آرام گفت:

- سلام.

او هم به همان آرامی جواب داد و با سر اشاره کرد که بنشینند. ماهک کنار او روی نیمکت نشست و منتظر ماند تا او شروع کند. او بعد دقیقی سکوت سنگین در حالی که به دریاچه خیر شده بود، گفت:

- اینجا چه می کنی؟

ماهک:- نمی دانم.

مبین:- مگر می شود که ندانی؟

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت:

- دلم مرا به اینجا کشاند.

او با طعنه گفت:

- چه عجب این بار دلت شکاک نبود.

ماهک به دل نگرفت و گفت:

- چرا صدایتان گرفته؟

مبین:- مهم است؟ واقعاً برای تو مهم است؟

ماهک:- اگر نبود نمی پرسیدم. سرما خوردید؟

مبین:- گلویم بد جوری درد می کند. حالم اصلاً خوب نیست.

ماهک سرش را بلند کرد و به رنگ و روی پریده او نگاه کرد. او نیز همزمان نگاهش کرد. هر دو منقلب شدند. ماهک سرش را با شرم به زیر انداخت.

او با بغض گفت:

- بلا تکلیفی خیلی سخت است. شیر را پای می اندازد چه برسد به من. فکر و

خیال این روزها مرا از پا انداخته. نه خواب دارم، نه خوراک. دیگر طاقت ندارم ماهک، می خواهم تکلیفم را روشن کنی.

ماهک نمی دانست چه بگوید، بعد سکوتی طولانی گفت:

- شما که می دانید جواب من چه؟

مبین:- یعنی تو می گویی فراموش کنم؟

ماهک:- بله هر طور که فکرش را می کنم این کار شدنی نیست. پس بهترین راه این است که همه چیز را فراموش کنیم.

مبین:- واقعاً تو می توانی من را فراموش کنی؟

ماهک:- اگر سعی کنم، حتماً می توانم.

مبین:- پس هنوز عاشق نیستی. پس هنوز مرا دوست نداری و دوست

داشتنت فقط شعار است. من اگر بمیرم هم نمی توانم تو را فراموش کنم. چرا نمی خواهی باور کنی که تمام وجود من از عشق تو تشکیل شده. اگر این عشق از من جدا شود من نابود می شوم.

مبین رویش را برگرداند تا ماهک اشکهایش را نبیند. با همان صدای گرفته و

غمگین گفت:

- وقتی که وارد قلبم شدی فکر می کردم خوشبخت ترین مرد روی زمینم و وقتی فهمیدم که مرا لایق نمی دانی که تکیه گاه زندگی ات باشم شکستم، بد جوری هم شکستم. تا حالا دوبار به سرم زده که از ایران بروم، اما نتوانستم. اگر یک روز از این شهری که تو از هوایش استشمام می کنی دور شوم، می میرم و اگر تو را چند روز نبینم دق می کنم. با چهار روز ندیدن تو ببین چه بالایی به سرم آمده. حتی نمی توانم لب به غذا بزنم. چند شب است که خوب نخوابیدم، آن وقت تو به این راحتی می گویی فراموش کن.

مبین به سرفه افتاد طوری که ماهک را نگران کرد، گفت:

- بروم برایتان آبمیوه بیاورم.

مبین با دست اشاره کرد که لازم نیست. حالش که بهتر شد ماهک سکوت را شکست و گفت:

- وقتی منشی شما گفت که ناخوش احوال هستید خیلی نگران شدم و وقتی فهمیدم که بیمارستان هم نرفتید و به تلفن منزل هم جواب ندادید بیشتر نگران شدم. چرا موبایل را خاموش کردید؟

مبین:- حوصله جواب دادن نداشتم. از صبح تا حالا بد جوری دلم هوایت را کرده بود. چند بار به کله ام زد که پیام دم دانشگاه، اما حالم آنقدر خوب نبود که پشت فرمان بشینم. تا اینجا هم با آژانس آمدم. داشتم خاطرات گذشته را مرور می کردم که تو را رو به روی خود دیدم... هنوز هم مثل گذاشته فکر می کنی؟ نمی خواهی با هم زندگی آرامی را شروع کنیم؟

ماهک:- دوست دارم ولی خانواده هایمان را چه کنیم؟ فاصله طبقاتی و فرهنگ ما چه می شود؟

مبین:- اگر تو بخواهی هیچ کدام از این چیزهایی که تو می گویی نمی تواند روی زندگی ما تاثیر بگذارد. همه این چیزها در حاشیه قرار دارد. تو قبول کن که

با من زندگی کنی، من هم قول می دهم که برای همیشه ایران را ترک کنیم.  
ماهک:- اما من وطنم رو دوست دارم.

مبین:- پس می رویم توی شهر دیگری زندگی می کنیم.  
ماهک عاجز از جواب دادن نمی دانست چه بگوید، وقتی به او نگاه می کرد و می دید در چه وضعیت روحی خرابی قرار دارد، دلش نمی آمد که جواب رد بدهد. سکوتش آنقدر طولانی شد که خود او به حرف آمد و گفت:  
- خیلی خودخواهی، تو حتی نمی خواهی در موردش فکر کنی.

ماهک می خواست جواب بدهد که دید او بلند شد و برای اولین بار بدون اعتنا به ماهک به سمت دیگری رفت. ماهک می خواست دنبالش برود که دید او هنوز چند گام نرفت به درخت تکیه داد و روی زمین نشست. ماهک با شتاب خودش را به او رساند، دید که چشمهایش را بسته و بدنش مثل بید می لرزد.  
با نگرانی گفت:

- چی شده مبین؟

مبین:- نمی دانم، بد جوری سردم شده.

ماهک:- پاشو برویم دکتر.

مبین:- نه، لازم نیست، تو برگرد خانه.

ماهک:- یعنی شما را با این حال تنها بگذارم؟

مبین:- اگر قرار است بمیرم بگذار زود تر بمیرم. لطفاً برو و تنهایم بگذار.  
ماهک دستش را گرفت که او را بلند کند، اما او آنقدر دستش داغ بود که ماهک سریع دستش را پس کشید. انگار به آتش دست زد بود. با نگرانی گفت:

- شما دارید توی تب می سوزید.

مبین:- بهتر، بگذار تا ذوب بشوم.

ماهک:- باید برویم دکتر.

مبین:- گفتم راحتم، بگذار برو بگذار با درد خودم بمیرم.



ماهک:- ادای پسرهای لوس و نر را در نیاورید.

مبین:- ای کاش کمی لوس بودم. شاید وضعم بهتر از این بود.

ماهک دست او را محکم کشید و گفت:

- خواهش می کنم بلند شید. شما نیاز به دکتر دارید.

مبین:- نمی توانم حتی یک گام هم بردارم.

او به کمک ماهک تا سر خیابان آمد. از ضعف آنقدر پاهایش سست شده بود که حس می کرد فلج شد و دیگر نمی تواند یک گام هم بردارد. لبه جدول کنار خیابان نشست تا ماهک تاکسی گرفت. هر لحظه که می گذاشت حالش بد تر می شد. ماهک می خواست او را به بیمارستان پدرش ببرد، اما او قبول نکرد و آدرس کلینیکی را داد که ماهک یک بار در آنجا بستری بود.

ماهک با تعجب گفت:

- چرا آنجا؟

مبین:- چون رئیس آنجا از دوستان نزدیک من است.

ماهک:- نمی خواهید موبایل تان را روشن کنید؟

مبین:- فعلاً نه، چون قادر به پاسخ دادن به نیستم.

ماهک:- خانواده ات نگران شما می شوند.

مبین:- نه، فکر می کنند که من شمال رفتم.

ماهک وقتی دید او به سختی جواب می دهد سکوت کرد. هنگامی که به

کلینیک رسیدند دکتر با دیدن او متعجب گفت:

- مبین چند روز است که غذا نخوردی؟

مبین:- سه روز.

دکتر با تمسخر گفت:

- حالا برای چی اعتصاب کرده ای؟

او نگاه بی حالش را به ماهک دوخت و گفت:

- میلی به خوردن نداشتم.

دکتر:- واقعاً این حرکات از تو بعید است. اگر تو را نمی شناختم باورم نمی شد. ببین چه به روز خودت آوردی. آخه این چه حال روزی است که برای خودت درست کردی؟ ببین بدنت چه طور مثل بید می لرزد؟ تو...

مبین در جواب سرزنشهای دوستش فقط سکوت کرد. دکتر فرزام بعد از معاینه سریع او را در یکی از بهترین اتاقهای کلینیکش بستری کرد و خودش سرم را برای او تزریق نمود. او دکتر را به اسم کوچک صدا کرد و گفت:

- پویا حسابی تو را به زحمت انداختم.

پویا:- فعلاً با من حرف زن. اینقدر از دست ناراحتم که نمی خواهم با من حرف بزنی. آخه این چه حال و روزیه که برای خودت درست کردی؟

پویا تا آنجایی که می توانست غر زد و بعد از اتاق خارج شد. با رفتن او مبین گفت:

- حسابی تو را به دردسر انداختم. بهتر است دیگر بر گردی منزل. ببخش که نمی توانم همراهیت کنم.

ماهک:- می خواهم پیش شما بمانم.

مبین:- نمی شود، جواب خانواده ات را چه می دهید؟

ماهک:- تماس می گیرم و می گویم که امشب در بیمارستان شیف هستم.

مبین:- مگر آنها نمی دانند که تو دیگر در بیمارستان کار نمی کنی؟

ماهک:- چرا می گویم به جای یکی از دوستانم می روم. آنها آنقدر به من اطمینان دارند که به حرفهایم شک نکنند.

مبین هر چه اصرار کرد بی فایده بود و در آخر پذیرفت که او بماند. ماهک صندلی را کنار تخت او گذاشت. قیافه او در هنگام خواب آنقدر معصوم و آرام بود که ماهک دلش نمی آمد حتی پلک بزد که زمان را از دست بدهد. بعد از نیم ساعت او بیدار شد. وقتی که صورت زیبای ماهک را مقابل خود دید قلبش

لرزید. ماهک گفت:

- بهتر شدید؟

مبین:- وقتی که تو رو به روی من هستی مگر می شود خوب نشوم.

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت:

- اصلاً دلم نمی خواست که به خاطر من دچار این وضع بشوید.

مبین دستش را که روی سینه اش گذاشته بود به سوی او دراز کرد و گفت:

- دوست دارم دستم را بگیری.

ماهک دستهای ظریفش را در دستهای قوی و مردانه او جا داد. او با بغض

گفت:

- خدایا چه آرامش دلپذیری.

با آمدن دکتر فرزام ماهک از روی صندلی بلند شد و از تخت فاصله گرفت.

پویا نگاهی به مبین و نگاهی به ماهک انداخت و گفت:

- شکر خدا رنگ و رویت بهتر شده.

پویا بار دیگر فشار خون مبین را چک کرد و گفت:

- این یکی هم نرمال است. نمی خواهی بگویی اعتصاب تو به خاطر چی بود؟

ماهک از پویا خجالت کشید. به بهانه ای از اتاق خارج شد. با خارج شدن او

پویا بلافاصله گفت:

- مطمئنم که قضیه عشقی است. این جور که معلوم است گرفتار شدی

اساسی.

مبین می خواست منکر شود اما پویا گفت:

- عشق برای روح به همان اندازه اهمیت دارد که اکسیژن برای جسم. هر

چقدر به این امر بیشتر توجه کنی از نظر جسمی و عاطفی سالم تر خواهی بود و

هر چقدر کمتر به این موضوع اهمیت دهی باید ریسک بیشتری را بپذیری.

مبین:- نمی دانم چه بگویم این عشق دارد مرا از پا در می آورد.

پویا:- بین شیفتگی و عاشق بودن، تفاوت قائل شو.

مبین:- منظورت را نمی فهمم.

پویا:- شیفتگی باعث می شود که انسان مجذوب و ویژگیهای جالب یک فرد شود، اما با اینکه احساس خوبی است به ندرت دوام خواهد یافت و عمرش کوتاه است. اما وقتی سرانجام عشق به شیفتگی منجر بشود قضیه فرق می کند. قطعاً کسی که شیفته کسی می شود لزوماً عاشق او نخواهد شد. امیدوارم تو از دست آدمها نباشی که فقط شیفته شده باشی. چون برایت خطرناک است و حتی ممکن است زندگی ات را به هم بریزد.

مبین:- خودم هم نمی دانم از کدام دسته هستیم. فقط این را می دانم که بدون او قادر به زندگی کردن نیستم.

پویا:- تازه با او آشنا شدی.

مبین:- تقریباً یکسال می شود.

پویا:- اگر رک حرف بزنی ناراحت نمی شوی؟

مبین:- نه، این چه حرفی است؟

پویا:- اون شخصی که به او دل بستنی همین دختر است که همراه تو است؟

مبین با سر جواب مثبت داد. پویا ادامه داد:

- از همان روزی که برخورد تو را با او توی این کلینیک دیدم فهمیدم که بد

جوری گرفتار شودی. حالا مشکل شما سر چیست؟

مبین:- حاضر نیست با من ازدواج کند.

پویا:- آخه چرا؟

مبین:- نمی دانم.

پویا:- مگر می شود ندانی؟

مبین:- می گوید فرهنگ ما با هم فرق دارد و چه می دانم فاصله طبقاتی شما

با ما بسیار زیاد است.

پویا:- استدلال جالبی است. نشان می دهد که دختر دانا و فهمیده ای است.  
او هم به تو علاقه مند است؟

مبین:- به گفته خودش آره، اما تا به حال هیچ گونه محبتی از او به چشم ندیده ام.

پویا:- کم لطفی می کنی مبین جان، همین الان که به عنوان همراه و پرستار کنار تو است یک نوع محبت خالصانه است. از اینطور اشخاص نباید انتظار بیشتری داشته باشی.

مبین:- منظورت را نمی فهمم.

پویا:- واضح تر حرف می زنم. او بسیار زیبا و دل فریب است. طبیعی است که خواهان زیادی دارد. همین باعث می شود که او نتواند به راحتی به تو ابراز محبت کند. یک جورایی سردرگم است. شاید زمان زیادی ببرد تا با خودش کنار بیاید که تو می توانی مرد زندگیش باشی. تنها راه چاره تو صبر کردن است. باید درست اعتمادش را به خودت جلب کنی. نباید او را مجبور کنی بر خلاف میلش تصمیم بگیرد.

با آمدن دوباره ماهک به اتاق، پویا از جایش بلند شد و آرام گفت:

- بگذار خیالت را راحت کنم که بهترین انتخاب را کردی.

با رفتن پویا، مبین نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

- حسابی خسته شدی.

ماهک:- بر عکس اصلاً احساس خستگی نمی کنم.

مبین:- بعضی وقتها به تو حسودیم می شود که آنقدر پرانرژی و فعال هستی.

ماهک:- شما هم به وقتش فعالیت داشتید.

مبین:- نه من مثل تو نبودم. جز پزشکی هیچ کاری دیگری نکردم.

ماهک:- اما کارهای بسیاری بلد هستید.

مبین:- آره اما وقتی نمی توانم از آنها استفاده کنم به چه دردم می خورد.

ماهک:- به هر حال زحمت خود را کشیده اید و کارهای مختلفی یاد گرفتید. مثلاً بلال فروختن کار هر کسی نیست.

مبین از جمله آخر او که با طنز بیان شد. گفت:

- اتفاقاً به تو هم می آید که بلال فروشی کنی. یک روسری گل منگولی با یک پیراهن بلند گل گلی. من هم برایت آب نمک درست می کنم.

ماهک از تصور خودش در لباس خنده اش گرفت. مبین از او خواست که صندلی را کنار تخت بگذارد و نزدیک او بنشند و منتظر شد که روی صندلی جای بگیرد بعد گفت:

- اگر چند سوال خصوصی از تو بیرسم ناراحت نمی شوی؟  
ماهک:- نه، راحت باش.

مبین:- اگر شوهر آینده ات با کار کردن تو مخالف باشد، چه می کنی؟  
ماهک:- اگر آنقدر داشته باشد که بتواند نیازهای من را برآورده کند به حرفش گوش می دهم و هشتاد در صد خانمها به خاطر نیز مالی سر کار می روند. وقتی مشکل مالی نباشد مطمئناً خانمها هم به فکر کار نمی افتند.

مبین:- آن وقت فکر نمی کنی از بی کاری خسته می شوی؟  
ماهک:- کارهای دیگری جایگزینش می کنم.  
مبین:- مثلاً.

ماهک:- باید در شرایطش قرار بگیرم که بتوانم تصمیم بگیرم.  
مبین:- دوست داری در شرایطش قرار بگیری؟  
ماهک:- بهش فکر نکرده ام.

مبین:- یعنی تو تا حالا به آینده فکر نکرده ای؟ باورم نمی شود.  
ماهک:- نگفتم که به آینده فکر نکردم، فقط به ازدواج نکرده ام. بهتر است از این بحث بگذاریم. انگار حال شما بهتر شده.

مبین:- با وجود تو و این سرم معلوم است که حالم خوب می شود. خانم

پرستار کوچولو، نظرت در مورد عشق چی؟

ماهک:- به قول فردیش نیچه، عشق خاطری است در کمین تنهاترین کس.  
مبین:- اما نظر من غیر از این است. به گفته بلز پاسکال، یک قطره عشق  
والا تر از یک اقیانوس عقل است.

ماهک:- ناپلئون بناپارت هم گفت که عشق همیشه تنها دغدغه مردم بوده  
است و این سرنوشت جامعه مرفه است.

مبین:- نمی دانم منظور تو از این جمله چی بود، اما من با اطمینان می گویم  
که دنیایی که در آن زندگی می کنیم مسرور است از عشق، و ما بدون این سرور  
لحظه ای آرام نخواهیم گرفت و عشق برای تمام مردم دنیا یکسان است. از غنی  
گرفته تا فقیر، از سیاه گرفته تا نژادهای سفید و... عشق یک موحبت الهی است  
که خداوند در اختیار زمینیان گذاشته و ما باید قدر آن را بدانیم و به نحو  
مطلوبی از استفاده کنیم. البته منکر نیستم که بعضی از گرگهای آدم نما از عشق  
تصویر تازه ای کشیده اند که وقتی اسم عشق به وسط می آید خیلی از مردم  
فکرهای دیگری به ذهن خود راه می دهند. اگر حرمت عشق را خوب نگه داری،  
مطمئن باش که خداوند ترا در رسیدن به هدف یاری می کند... منظورم از  
عشق، عشق فرد به فرد نیست. این عشق می تواند عشق به کار یا چیزهای  
دیگر باشد. مطمئنم این یکی را قبول داری که وقتی یک مومن ساعتها در گوشه  
ای می نشیند و به راز و نیاز می پردازد فقط دلیلش عشق به پروردگار است. فکر  
نکن می خواهم تو را با این حرفها مجاب کنم، هر چند تو مثل صخره سخت  
هستی. فقط قصد من این است که دید خودت را نسبت به من عوض کنی. تو  
نسبت به من بدبین هستی و به من اعتماد نداری.

ماهک:- اینطور نیست.

مبین:- نه ماهک من هرگز اشتباه نمی کنم. رفتارت اینطور نشان می دهد و  
اگر نه تا حالا به من جواب مثبت داده بودی.

ماهک:- حقیقت زندگی من چیز دیگری است که در پشت حصارها و در زیر سقفهای چوبی ترک خورده قایم شده. این چیزها باعث می شود که بین ما فاصله بیفتد.

مبین:- باز هم از این حرفها زدی، آخه عزیز من، عشق فقیر و غنی نمی شناسد. گناه من چیست؟

ماهک:- من نگفتم شما گنه کار هستید

مبین:- پس نباید سزاوار چنین رفتاری باشم.

ماهک:- مگر من رفتار بدی با شما داشتم؟

مبین:- بد تر از اینکه داری من رو پس می زنی. تو داری مرا به این خاطر رد می کنی که پدرم پول دار است. گناه من چیست که در یک خانواده ثروت ماند به دنیا آمده ام.

ماهک سکوت کرد. واقعاً نمی دانست چه جوابی به او بدهد. او هم سکوت کرد. ماهک می دانست که او را رنجانده است. از اتاق خارج شد تا او کمی استراحت کند. به اتاق کناری رفت. دختری به سن و سال خودش با سر دست بانداژ شده روی تخت دراز کشید بود. از چشمهایش می شد فهمید که حوصله اش سر رفته است. به سوی او رفت و پرسید:

- حالت چه طور است؟

دخترک نگاهش کرد و گفت:

- زنده ام.

ماهک از جواب او لبخند بر لبانش نشست و گفت:

- ان شاء الله پاینده باشی.

دختر:- فعلاً که هستم. می بینی که عزرائیل را از رو بردم.

ماهک:- چیزی لازم نداری تا برایت بیاورم؟

دختر:- اگر می خواهی به من لطف کنی کمی پیشم بشین. بد جوری حوصله



ام سر رفته.

ماهک:- همراه نداری؟

دختر:- نه، می بینی که تنها هستم.

ماهک:- باشه می آیم پیشت، فقط اول باید از بابت مریضم خیالم آسوده

شود، بعد می آیم پیش تو.

ماهک دوباره پیش مبین برگشت. مثل همان موقع که او را ترک کرد بود

چشمهایش بسته بود. آرام گفت: خوابیدید؟ هیچ صدائی از او نشنید، حتی تکان

هم نخورد. مطمئن شد که خوابیده. به همان آرامی که وارد اتاق شده بود از اتاق

خارج شد و نزد دخترک رفت.

بعد از کمی گفت و گو پرسید:

- از کی اینجا هستی؟

دختر:- توی این اتاق سه روزی می شود، ولی بیست روز مهمان آی سی یو

بودم. خلاصه تازه از آن دنیا آمدم.

ماهک با خنده پرسید:

- تصادف کردی؟

دختر:- آره.

ماهک:- مقصر تو بودی؟

دختر:- آره.

ماهک:- حتماً سرعتت بالا بود؟

دختر:- خیلی حال داری برایت تعریف کنم.

ماهک از طرز حرف زدن او خوشش آمده بود، مشتاق گفت:

- بگو گوش می کنم.

دختر:- همه چیز مثل یک خواب بود اصلاً انگار اجل پشت گردنم گذاشته

بودند. از بچگی عاشق ماشین بودم. هیجده سالم که شد سریع گواهینامه

گرفتم، اما پدرم هیچ وقت ماشین دست من نمی داد. هر وقت می گفتم بده یک دور بزنم، می گفت، برو بچه حالا برایت زود است. همین جوابها باعث می شد نسبت به رانندگی حس عجیبی پیدا کنم. حسی که تبدیل به جنون شد. چند روز پیش وقتی فهمیدم ک پدرم به مأموریت رفته و ماشین رو با خودش نبرده از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم. سر مامانه را یک جوری شیره مالیدم و ماشین را برداشتم و زدم بیرون. خدایا چه لذتی می بردم. به محض اینکه به اتوبان رسیدم گاز دادم... رفتم سه... چهار... پنج، و دیگر آخرش بود، تخته گاز می رفتم. صدای ضبط ماشین هم تا آخر زیاد بود. هی به خودم می گفتم: گاز بده دختر، گاز بده. هیچکی توی جاده نیست. هیچکی مزاحمت نیست.

ماهک متعجب به او خیر شده بود که مثل پسرها حرف می زد. چشمهایش را بسته بود. انگار توی همان حال و هوا قرار داشت. با صدای دخترانه و با لحن پسرانه گفت:

- گاز بده دختر، این دیگه آخرشه... فقط گاردیلهای وسط جاده شده ضد حال، کاش نبود. کاش می شد شاخ به شاخ ماشینهای لاین آن طرفی بشوی. حال می داد. گاز بده دختر. سیستم ترکید... بلندش کن تا ته. نباید هیچ صدائی به جز آهنگی که دوست داری بشنوی، گاز بده. دو سه تا ماشین پشت سرت هستند، دارند می رسانند... گاز بده... این لاین، لاین خودت یعنی باید مال خودت باشه. ببین غیر از تو هیچ کس نیست.. خودت و خودت... نترس دختر، ولی ای کاش این گاردیلهای لعنتی نبودند، یک لاین برای تو کم است. باید لاین آن طرفی را هم مال خودت بکنی تا آنهایی که از جلو می آیند بفهمند که نمی تونند با تو کل کل کنند. وای چه سرعتی... آتش موتور را حس می کنی... داری با سرعت بالا می رانی...

دخترک سکوت کرد. ماهک که منتظر آخر ماجرا بود کنجکاوانه پرسید:

- بعد چی شد؟

دختر:- یهو یکی مثل اجل معلق وسط جاده سبز شد. کمی فرمان را کج کردم و زدم روی ترمز.

ماهک:- زدی به طرف؟

دختر:- نه.

ماهک:- خدا چه رحمی به تو کرده، ماشینت چی شد؟

دختر:- چون سرعتم زیاد بود و زدم روی ترمز و دیگر هیچی یادم نمیاد.

مادرم می گفت، ماشین مچاله شده، شانس آوردم که نمردم.

ماهک:- چند سالت؟

دختر:- نوزده سال.

ماهک:- سه سال از من بچه تری، هنوز هم عشق رانندگی داری؟

دختر:- نمی دانم، توی این چند روز که به هوش آمدم آنقدر درد کشیدم که

همه چیز یادم رفته. مدام به این فکر می کنم که اگر به اون یارو می زدم. حالا در

چه وضعیتی بودم. به قول پدرم اگر با آن سرعت به او می زدم، جان سالم به در

نمی برد.

ماهک:- حالا که به خیر گذشته دیگر بهش فکر نکن. دانشجو هستی؟

دختر:- نه بابا دیپلم ردی ام. اصلاً با درس و این جور چیزها مخالفم.

ماهک:- اسمت چه؟

دختر:- افروز. دوستانم صدایم می کنند آتش پاره.

ماهک با خنده به او گفت:

- با این کارهایی که تو می کنی اسم برازنده ای است.

افروز:- تو چند سالت؟

ماهک:- گفتم که سه سال از تو بزرگترم، یعنی بیست و دو سالمه.

افروز:- چقدر خوشگلی دختر.

برای ماهک تا حالا پیش نیامده بود که کسی با این صراحت بگوید که

زیباست. خندید و گفت:

- ممنون با اینکه صورتت بانداژ شده، اما مطمئنم که تو هم خوشگلی.  
افروز:- نه به خوشگلی تو، البته اگر این تصادف صورتم را خراب نکرده باشد.  
ماهک:- نگران نباش با جراحی درست می شود. چند خواهر برادر هستید؟  
افروز:- یک دانه هستیم. نمی گیی چرا خل و دیوانه ام؟  
ماهک حسابی افروز به دلش نشست بود. لحن حرف زدنش آنقدر شیرین بود که دوست داشت ساعتها پای حرفهای او بنشیند. افروز پرسید:

- تو چرا اینجا آمدی؟

ماهک:- همراه مریض هستیم.

افروز:- تصادفی؟

ماهک:- نه، فشارش افتاده بود.

افروز:- چه نسبتی با تو دارد؟

ماهک مانده بود چه جوابی بدهد. بالاخره با لبخند گفت:

- می گوید عاشقمه.

افروز به سختی توانست بخندد، گفت:

- ای والا خانمی، خوشم اومد، اهل چاخان نیستی پاک و صادقی. تو هم

دوستش داری؟

ماهک:- خیلی.

افروز:- پس حله مبارکه.

ماهک با خنده جواب داد:

- مرسی.

افروز:- به او برسی. ننه بابات هم می دانند خاطرخواهشی؟

ماهک:- نه.

افروز:- پس چرا فس فس می کنید؟ بگو بیاد خواستگاریت قال قضیه را بکن.

با آمدن پرستار، ماهک از روی صندلی بلند شد. پرستار گفت:

- مریض شما بیدار شده. سراغ شما را می گرفت.

ماهک از بی احتیاطی خودش متعجب شد. خواست با شتاب آنجا را ترک کند که افروز گفت:

- خوشگل خانم وقت کردی بازم این طرفها بیا. اگر هم وقت نکردی حداقل موقع رفتن بیا خداحافظی کن.

ماهک برگشت و دست او را آرام نوازش کرد و گفت:

- حتماً، از آشنایی با تو خوشبخت شدم.

افروز طنز آلود جواب داد:

- فکر کردی من بدبخت شدم. من هم از آشنایی با تو خوشگل خوشبخت شدم.

ماهک همان طور خندان وارد اتاق شد. با دیدن چهری غمگین مبین دلش لرزید. پرستار سرم او را در آورد بود. کنار او روی صندلی نشست و گفت:

- خیلی وقت است که بیدار شدید؟

مبین:- نخوابیده بودم.

ماهک:- یک ساعت پیش شما را صدا زدم جواب من را ندادید.

مبین:- خواستم که راحت باشی. کجا بودی؟

ماهک تمام فکرش درگیر افروز بود. همه چیز را برای مبین تعریف کرد، حتی سعی کرد تقلید لهجه او را در بیاورد. مبین همراه با لبخند گفت:

- باید دختر جالبی باشد.

ماهک:- من که خیلی به دلم نشست.

مبین:- خوش به حالش با یک ساعت برخورد چقدر زود به دلت نشست. آن وقت من یک سال است که دارم زور می زنم ولی هنوز اندکی به دلت ننشسته ام.

ماهک:- اگر او به دلم ننشسته در عوض تو در قلبم جا گرفتی.

مبین تند و سریع دست او را گرفت، بوسید و گفت:  
- فدای قلب و دل مهربانت بشوم. چه عجب مرا تو خطاب کردی. به خدا تو  
فرشته ای.

ماهک از جمله ای که با احساس گفته بود از شرم گلگون شد. سعی کرد  
دستش را از دست مبین بیرون بکشد، اما او نگذاشت و دستش را محکم تر در  
دست خود فشرد و با صدای لرزانی گفت:

- با من همخانه شو ماهک، به خدا خوشبخت می کنم.

ماهک در جواب او سکوت کرد و او ادامه داد:

- جواب بده عزیزم با من همخانه می شوی؟

ماهک:- کمی به من فرصت بدهید.

مبین:- مثلاً چقدر؟

ماهک:- عجله دارید؟

مبین:- برای رسیدن به تو آره، ولی به خاطر تو حاضرم تا آخر عمرم صبر  
کنم. فقط تو به من قول بده که جز من با کسی پیوند نبندی.

ماهک بلافاصله گفت:

- قول می دهم.

مبین از خوشحالی چشمهایش به اشک نشست، گفت:

- باورم نمی شود. این تویی که به من قول می دهی برای همیشه مال من

خواهی بود؟

ماهک:- آره من اگر با شما هم ازدواج نکنم با کس دیگری ازدواج نمی کنم.

مبین:- چرا راه را دشوار می کنی عزیزم؟ با یک کلمه بله گفتن ما برای

همیشه در کنار هم و مال هم خواهیم بود.

ماهک:- خواهش می کنم مرا در تنگنا قرار ندهید.

مبین به یاد گفته های پویا افتاد. دست او را بوسید و گفت:

- باشه عزیزم هر چه تو بگویی. همین که بدانم غیر از من کسی نمی تواند آن قلب کوچک تو را صاحب شود، برای من کافی است. حتی اگر تا آخر عمرم از تو دور باشم.

ماهک از این همه عشق به هیجان آمد. در آن لحظه دلش می خواست بلافاصله به مبین جواب مثبت بدهد، اما باز هم با یادآوری وضع خانواده اش بغض کرد و سکوت نمود. مبین نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- ساعت دوازده نشده من حالم خوب شد، فقط کمی ضعف دارم، بهتر است تو را برگردانم منزل، خودم هم برمی گردم منزل.

ماهک:- پس دلتان نمی خواهد من پیش شما باشم.

مبین:- چه طور دلم نمی خواهد عزیزم، این آرزوی من است. فقط دلم نمی خواهد عزیز دلم مریض شود. تو باید فردا صبح زود بروی دانشگاه و بعد از ظهر هم که شرکت آراین هستی. تا آخر شب هم پای نقشه های پروژه هستی. دیگر وقتی برای استراحت نداری که بی خوابی امشب را جبران کنی.

ماهک:- هر چه شما بگویید.

با هم از کلینیک خارج شدند. ماهک گفت:

- اگر ناراحت نمی شوید، بگذارید من خودم برگردم.

مبین:- عجب حرفی میزنی دختر، این وقت شب من چه طور می گذارم تنهایی برگردی؟

هنگامی که تاکسی دم در خانه ماهک توقف کرد. آنها به سختی از جدا شدن و هر کدام سعی داشتند احساس خود را مخفی کنند. ماهک با چشמהای پر اشک به مبین خیر شد و گفت:

- مواظب خودتان باشید. من بیدارم تا مطمئن شوم شما به منزل رسیدید. هر وقت رسیدید با من تماس بگیرید.

## فصل هفتم

غروب بود. یکی از همان غروبهای دل گیر که هر چند وقت یک بار همچون بختک سنگینی اش را بر قلب رامش می انداخت و راه نفسش را می بست. باز هم از دست این دنیا و مردمش دل سوخته بود. آنقدر که اگر آب همه اقیانوس را بر قلبش می ریختند دلش خنک نمی شد. پنجره را باز کرد و به آسمان چشم دوخت. دوست داشت دل تنگی خود را به باد بسپارد تا آن را به گوش خدا برساند. اشکهایش را پاک کرد. خطوط چهره اش از مشکلات زندگی درهم رفته بود. نمی دانست با این همه غم و غصه چه کند. هنوز نتوانسته بود مبین را فراموش کند. به خودش امید می داد که می تواند او را به چنگ بیاورد، اما نمی دانست از کجا شروع کند. لباسش را پوشید و بدون هدف از منزل خارج شد.

مادرش دنبال سر او دوید و گفت:

– این وقت غروب کجا می روی؟

او شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

– خودم هم نمی دانم.

مادرش عصبی سد راهش گفت:

– نمی گذارم بروی. برو بالا توی اتاق.

رامش:– خواهش می کنم مامان سد راهم نشو. کم سر به سر من بگذار.



مادر:- یعنی می گویی من نباید سر از کارهای تو در بیاورم.

رامش:- بچه که نیستم.

مادر:- از بچه هم بچه تری وگرنه این طور رفتارهایی از خودت نشان نمی دادی.

رامش با گفتن بس کن مادر. با شتاب از کوچه گذاشت. مادرش ناراحت به داخل خانه برگشت. سر خیابان که رسید تاکسی جلوی پایش توقف کرد. راننده تاکسی نگاهی به او انداخت و گفت:  
- اگر مسافر تجربیشی سوار شو.

برایش مهم نبود کجا برود. تجربیش یا هر جای دیگر بهتر از خانه نشستن و فکر کردن بود. در تمام طول راه چشم هایش را بسته بود. به مقصد که رسید دلش می خواست با همان تاکسی به منزل برگردد، اما از ترس اینکه راننده او را دیوانه تلقی کند پیاده شد. تجربیش مثل همیشه غلغله بود. پسر و دختر، زن و مرد، پیر و جوان درهم می لولیدند. مغازه ها همه شلوغ بود.

رامش می خواست چرخی در خیابانها بزند که با دیدن کافه تریایی که مقابلش بود پا سست کرد. به خاطره وقت گذرانی و از روی بی تفاوتی نگاهش را به داخل کافه دوخت. با دیدن مبین حس کرد قلبش به تپش افتاد. باورش نمی شد که اوست. نزدیک رفت و با دقت بیشتری به او نگاه کرد. مطمئن شد که خودش است. بدون تردید وارد کافه شد. طوری قرار گرفت که دیده نشود. حالا به خوبی می توانست آنها را ببیند. با حسادت به رقیب نگاه کرد. چهره اش به نظر آشنا می آمد. حدس زد او را را جایی دیده، اما نمی دانست کجا. وقتی دید که میز کنار آنها خالی شد بلافاصله خودش را به آنجا رساند طوری قرار گرفت که پشتش به آنها بود که دیده نشود و به خوبی صدای مبین را می شنید که نجوای عاشقانه سر داده بود:

- ماهک من، فرشته زیبای من، نمی دانی چقدر خوشحالم از اینکه از آن

حالت در آمدی و درست همانی شدی که من می خواستم. اگر می دانستم با یک روز بیمارستان خوابیدن من، تو اینقدر عوض می شوی زودتر از این دست به کار می شدم.

ماهک خندی آرامی کرد و گفت:

- بگذریم از این حرف ها. بهتر است کمی در مورد کار با هم صحبت کنیم. من و مستانه تقریباً کارهایمان به اتمام رسیده. خیلی طول بکشد تا آخر هفته است. در پایان کار هم باید سری به شمال بزنیم.

مبین:- امیدوارم من هم جزو برنامه تان باشم.

ماهک دلش می خواست سر به سر او بگذارد، گفت:

- مگر شما کار و زندگی ندارید؟

مبین:- همه کار و زندگی من، تو هستی خوشگل خانم، وقتی در کنار تو هستم انگار دنیا را دارم و خوشبخت ترین مرد روی کره خاکی هستم.

رامش دیگر توانست به حرفهای آنها گوش بدهد. از شدت حسادت به گریه افتاد. باور نمی کرد خود مبین باشد. هرگز فکر نمی کرد که مبین از این حرفها بزند. با شتاب از کافه خارج شد که آنها متوجه نشوند. می خواست به خانه برگردد، اما یک حس مودی او را وردار نمود که آنها را تعقیب کند. هر چه بیشتر به ماهک نگاه می کرد بیشتر به زیبایی او پی می برد و تنفرش نسبت به او بیشتر می شد.

با خروج آنها از کافه تریا خودش را پشت ستون پنهان کرد. با دیدن پسری که جلوی آنها را گرفت کنجکاو شد به آنها نزدیک شود که صدای آنها را از نزدیک بشنود طوری قرار گرفت که دیده نشود. سیروس سد راه آنها شده بود. خطاب به ماهک گفت:

- باز با این پسر بی همه چیز توی خیابانها ول هستی؟

ماهک عصبی گفت:

- به تو هیچ ربطی ندارد.

مبین یقه او را گرفت و گفت:

- مودب باش بچه.

سیروس دست مبین را محکم پس زد و گفت:

- تو خفه شو، بچه قرتی.

ماهک می خواست لب باز کند که با دیدن پلیسی که سر خیابان ایستاد بود به فکر افتاد که از او کمک بطلبد.

خطاب به مبین گفت:

- با این آدم که حتی لیاقت تف انداختن هم ندارد دهن به دهن نشو. بهتر است به پلیس بگویند.

رنگ از رخسار سیروس پرید. در حالی که می دوید گفت:

- نشانت می دهم.

با دور شدن سیروس، مبین گفت:

- معلوم نیست چه خلافی کرده تا اسم پلیس وسط می آید فلنگ رو می بندد.

ماهک با تنفر گفت:

- همه زندگی نکبتیش خلاف است. نمی دانم چرا دست از سر من برنمی دارد.

مبین:- خودت را ناراحت نکن، عزیزم هیچ غلطی نمی تواند بکند.

رامش با دویدن سیروس فکری به ذهنش رسید. او هم با سرعت برق و بعد پشت سرش دوید و خودش را به او رساند. سیروس خودش را توی یکی از مغازه ها قایم کرد و از آنجا خیابان را زیر نظر گرفت که مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی کند.

رامش در حالی که نفس نفس می زد وارد مغازه شد و یک راست به سراغ

سیروس رفت و گفت:

- می توانم با شما چند کلمه با شما حرف بزنم؟  
سیروس که تا به حال دختر این تیپی به او اعتنا نکره بود، متعجب گفت:  
- فرمایش؟

رامش:- نترس برایت مشکلی پیش نمی آید.  
سیروس:- یادم نمی آید گفته باشم می ترسم. مگر بیا ببینم حرف حسابت  
چیه؟

رامش:- اینجا نمی شود.  
سیروس:- جای بهتری سراغ داری؟  
رامش:- می تونیم برویم کافی شاپ آن طرف خیابان.  
سیروس متعجب و کنجکاو همراه او وارد کافی شاپ شد. تا روی صندلی جای  
گرفت گفت:

- منتظرم، بگو ببینم چه کار داری؟  
رامش:- خیلی عجله می کنی. چای یا قهوه؟  
سیروس:- یک نگاه به ما بانداز، سر و قیافه ما به قهوه و این جور چیزها قد  
می ده.

رامش با خنده سفارش چای و کیک داد. بعد گفت:  
- تو با اون دختر چه نسبتی داری؟  
سیروس:- کدام دختر.

رامش:- خودت را به خیریت نزن، خوب می دانی کی را می گویم.  
سیروس:- درست حرف بزن خیریت یعنی چی؟  
رامش:- ببخشید جناب شازده، اگر به تو برخورد. نگفتی چه نسبتی با تو  
داری؟

سیروس:- دختر عمه من است. به تو چه ربطی دارد؟

رامش:- و حتماً تو هم هوا خواه او هستی؟

سیروس:- بودم.

رامش:- یعنی الان نیستی؟

سیروس:- نه، نگفتی چه دخلی برای تو دارد؟

رامش مقداری اسکناس از کیفش درآورد و جلوی سیروس گذاشت و گفت:

- برای پرسیدن چند جمله پول زیادی است.

سیروس با دیدن اسکناسها توی چشمهایش برق افتاد، با خود گفت:

- پول مواد امشبم جور شد.

بدون معطلی پولها را توی جیبش گذاشت و به تک تک سوالهای رامش پاسخ

داد. بعد شماره تلفنش را به او داد و گفت:

- هر وقت با من کار دشتی با این شماره تماس بگیر با سه ست خودم را می

رسانم. حالا نوبت من است بپرسم با این پسر نکبت چه نسبتی داری؟

رامش از جایش بلند شد و گفت:

- می توانی جای مرا هم بخوری، فقط یادت باشه هیچ وقت از من سوالی

نپرسی، چون من بدم می آید جواب کسی را بدم. تو اگر جواب سوال من را

دادی، پولش را گرفتی. پس بی حساب هستیم. روز خوش آقا.

سیروس فهمید نباید با او بد حرف بزند، گفت:

- چشم خانم فقط لطف کنید به اون آقایی که گفتید یک سیروس اضافه

کنید.

رامش لبخند مضحکی بر لب آورد و گفت:

- یادم نبود چاقو دسته دارد، آقا سیروس.

رامش دیگر منتظر پاسخ نماند و با شتاب از کافه خارج شد. نقشه های

عجیبی توی سرش پیچیده بود. بدون اینکه اهمیت بدهد وسط خیابان است و

ممکن است کس دیگری صدای او را بشنود با صدای بلند گفت:

- دکتر مبین تابنده پا روی دم بد کسی گذاشتی. صبر کن ببین چه خوابی  
برایت دیدم.



ماهک باورش نمی شد به همین راحتی زمین را فروخته و پولش را نقد گرفته  
است. پدرش هنوز از کار او راضی نبود، اما ماهک سعی کرد با حرف او را راضی  
کند. آرزوهای بسیاری در سر داشت. در حالی که برای پدرش و زینب چای  
ریخت، گفت:

- ما با این پول خیلی کارها می توانم بکنیم. اولین کاری که انجام بدهیم باید  
یک خانه بزرگتر بخریم.

ایرج معترضانه گفت:

- مگر این خانه چه ایردی دارد؟

ماهک:- ایردی ندارد، اما وقتی که می توانم در خانه ای بهتر از این خانه  
زندگی کنیم، چرا نکنیم؟  
زینب گفت:

- من هم نظر پدرت را دارم. می توانی برای خودت سرمایه گذاری کنی؟  
ماهک:- که چه بشود؟ سعید و ستار بزرگ شده اند. این خانه فقط یک اتاق  
دارد. آنها آرزوهای بسیاری در سر دارند. دوست دارم تا آنجایی که می توانم  
آرزوهای آنها را برآورده کنم.

زینب از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد. دلش می خواست در همان  
لحظه او را در آغوش بگیرد و ببوسد، اما خود را کنترل کرد، چون می دانست  
ماهک از این کارها خوشش نمی آید.

با شنیدن زنگ در، او سینی چای را جلوی پدرش گذاشت و به سوی در رفت.  
با دیدن مستانه جیغی از خوشحالی کشید و گفت:

- سفر خوش گذاشت؟

مستنه او را در بغل گرفت و گفت:

- جای تو خالی بود.

ماهک:- ای کلک، گمان نکنم اصلاً به من فکر کرده باشی؟

مستانه:- ظاهره این طور نشان می دهد؟

ماهک:- چه جور هم. از شوخی گذشته لاغر شدی. نکند آراین خان به

بهترین دوست ما گرسنگی داد؟

مستانه:- آره به خدا، از بس دیزی خوردیم قیافه ما شکل گوشتکوب سر

شکسته شده.

ماهک بخنده گفت:

- چرا فقط دیزی؟

مستانه:- آراین را که می شناسی، خدا نکند که به چیزی گیر بدهد. کشته

مرده آبگوشت است. لا مذهب نمی دانم چطور زده نمی شود. هر بار که می خورد

غش و ضعف می رفت. من هم مجبور می شوم به خاطر دل او تعریف کنم و

کمی بخورم. حالا می روی کنار پیام تو یا همین طور جلوی در را می گیری؟

هر دو لبه حوض نشستند. ماهک بعد از کمی حاشیه گویی گفت:

- می خواهیم در مورد مبین با تو حرف بزنم. وقتی تو نبودی خیلی اتفاقها

افتاد.

مستانه:- چه هیجانی، حس می کنم الان قلبم می پرد توی دهانم. زود باش

بگو چرا ساکتی؟

ماهک:- مگر توی پرچانه اجازه می دهی من لب باز کنم.

مستانه:- آه، آه، قول می دهم دیگر نپریم وسط حرفت.

ماهک از روز بیمارستان گرفته تا این چند روزی را که با مبین گذرانده بود را

برای مستانه تعریف کرد و گفت:

- برایم خیلی عجیب است که از وقتی که با او گرم گرفته ام روز به روز علاقه ام به او بیشتر می شود.

مستانه از شوق او را بوسید و گفت:

- خیلی خوشحالم که سر عقل آمدی. حالا کی شاهد نامزدی شما باشیم؟  
ماهک:- هنوز برای ازدواج با او تصمیم نگرفته ام.

مستانه:- یعنی چه؟

ماهک:- راستش من هنوز به او اطمینان ندارم.

مستانه:- از چه نظر؟

ماهک:- حس می کنم غیر از من کس دیگری هم توی زندگیش نقش دارد.  
مستانه:- محال است. حاضرم به تو قول بدهم که غیر از تو هیچ کس دیگری توی زندگی مبین نیست. چقدر نسبت به آن بیچاره بد بینی.

ماهک:- شوخی که نیست، مساله یک عمر زندگی است.

مستانه:- گمشو، ادای پیرزنها را برای من در می آوری.

ماهک:- یک خبر دیگر هم برایت دارم، بالاخره توانستم زمین را بفروشم.

مستانه:- جدی؟

ماهک:- مگر شوخی هم داشتیم؟

مستانه:- بی مزه، خوشگل بودی، پول دار هم که شدی. دیگر چه می

خواهی؟

ماهک:- برو بینم مگر چقدر پول است که می گویی پول دار شدم.

مستانه:- بالاخره وضع تو بهتر از این می شود. حالا چه نقشه ای کشیدی؟

ماهک:- اول می خواهم خانه را عوض کنم. تو هم باید کمک کنی. فکرهای

زیادی توی ذهنم هست. می خواهم یک خانه دو طبقه نسبتاً بزرگ بخرم.

مستانه:- حالا چرا دو طبقه؟

ماهک:- یک طبقه اش برای مامان تو.



مستانه:- مامان من، مگر مامان من خودش خانه ندارد؟  
ماهک:- چرا اما با رفتن تو تنها می شود. او می تواند این خانه را اجاره بدهد  
و بیاید پیش ما. اینطوری دیگر تنها نمی ماند. پسرها هم در خرید و کارهای  
دیگر کمکش می کنند. تازه زینب هم خوشحال می شود، چون خاله را مثل  
خواهر خودش دوست دارد.

مستانه از این همه محبت او چشمهایش به اشک نشست و گفت:  
- قربان خوشگل خودم بروم، تو چقدر مهربانی. آخه عزیزم شاید پدرت  
راضی نباشد.

ماهک:- اتفاقا وقتی او هم شنید مثل زینب خوشحال شد. حالا با مادرت  
صحبت می کنی که او را راضی کنی؟

مستانه:- اول باید خانه را پیدا کنیم. هر وقت جور شد با مادرم صحبت می  
کنم. می تونیم برای پیدا کردن خانه از آراین هم کمک بگیریم.  
ماهک:- فکر خوبی است. لازم است که مرد همراهمان باشد که کلاه سرمان  
نگذارند. طفلک پدر که نمی تواند. این روزها درد امانش را بریده.  
مستانه:- او بیشتر از هر چیز نیاز به استراحت و آرامش دارد.  
ماهک با بغض گفت:

- سرطان لعنتی دارد به همه جای بدنش ریشه می دواند. به خدا شبی نیست  
که با گریه نخوابم.

مستانه دست او را آرام فشرد و گفت:

- خدا بزرگ است وقتی درد داده، شفا می دهد.

او با گریه گفت:

- آره راست می گویی شفای بابا فقط مرگ است. وقتی بمیرد دیگر درد نمی  
کشد.

مستانه:- زبانت را گاز بگیر، معلوم هست که چه می گویی؟

ماهک:- دارم واقعیت را می گویم.. هر چه زمان می گذرد زودتر به سفر آخرتش نزدیک می شود و دل من بیشتر از همه می لرزد. مستانه بابا فرصت زیادی برای زنده ماندن ندارد.

مستانه هم بغض کرد و آرام گفت:

- خدا نکند.

ماهک:- می بینی مستانه، حالا که قرار است کمی طعم خوشبختی را بچشم دارم بابا را از دست می دهم. اگر دنیایی از ثروت را داشته باشم بدون بابا هیچ ارزشی برای من ندارد. باورم نمی شود که دارم یتیم می شوم. تو بهتر از هر کسی می دانی کهذهمن چه علاقه ای به پدرم دارم. درست است که زینب جای خالی مادرم را پر کرده، اما خودت شاهد بودی که توانست خلاء بی مادری بودنم را پر کند. بعد از سالها تازه با هم خوب شدیم. آن هم بیشتر نقش دوست را برآیم دارد.

مستانه:- بی انصافی ماهک، زینب همیشه تو را مثل بچه خودش دانسته و می داند.

ماهک:- خودم هم می دانم اما قبول کن که جای مادر را نمی گیرد. با رفتن بابا هم دوباره بدبخت می شوم و همه چیز را از دست می دهم.

مستانه:- دیوانه هنوز که برای پدرت اتفاقی نیفتاده این حرفها می زنی. خداوند به او عمر طولانی عطا کند. در ضمن مرگ راه حق است. همه می رویم فقط نمی دانیم کی. ما که از آینده خبر نداریم. پس حق نداریم به این موضوع فکر کنیم. اگر زبانم لال برای پدرت اتفاقی افتاد دو تا برادر و یک خواهر داری که به اندازه دنیا دوستت دارند. مبین هم می تواند تکیه گاه خوبی باشد.

ماهک:- یعنی می شود؟

مستانه:- چرا که نه، اگر تو بخواهی می شود. مطمئن باش که با مبین خوشبخت می شوی. حالا به جای ماتم گرفتن برو لباس هایت را عوض کن، که

باید با هم به بازار برویم.

ماهک:- برای چه؟

مستانه:- چه می دانم یک سری ظرف برای جهیزیه لازم دارم که مادر می گوید خیلی کار دارد و وقت نمی کند خودش برود و دستور دادند که با تو بروم بهتر است.

ماهک:- باشه برویم، اتفاقاً من هم می خواهم برای زینب یک سری وسیله بخرم.

مستانه:- آن را بگذار وقتی رفتید خانه جدید.

ماهک:- می خرم، آنجا استفاده می کنیم.

خرید آنها تا شب طول کشید. وقتی به منزل برگشتند صندلی تاکسی و صندوق عقب و روی پاهای خودشان پر از بسته های خرید بود. زینب با دیدن چیزهایی که ماهک خرید بود خیلی ذوق کرد و مراتب برای آنها نقشه می کشید، اما ابرج غمگین گوشه های از اتاق کز کرده بود.

با شنیدن زنگ تلفن ماهک از جمع جدا شد. با شنیدن صدای مبین به شوق آمد، اما مثل همیشه ظاهر خود را حفظ کرد و سعی نمود با او معمولی صحبت کند. مبین معترضانه گفت:

- به کل مرا فراموش کردی. حتی دریغ از یک تماس کوچیک.

ماهک:- باور کنید حسابی گرفتار بودم.

مبین:- آنقدر که حتی فرصت یک تماس کوچک هم با من نداشتی؟ امروز صد دفعه با منزل شما تماس گرفتم. اصلاً معلوم نیست کجا هستی؟

ماهک از عصبانیت او به شوق آمد، چون می دانست به خاطر علاقه ای است که به او دارد. جریان فروش زمین را برایش تعریف کرد و گفت:

- این چند روز همه اش دنبال کارهای اداری زمین بودم.

مبین با دل خوری گفت:

- حداقل می توانستی از من کمک بگیری. مرا جز آدم به حساب نمی آوری؟  
ماهک:- خدای من، این چه حرفی است که می زنید؟ فقط نمی خواستم که  
مزاحم شما بشوم.

مبین:- مزاحم یعنی چه؟ تو که می دانی من با جان و دل می پذیرم. این دو  
سه روزه که از تو بی خبر بودم، داشتم دق می کردم. دانشگاه هم که نمی روی  
که حداقل پیام دم دانشگاه تو را ببینم. ماهک.  
ماهک:- بله.

مبین:- می خواهم تو را ببینم.  
ماهک:- فردا توی شرکت آرین شما را می بینم.  
مبین:- نه، دیر است همین امشب.  
ماهک:- اتفاقی افتاده؟

مبین:- اتفاقی بالاتر از اینکه دارم از دل تنگی دق می کنم؟  
ماهک:- شما که بهتر می دانید، من به چه بهانه ای این موقع شب از خانه  
بزنم بیرون؟

مبین:- لازم نیست تو بیایی بیرون، من می خواهم پیام.  
ماهک:- کجا؟

مبین:- خانه شما.  
ماهک:- نه.

مبین:- چرا؟  
ماهک:- آخه...

مبین:- بابا جان تو که نمی آیم. فقط دم در. به بهانه گرفتن یکی از نقشه ها  
چند دقیقه دم در می بینمت و بعد می روم. نظرت چیست؟  
ماهک:- نمی دانم.  
مبین:- پس منتظر باش.

ماهک:- حالا نمی شود تا فردا صبر کنید؟

مبین:- نه، چون دارم به مرز جنون کشیده می شوم.

با وارد شدن ایرج به اتاق، ماهک بحث را عوض کرد و گفت:- مقدار کمی از آن مانده، تا شما بیاید آن را انجام می دهم.

ماهک تا گوشی را سر جایش گذاشت ایرج پرسید:

- کی بود؟

ماهک:- دکتر تابنده.

ایرج:- چه کار داشت؟

ماهک:- گفت که پدرش می خواهد برود شمال اگر نقشه را آماده کردم بیاید ببرد.

ایرج:- خدا خیرش بدهد، آدم خوبی است. اگر این پروژه را برای تو نمی گرفت حالا حالاها باید می دویدی دنبال کار ماهک.

ماهک:- بله بابا جان.

ایرج:- دیشب خواب مادر بزرگ دیدم. توی خواب خیلی از دستم ناراحت بود. مطمئنم به خاطر فروش زمین بود.

ماهک:- بابا جان، شما هنوز دارید به آن موضوع فکر می کنید؟ آخه چرا او باید از این مسئله ناراحت بشود؟

ایرج:- چون این زمین فقط متعلق به تو بود. تو داری همه پول زمین را حیف و میل می کنی.

ماهک:- نگران نباش بابا، من فکر همه چیز را کرده ام.

ایرج:- تو باید فکر آینده خودت باشی. دوست ندارم خودت را برای ما فنا کنی.

ماهک:- عجب حرفی می زنید بابا؟ شما می گوئید فقط به فکر خودم باشم؟ شما را با این وضعیت رها کنم و به فکر آینده خودم باشم. شما دیگر چرا؟ من که

نمی توانم فقط به خودم فکر کنم. انگار فراموش کردید که چه طور مرا تربیت کردید. الان که شما مریض و زمین گیر شدید به کمک من احتیاج دارید از شما فاصله بگیرم؟ باید خیلی نمک شناس و پست باشم که اگر چنین فکری حتی به ذهنم راه بدهم.

ایرج:- دخترم، من نمی خواهم توی آن دنیا تنم توی قبر بلرزد. تو اگر خانه مخری باید به اسم خودت باشد و اگر می خواهی توی بانک سرمایه گذاری کنی باز هم باید به اسم خودت باشد. اگر غیر از این باشد من اجازه خریدن به تو نمی دهم.

ماهک لب گشود که جواب بدهد، اما ایرج منتظر نماند و از اتاق خارج شد. یکی از کارهایش را که آماده شده بود را داخل پوشه گذاشت. یکی از مانتوهایش را که حس می کرد از سایر لباسهایش بیشتر به او میاد. به تن کرد و جلوی آینه ایستاد. از بس دلهره داشت رنگش به سپیدی می زد و پوستش از آن حالت صورتی در آمده بود. با کمی رژ گونه صورتش را از آن حالت خارج کرد. هر چه زمان می گذشت اضطرابش بیشتر می شد. تا صدای زنگ در را شنید از اتاق خارج شد و خطاب به سعید که می رفت در را باز کند، گفت:

- تو بشین، خودم باز می کنم با من کار دارند.

ایرج گفت:- دخترم تعارف کن بیاد تو.

ماهک در دل گفت: بیاید که این اوضاع را از نزدیک ببیند. اما در جواب پدرش گفت:

- چشم تعارف می کنم.

وقتی در را گشود، دید که او اتومبیل را دورتر از منزل نگه داشته. در را روی هم گذاشت و به طرف او رفت. او با دیدنش لبخند بر لب آورد، دستش را به سوی ماهک دراز کرد. ماهک مانده بود که با او دست بدهد یا نه. اولین بار بود که او هنگام دیدن دست می داد. تردید را کنار گذاشت و با او دست داد. اگر ماهک

دستش را از دست او بیرون نمی کشید او به این زودیه‌ها دستش را ول نمی کرد.  
ماهک گفت:

- حال خانواده ات چطور است؟

مبین:- بهتر است اول حال خودم را بررسی؟

ماهک:- شما را که دارم می بینم. سالم و سر حال هستید.

مبین:- این فقط ظاهر قضیه است. از درون داغان هستم.

ماهک:- چرا؟

مبین:- عشق تو دیوانه ام کرده.

ماهک با لبخند مرموزی جواب داد:

- مطمئنید این دیوانگی مال قبلاً نبود؟

او خنده کوتاهی کرد و در جواب شوخی ماهک گفت:

- اینقدر ذهنم را به خودت مشغول کرده ای که فراموش کردم قبلاً چی بودم

و چه کردم.

ماهک:- از این مسئله ناراضی هستید؟

مبین:- اگر ناراضی بودم این وقت شب اینجا چه می کردم؟

با سرک کشیدن مدام یکی از همسایه ها، ماهک گفت:

- بیشتر از این نمی توانم توی کوچه بمونم. همسایه ها حرف درست می

کنند.

مبین:- برو از پدرت اجازه بگیر با هم دوری بزنیم.

ماهک:- انگار اینجا را با آمریکا اشتباه گرفتی. اینجا ایران است و قانون

تعصب بر آن حاکم است.

مبین:- فردا صبح چطور خانم؟ می توانید این قانون را لغو کنید؟

ماهک از طرز حرف زدن او خنده اش گرفت و گفت:

- می دانید که قانون شکنی جرم به حساب می آید.

مبین:- دزدکی بیرون رفتن با گرل فرند قانون ایران است. عاشق شدن جرم نمی شناسد. باید برای عشق یک تبصره گذاشت. حالا چه ساعتی باید پیام دنبالت؟

ماهک:- خودم می آیم. نمی خواهم اهل محل در مورد من فکر دیگری بکنند.

مبین:- ای کاش تا فردا این طرز حرف زدنت را نیز عوض کنی.

ماهک:- یعنی من بد صحبت می کنم؟

مبین:- نه فقط وقتی مرا شما خطاب می کنی احساس غریبگی می کنم.

ماهک:- باشه آن طور که می خواهی صحبت می کنم. دیگر چه می خواهی؟

مبین:- بگویم؟

ماهک:- تعارف می کنی؟

مبین:- تو ذوقم نمی زنی؟

ماهک:- نه بگو.

مبین:- چه عجب، نگفتی، لطفاً بگوید.

ماهک از اینکه مبین صدایش را نازک کرده بود و تقلیدش را درمی آورد،

توانست جلوی خنده اش را بگیرد، همانطور خندان گفت:

- بگو منتظرم.

مبین:- زن من می شوی؟

خنده بر لبهای ماهک ماسید و گفت:

- فکر همه حرفی را می کردم، الا این یک جمله.

مبین:- ناراحت شدی؟

ماهک:- نه متعجب شدم. می توانستی طور دیگری این جمله را بیان کنی.

مبین:- مثلاً چطوری؟

ماهک:- نمی دانم، جمله قشنگ تری.



مبین:- بانوی زیبای من، و ای فرمانروای قلب بیچاره من آیا افتخار می دهی  
تاج سر بنده شوید؟

ماهک:- سکوت کرد.

مبین:- این سکوت چه معنی دارد؟ یعنی راضی هستی؟  
ماهک:- نه خیر.

مبین:- باز هم جمله قشنگ تری به کار ببرم؟  
ماهک:- ترجیح می دهم در این مورد چیزی نگویم.  
مبین:- ولی من تا تا جواب تو را نشنوم اینجا را ترک نمی کنم.  
ماهک:- مبین.

مبین:- جان دلم، وقتی می گویی مبین، دلم می خواهد با تمام وجودم جوابت  
را بدهم.

ماهک:- به من فرصت بیشتری بده.

مبین:- با اینکه دارم از انتظار می میرم، ولی باشه.

قرار فردا را با هم گذاشتند. مبین خداحافظی کرد و رفت. ماهک ایستاد تا  
کاملاً اتومبیلش از جلوی دید ناپدید شود، بعد وارد خانه شد و یک راست به اتاق  
اش را و به بهانه خواب دراز کشید، اما مگر خوابش می برد. هزار جور فکر و  
خیال به ذهنش می آمد. مدام با خود تکرار می کرد: خدایا یعنی می توانم به  
مبین اعتماد کنم. یعنی او می تواند مرا به خوشبختی برساند؟ اگر در نیمه راه  
زندگی از من سیر شد، چه؟ اگر دلش را زدم چه؟ خدایا خودت کمکم کن که  
بتوانم تصمیم درست بگیرم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد احساس کسالت می کرد. چون تا  
پاسی از شب بیدار مانده بود، چشمهایش از بی خوابی گود افتاده بود. هنگامی  
که از اتاق خارج شد زینب با دیدنش گفت:

- چرا رنگ و رویت پریده؟

ماهک:- نمی دانم.

زینب:- حتماً دیشب خوب نخواستیدی؟

ماهک سکوت کرد، نمی دانست چه جوابی به او بدهد، با بی میلی دو سه لقمه به دهان گذاشت و با عجله لباس پوشید و از خانه خارج شد.

ایرج با رفتن دخترش از زینب پرسید:

- با این عجله کجا رفت؟

زینب:- نمی دانم.

ایرج:- موضوع را به او گفתי؟

زینب:- تا آمدم حرف بزنم او رفت.

ایرج لب حوضچه نشست و گفت:

- حتماً رفته دنبال کارهای شرکت.

زینب:- ایرج اگر یک چیزی بگویم ناراحت نمی شوی؟

ایرج:- در چه مورد؟

زینب:- در مورد ماهک. فقط امیدوارم فکر نکنی از روی بدجنسی این حرفها را می زنم.

ایرج:- بگو بدانم چه توی ذهنت است؟

زینب:- من حس می کنم این پسر، مبین از ماهک خوشش می آید. از این روزها است که به خستگاریش بیاید. پسر خوب و نجیبی است. انگار ماهک هم نسبت به او بی میل نیست.

ایرج:- خود من هم حدس زدم. پیش تو حرفی زده؟

زینب:- نه فقط حدس می زنم. اگر به خواستگاریش بیاید نظر تو چیست؟

ایرج:- باید خود ماهک تصمیم بگیرد.

زینب:- واه تو هم پدرش هستی. نظر تو هم شرط است.

با صدای گریه ستاره کوچولو زینب با شتاب به داخل ساختمان برگشت و

ایرج در حالی که دستش را به معده اش گرفته بود به یاد گذشته ها افتاد. همان روزهایی که ماهک کوچک بود و غم بی مادری در چشم های زیبایش نشسته بود. با خود گفت: خدایا نمی دانم امانت دار خوبی بوده ام یا نه، به خودت قسم که تا به حال در حقش کوتاهی نکردم. همیشه سعی من بر این بده که او کمبود چیزی را حس نکند، اما رویم سیاه که نداری و فقر گذاشت آن طور که باید به او برسم، خدایا خودت یاری کن که او را در لباس سفید عروسی ببینم و بعد بمیرم. وقتی ببینم که او خوشبخت شده دیگر هیچ آرزوی در این دنیا ندارم. هوا خیلی گرم بود. ماهک چشم به آسمان دوخت که شاید توده ابر جلوی خورشید را بگیرد و شدت نور خورشید را بکاهد. غرلند کنان، گفت:

- خرداد ماه و اینقدر گرم.

دنبال سایه می گشت تا از شر آفتاب خلاص شود. نگاهش را به ساعت بزرگ میدان دوخت. هنوز نیم ساعت به زمان قرارشان مانده بود. با دیدن آبمیوه فروشی که سر راهش بود به فکرش افتاد تا با لیوانی آبمیوه خنک عطش خود را بر طرف کند. می خواست از عرض خیابان بگذارد که صدای مبین را از پشت سر خود شنید.

هنگامی که سوار اتومبیل شد او بعد از اینکه حالش را پرسید گفت:

- صورتت نشان می دهد خیلی گرم شده.

ماهک:- تقریباً، انگار امروز گرم تر از روزهای پیش است.

مبین:- با دیروز خیلی فرق نکرده، چون در معرض نور خورشید قرار گرفتی

گرمت شده، خوب حالا بگو کجا برویم؟

ماهک:- برای من فرقی نمی کند، هر جا که برویم باید من ناهار منزل باشم.

مبین با دل خوری گفت:

- تو دیشب به من قول دادی؟

ماهک:- فقط گفتم که می آیم، اما تعیین نکردم تا کی می توانم بیرون باشم.

مبین:- با منزل تماس بگیر بگو که دیر برمی گردی.

ماهک:- نمی شود امروز خیلی کار دارم.

مبین:- تو اگر به خانه برگردی مطمئنم که تا ساعت سه و چهار دنبال کارهایت نمی روی. پس باید تا آن موقع با من باشی. بعد از ساعت سه خودم تا خانه تو را می رسانم. بد می گویم؟

ماهک:- نه، وقتی اینطور توضیح می دهی چاره ای جز پذیرفتن ندارم.

مبین از اینکه می دید ماهک روز به روز بهتر می شود از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آرام ولی با یک دنیا عشق گفت:

- ممنونم عزیزم، امیدوارم بتوانم زحمتهای تو را جبران کنم. دوست داری دربند برویم؟

ماهک:- بدم نمی آید.

مبین:- الان آنجا هوایی عالی دارد. تا بعد از ناهار آنجا می مانیم، بعد برمی گردیم. اگر حوصله هم داشتی می توانیم کمی هم کوه پیمایی کنیم.

ماهک:- نه اصلاً حوصله ندارم. توی این گرما دیوانگی است.

مبین با خنده گفت:

- ای تنبل.

هنگامی که روی یکی از تختهای در بند نشستند نمی دانستند که تحت نظر رامش هستند. رامش از صبح که اتومبیل مبین را دیده بود حدس زده بود که با ماهک قرار دارد. بدون تردید به تعقیب او پرداخته بود. طوری قرار گرفت که آنها نمی توانستند به حضور او پی ببرند. مبین بی خیال به دنیای اطرافش گفت:

- خدایا، اینجا چه هوای عالی دارد.

ماهک هم گفته او را تایید کرد و او ادامه داد:

- کاش وقت داشتی زمان بیشتری را در اینجا می گذراندیم.

ماهک:- بماند برای وقت دیگر.

مبین:- به نظرت اگر پدرت ما را اینجا ببیند چه می کند؟  
ماهک:- قطعاً عصبانی می شود و از من توضیح می خواهد.  
مبین:- حق دارد. من هم اگر جای او بودم ناراحت می شدم.  
ماهک:- منظور را نمی فهمم.

مبین:- واضح تر از اینکه می گویم بیا این دزدکی بیرون آمدنها را تماش  
کنیم. بگذار پیام خواستگاری ات و قال قضیه را بکنیم.  
ماهک:- فعلاً نه.

مبین:- آخه تو کی می خواهی تصمیم بگیری؟  
ماهک:- تا آخر این هفته به تو جواب می دهم.  
مبین:- امیدوارم، نکند هنوز به من اطمینان نداری؟  
ماهک سکوت کرد. اخمهای مبین توی هم رفت و گفت:  
- واقعاً به من اعتماد نداری؟  
ماهک:- چرا فقط...

مبین:- منتظرم جمله ات را تمام کنی.  
ماهک:- خواهش می کنم مبین، به من فرصت بده.  
مبین:- باشه دیگه در موردش حرف نمی زنم تا وقتی که خودت تصمیم  
بگیری که با من در این مورد صحبت کنی. نمی دانی مادرم چقدر دلش می  
خواهد تو را از نزدیک ببیند. هر موقع که از بیرون برمی گردم احوال تو را می  
پرسد و می گوید، کی می خواهی عروسم را به من نشان بدهی.  
ماهک:- من هم خیلی دلم می خواهد مادرت را ببینم. البته دور را دور او را  
دیدم.

مبین:- کی او را دیدی؟  
ماهک:- یادت می آید یک بار توی پاساژ قائم بودیم که گفتی به دیدن  
مادرت آمدم؟

مبین:- آره، شما که بالا نیامدید. من خیلی چشم زدم، ندیدمتان.  
ماهک:- دزدکی بالا آمدیم، طوری ایستادیم که ما را نمی دیدی.  
مبین:- ای بدجنس.

مبین موبایلش را از جیبش در آورد و گفت:

- عکس او را در حافظه موبایلم دارم. می خواهی نشانت بدهم؟  
او وقتی عکس مادر مبین را دید، گفت:- ماشالا به او نمی آید پسری به سن  
سال تو داشته باشد.

در همین حین صدای زنگ موبایل در آمد. ماهک داشت صفحه مانیتور  
موبایل را نگاه می کرد. گفت:

- برایت پیغام فرستادند.

مبین بی خیال گفت:

- دکه سمت راست را فشار بده، که وارد صفحه sms آن بشوی. ببین کی  
پیغام فرستاده؟

ماهک با دیدن اولین پیغام رنگ از رخسارش پرید، پیام آمده، نوشته بود:  
- سلام عشق من، دلم برایت تنگ شده. دلم برای روزهای با هم بودن یک  
ذره شده. هنوز هم باورم نمی شود با آن همه عشق یک دفعه از من جدا شوی.  
بدان که بی تو دنیا برای من سیاه و تاریک است و همه روزهایش سرد و  
زمستانی است. به امید روزی که دوباره به سویم بازگردی و مرا در آغوش  
پرمهرت جای دهی. کسی که همیشه عاشق تو می ماند، رامش.

رنگ از رخسار مبین هم پریده بود. وضعیت بعدی پیش آمده بود. هیچ کدام  
قادر به حرف زدن نبودند. ماهک کیفش را برداشت. موبایل را روی زمین مقابل  
او گذاشت و گفت:

- حالا به من حق می دهی که به تو اعتماد نکنم.

مبین:- کجا می روی؟ من باید برایت توضیح بدهم.

ماهک:- توضیح واضح تر از این.

ماهک با شتاب به راه افتاد. مبین هم با شتاب می دوید و در آن سوی تختها رامش با لبخند به این منظره نگاه می کرد که مبین به التماس افتاده بود و پشت سر او می دوید. رامش چنان از این منظره لذت می برد که با صدای بلند می خندید. ماهک به گریه افتاده بود، حس می کرد، خار و حقیر شده. مبین به زور دست او را گرفت و مجبورش کرد توی اتومبیل بنشیند، خودش هم سوار شد و گفت:

- عزیزم، چرا نمی گذاری من حرف بزنم؟

ماهک با گریه جواب داد:

- می خواهی چند دروغ دیگر سر هم کنی؟

مبین:- نه من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم و نخواهم گفت. تو باید به حرفهایم گوش بدهی و باید مرا باور کنی؟

ماهک:- آخه چطوری؟ تو فکر می کنی من اینقدر احمقم؟

مبین:- من نمی دانم آن دختر بیشعور چرا این چیزها را برای من فرستاده؟ به خدا همه اش دروغ بود. هیچ چیز بین ما نبوده.

ماهک:- امکان ندارد وگرنه چه دلیلی داشت که او این پیغام را برای تو بفرستد؟

مبین:- عزیز من، می گویم فقط یک مشت دروغ بود. در ضمن اگر هم باور نمی کنی هر چه بود مربوط به گذشته بود.

ماهک:- مدتی بگذارد از من هم دست می کشی و می روی سراغ دیگری.

مبین:- ماهک، تو داری به من و عشق من توهین می کنی.

ماهک با عصبانیت فریاد کشید:

- چیزی هم بدهکار شدم.

مبین:- خواهش می کنم عصبانی نشو.

ماهک:- آخه تو چه طور به خودت اجازه دادی با احساسات من بازی کنی؟  
مبین:- آخه عزیزم مگر من چه کار کردم؟  
ماهک:- جالبه تازه می گویی چه کار کردم؟ فکر می کنی چون پول دار هستی، می توانی با احساسات من بازی کنی؟  
مبین:- داری اشتباه می کنی. کمی به من مهلت بده موضوع را کاملاً برایت روشن می کنم.

ماهک:- دیگر نمی توانم به تو اعتماد کنم؟  
ماهک از اتومبیل پیاده شد. مبین هم پشت سرش دوید. ماهک برگشت و گفت:

- اگر دست از سرم برنداری داد می زنم که مردم جمع شوند. می گویم مزاحم شدی.

مبین:- باشه عزیزم، هر چه تو بگویی. فقط بگذار تو را برسانم.  
ماهک:- برو راحتم بگذار. از امروز دیگر هیچ کاری با تو ندارم.  
ماهک بلافاصله سوار تاکسی شد. حتی به او نیم نگاهی هم نکرد که با چشمهای اشک آلود کنار خیابان ایستاد بود. آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید چطور به خانه رسید. زینب تا چشمش به او افتاد گفت:

- خدا را شکر که برگشتی.

ماهک:- اتفاقی افتاده؟

زینب:- پدرت دوباره حالش بد شده. می خواستم بروم به تزریقاتی سر کوچه بگویم، بیاید آمپولش را بزنند. خدا تو را به موقع رساند.

او با شتاب وارد اتاق پدرش شد. ایرج از درد به خود می پیچید. بلافاصله پلاستیک داروهایش را از روی طاقچه برداشت و یک از آمپولهای مسکن را از داخل آن برداشت. زینب هم الکل و پنبه را بهش داد. هنگام زدن آمپول بغض گلوش را فشرد. دید که از جای آمپولهای قبلی تمام بدن پدرش زخم است و



یک نقطه سالم ندارد. به سختی آمپول را برایش تزریق کرد و با گریه به اتاق خودش رفت. آنقدر گریه کرد تا آرام شد.

بعد گوشی را برداشت و به مستانه تلفن زد و از او خواست که به آنجا بیاید. چیزی از تماس او نگذشته بود که سر و کله مستانه پیدا شد. مانند همیشه شاد و سر حال بود، اما با دیدن چشمهای پف کرده او خنده بر لبهایش ماسید و گفت:

- خدا مرگم بده گریه کردی؟

او دیگر توانست خودداری کند، دوباره به گریه افتاد و گفت:

- کمکم کن مستانه، دارم از غصه دق می کنم.

مستانه کنار او روی زمین نشست و گفت:

- چه شده عزیزم؟ چرا داری گریه می کنی؟

ماهک:- من خیلی بدبختم، ای کاش می مردم و از دست این زندگی لعنتی خلاص می شوم.

مستانه:- خدا نکند، این چه حرفیه عزیزم، بگو بدانم چه شده، مبین کاری کرده؟

ماهک از اول تا آخر همه چیز را برای مستانه تعریف کرد و گفت:

- بی خود نبود که نمی توانستم به او اعتماد کنم.

مستانه:- باورم نمی شود به او نمی آید این طور آدمی باشد.

ماهک:- آب زیر کاه است.

مستانه:- یعنی آن دختر بی چاره را به خاطر تو ول کرده؟

ماهک:- پس چی من چقدر ساده دل بودم.

مستانه:- زود قضاوت نکن، شاید موضوع چیز دیگری باشد.

ماهک:- مثلاً چه چیزی؟

مستانه:- چه می دانم، شاید این دختر از روی حسادت این چیز ها را نوشته که بین شما را به هم بزند.

ماهک:- او که نمی دانست که من پیش او هستم و موبایلش دست من است.  
 مستانه:- راست می گویی این هم یک حرفی است.  
 ماهک:- دیگر همه چی بین ما تمام شده است.  
 مستانه:- زود تصمیم بگیر. به هر حال اگر چیزی هم بود مربوط به گذاشته  
 اوست. مهم آینده است.  
 ماهک:- من از کجا بدانم که در آینده من هم با این مشکل رو به رو نشوم.  
 مستانه:- اکثر آدمها قبل از ازدواج مورد عشقی داشتند و همه بعد از ازدواج  
 فراموش کردند. نباید زیاد به او سخت گیری. مهم حالاست که او تو را از جانش  
 هم بیشتر دوست دارد.  
 ماهک:- دیگر نمی توانم باور کنم.  
 مستانه:- خود دانی، چون این مورد چیزی نیست که من بخواهم در تصمیم  
 گرفتن به تو کمکی کنم. تو خودت باید به تنهایی تصمیم گیری و به آن عمل  
 کنی. فقط می توانم بگویم که با عجله تصمیم بگیر و زود قضاوت نکن. کمی فکر  
 کن.  
 ماهک:- دیگر نمی توانم. تو را صدا کردم که این نقشها را به تو بدهم که به  
 او برگردانی.  
 مستانه:- دیوانه شودی. تو می خواهی دیگر برای او کار نکنی؟  
 ماهک:- آره.  
 مستانه:- چرا؟  
 ماهک:- نمی خواهم دیگر ریختش را ببینم. اگر او را ببینم مجبور می شوم  
 به خاطر کار با او ارتباط برقرار کنم و من این را نمی خواهم. وقتی او را نبینم  
 راحت تر او را فراموش می کنم.  
 مستانه:- داری اشتباه می کنی. ماهک. تو نباید کارت را از دست بدهی.  
 ماهک:- مهم نیست. بالاخره کار پیدا می شود.

مستانه:- حتماً بیمارستان هم نمی روی؟  
ماهک:- بیمارستان که خیلی وقت است که نمی روم.  
مستانه:- به خدا عقل از سرت پریده.  
ماهک تمام وسایلی را که مربوط به مبین می شد را در کارتونی ریخت و به  
مستانه داد و گفت:

- به او بگو دیگر هیچ وقت سر راه من قرار نگیرد.  
مستانه:- ماهک، پشیمان می شوی، بیشتر فکر کن.  
ماهک:- من فکرهایم را کرده ام. تو هم نمی خواهی موعظه کنی.  
مستانه هر چه سعی کرد فکر ماهک را عوض کند، بی نتیجه بود.

## فصل هشتم

مبین کلافه و عصبی شماره منزل ماهک را گرفت. هر بار که تماس می گرفت کس دیگری به تلفن جواب می داد. ناگزیر شد که صحبت کند و از آنها خواهش کند که گوشی را به ماهک بدهند، اما این کار هم چاره ساز نبود، چون او حاضر نبود که با مبین صحبت کند. موبایل را پرت کرد روی صندلی و با سرعت زیاد ماشین را هدایت کرد. یک ربع طول کشید تا به منزل رامش رسید. در این یک ربع فقط با خود فکر کرد که چگونه با او بر خورد کند. اتومبیلش را که متوقف کرد دید که او دم در ایستاده و می خواهد زنگ را فشار دهد. بلافاصله پیاده شد و صدایش کرد. رامش خیلی خونسرد رویش را برگرداند و عاشقانه به او نگاه کرد و گفت:

- می دانستم بالاخره پشیمان می شوی. پیغام رسید؟

مبین هر کاری کرد نتوانست بر اعصابش مسلط شود. بی اختیار دستش را بالا برد و محکم توی صورت رامش کوبید به طوری که او تعادلش را از دست داد و دو قدم به عقب رفت.

مبین گفت:

- این را زدم که دفعه بعد یادت باشد با من تماس نگیری. تماس امروزت برای من گران تمام شد. پایت را از زندگی من بکش بیرون وگرنه بد می بینی.

مبین منتظر جوابی از طرف او نشد و با شتاب پشت فرمان نشست و با سرعت از آنجا دور شد. رامش تا دقایقی نتوانست حرکت کند. انگار که مغزش فلج شده بود و نمی توانست به او فرمان بدهد. از رفتار مبین کاملاً شوکه شده بود. حدس می زد که او ناراحت شود، ولی نه تا این حد. وقتی از آن شوک خارج شد عصبی با خود گفت: ادب می کنم مبین خان، بالایی سرت می آورم که تا آخر عمر یادت بماند. با بد کسی در افتادی جوجه.

رامش تا وارد خانه شد مانتویش را در آورد و عصبی پرت کرد وسط اتاق، همه کارهایش توام با شتاب بود. کشوی میز آرایش را به هم ریخت که شماره سیروس را پیدا کند. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند اما نتوانست. از فشار اسب دستهایش می لرزید و قادر به فکر کردن نبود. تا شماره را گرفت بلافاصله صدای خش دار سیروس در گوشی پیچید. رامش خود را معرفی کرد و گفت:

- با یک پول قلمبه چطوری؟

سیروس:- کیه که از پول بدش بیاد. باید چی کار کنم؟

رامش:- می خواهم یک نفر را برایم ادب کنی.

سیروس:- کی؟

رامش:- می شناسیش.

سیروس:- جناب دکتر ژيگول؟

رامش:- آره.

سیروس:- بدم نمی آید کمی این بچه سوسول را ادب کنم. چه وقت باید این

کار را بکنم؟

رامش:- هر چه زودتر بهتر. باید یک هم دست هم داشته باشی. تنهایی از

پس او بر نمی آیی.

سیروس:- اختیار داری خانم، ما را دست کم گرفتی؟

رامش:- با هم تعارف نداریم. من می دانم تو معتادی. از یک آدم معتاد بخار

زیادی بلند نمی شود.

سیروس:- با همین اعتیاد ده تای عاق دکتر رو حریفم.

رامش:- بلوف نیا. به جای اینکه از خودت تعریف کنی بگو با چقدر کارت راه میفته.

سیروس مطمئن بود با این کار پول خوبی به جیب می زند، مبلغ قابل توجهی گفت. رامش با کمی مکث جواب داد:

- با اینکه مبلغ زیادی است، اما قبول می کنم.

سیروس:- پول را کی به من تحویل می دهی؟

رامش:- نصف پول را قبل از کار به تو می دهم و باقی آن را بعد از پایان کار. فقط از اول گفته باشم که پای من را وسط نکشی. اگر یک وقت به دام پلیس افتادی حرفی از من نمی زنی، وگرنه بد می بینی.

سیروس:- مطمئن باش.

رامش:- چه وقت آمادگیش را داری که تو را ببینم؟

سیروس:- همین حالا؟

رامش:- نه الان حوصله ندارم.

سیروس:- لازم نیست بیرون بیای آدرس بده من می آیم.

رامش نتوانست به او اعتماد کند و به او آدرس منزل را بدهد. توی یکی از پارکهای نزدیک محله با او قرار گذاشت. هر چه زمان می گذشت شدت تنفرش نسبت به مبین بیشتر می شد. حالا دیگر کاملاً در تصمیم خود مصمم بود. بار دیگر مانتوهایش را پوشید و از در خارج شد. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز بانکها باز بود. مقداری پول برای سیروس از حسابش خارج نمود و بعد وارد پارک شد که او را در انتظار خود دید. بدون مقدمه رفتند سر اصل مطلب. سیروس گفت:

- چند روز وقت می برد. باید همه جوانب را در نظر بگیرم که لو نرویم.

رامش:- لو نرویم، نه لو نروم. هنوز پول را نگرفته می خواهی کلک بزنی؟  
سیروس:- نه خانم غلط می کنم. اشتباه لفظی بود.  
رامش:- گفته باشم کلک توی کارت باشد پدرت را درمی آورم. حالا چند روز وقت می خواهی؟  
سیروس:- نمی دانم، بی گذار که نمی توانم به آب بزنم. باید توی یک موقعیت مناسب این کار را بکنم. اگر دقت نکنم گیر پلیس میفتم.  
رامش:- فقط زیاد لفتش نده.  
سیروس:- معلومه دل پری از این عاق دکتر داری.  
رامش:- به تو مربوط نیست.  
سیروس:- زده زیر قولش نامرد؟  
رامش:- خوش ندارم توی کارهای من دخالت کنی، روز اول به تو گفتم حق پرسیدن نداری.  
سیروس:- چشم خانم عصبی نشو. راستی اسم شما چه؟  
رامش:- نیازی نیست اسم من را بدانی، همان خانم صدایم کن.  
سیروس:- چشم خانم.



مستانه:- ماهک، عجب خانه دل نشین و قشنگی است.  
ماهک:- پولش هم قشنگ است. پدر زیاد راضی نیست این خانه را بخرم، می گوید خیلی ول خرجی می کنی.  
مستانه:- بی راه نمی گوید. می توانستی خانه کوچکتري بخری و کلی پول پس انداز کنی.  
ماهک:- همین خانه هم یک نوع سرمایه است. توی همین بالکن نشستن یک دنیا می ارزد. ببین از روی این بالکن باغچه کوچک خانه چه منظره زیبایی

دارد.

مستانه:- نظر زینب چیست؟

ماهک:- او هیچ نظری نمی دهد، هر چه ما تصمیم بگیریم، قبول دارد.

مستانه:- حالا کی می خواهی اینجا را قولنامه کنی؟

ماهک:- منتظر صاحب خانه هستیم که بیاید. این طور که بنگاه دار می گفت

تا فردا بعد از ظهر کارها تمام می شود. می بینی که خانه هم خالی است.

مستانه:- پس فردا کلید را تحویل می گیری.

ماهک:- اگر خدا بخواهد. خوشحالم که بالاخره خاله قبول کرد با ما بیاید.

مستانه:- با آن گریه زاری که تو راه انداختی مگر مامان می توانست قبول

نکند. می بینی اینجا با اینکه شرق تهران است، ولی چقدر هوایش با محل

خودمان فرق می کند. ببین کوچه چقدر خلوت و خوب است. انگار پرنده پر نمی

زند. اگر ما هم دوران بچگی را توی این محله ها می گذراندیم شاید وضعیت ما

الان طور دیگری بود.

ماهک:- حرف مفت می زنی. اتفاقاً حال و هوا و صمیمیتی که توی آن کوچه

های تنگ و باریک با آن هوای آلوده اش هست، نه در اینجا.

مستانه:- حال و هوایش فقط این است که همه از جیک و پیک هم خبر

دارند.

ماهک:- و خیلی وقتها به درد هم می خورند. درسته که آمار خلاف و

بزهکاریهایش بالاست، اما آدمهای خوب زیاد دارد. نمونه اش مش جبار. به خدا

بدون او محله رنگ ندارد. ایام تاسوعا و عاشورا می دانی چند یتیم و گرسنه را

سیر می کند. یا سفرهای افطاری ماه رمضان، خیلی کم سر سفره اش باشند

بالای صد نفر است.

مستانه:- تو که اینقدر به معاش جبار ارادت داری چرا عرووش نشدی، خانم

مهندس؟



ماهک:- مسخره ام می کنی؟

مستانه:- نه به خدا جدی می گویم.

ماهک:- به خاطر اینکه پسر بی غیرتش ذره ای به پدرش نرفته. اصلاً آدم باور نمی کند پسر آن مرد باشد. چشم چران و حقه باز است.

مستانه:- برو بینم. تو هم که از هر کی خوست نیاید یک طومار برایش ردیف می کنی.

ماهک:- پاشو برویم که خیلی کار داریم. باید برای کف خانه موکت بخریم.

مستانه:- ای کاش پولت می رسید کف آن را پارکت یا سرامیک می کردی.

ماهک:- نمی خواهم از این ولخرجیها بکنم. برای فرش و مبلمان باید پول کنار بگذارم. می خواهم چند تخته فرش یک جور با یک دست مبلمان هم بخرم.

مستانه:- حسابی خانه شیک می شود.

ماهک:- دوست دارم پدر با آرامش از دنیا برود.

مستانه:- خدا نکند.

ماهک:- با خودم که تعارف ندارم. دیوار عمر او خیلی کوتاه تر از این حرف هاست.

مستانه وقتی دید که چهره ماهک درهم رفته، دستی به مانتویش کشید و گفت:

- من آماده رفتن هستم.

ماهک:- اگر با آراین قرار نداری سری به بازار بزنیم.

مستانه:- قرار که ندارم. شب قرار است با مادرش بیایند منزل ما که در مورد مراسم عروسی حرف بزنیم. در جریان هستی که، قرار بود که بعد از امتحانات عروسی کنیم که به خاطر آماده نشدن جهیزیه، من تا حالا طول کشید. ولی یک جورابی به نفع من شد. همیشه دوست داشتم توی فصل پاییز زندگی مشترکم را

آغاز کنم.

در حینی که از در خارج می شدند ماهک گفت:

- تا پاییز که یک ماه مانده. پس بزودی دنیای دوشیزگی را ترک می کنی.

مستانه:- ان شاءالله تو هم به درد من گرفتار می شوی.

ماهک لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- فعلاً که تصمیم به ازدواج ندارم. مراسم عروسی را کجا برگزار می کنید؟

مستانه:- هنوز تصمیم نگرفتیم. به هر تالاری که سر زدیم تا ماه های بعد هم

رزرو بودند. خودت می دانی که پول آن را نداریم که توی هتل برگزار کنیم.

ماهک:- اگر قرار عروسی را تا آخر این ماه بر گذار می کردید فکری به ذهنم

رسیده است.

مستانه:- چه فکری؟

ماهک:- می توانم مراسم را توی خانه جدید برگزار کنیم.

مستانه:- واقعاً؟

ماهک:- پس چی، چه بهتر از اینکه اول مراسم عروسی تو اینجا برگزار شود.

تازه کلی به نفع شما می شود.

مستانه:- وای ماهک به خدا تو لنگه نداری.

ماهک:- از بدی؟

مستانه:- پس فکر کردی از خوبی؟ اگر آراین بشنود از خوشحالی پر در می

آورد.

ماهک:- فقط خواست باشد که پرواز نکند که بی شوهر می مانی. یک فکر

دیگر هم دارم. چون توی خانه وسیله نیست جمع کردن آن راحت است. فقط

میز و صندلی کرایه کردن داریم. چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

مستانه:- آخه نمی فهمم چه می گویی؟

ماهک:- خنگ جان، منظورم این است که فعلاً وسیله نمیایم تا بعد از

مراسم، که روز بعد از مراسم خیلی کار نداشته باشیم. فهمیدی؟

مستانه:- تو فرشته ای به خدا؟

تا به بازار رسیدند فقط در این مورد صحبت می کردند. مستانه خیلی دلش می خواست در مورد مبین با او صحبت کند، اما می ترسید که او ناراحت شود. دو سه ساعتی طول کشید تا چیزهایی را که می خواستند، انتخاب کردند. بیعانه را می پرداختند و بعد به سراغ جنس بعدی می رفتند.

مستانه:- به نظر من وسایل را موقتی تحویل بگیر که بخواهی به منزل جدید اسباب ببری.

ماهک:- همین تصمیم را دارم. می خواهم همه وسایل را بچینم بعداً بچه ها را بیاورم توی خانه جدید.

مستانه:- ماهک، اگر برای مراسم مبین را دعوت کنم ناراحت می شوی؟

ماهک:- نه چرا ناراحت بشوم. سعی می کنم تا زمانی که او هست خودم را نشان ندهم.

مستانه:- اگر سوالی از تو بپرسم ناراحت نمی شوی؟

ماهک:- در چه مورد؟

مستانه:- خودت بهتر می دانی که من در مورد کی می خواهم حرف بزنم. خیلی وقت است که این سوال ذهن مرا به خود مشغول کرده. چند بار خواستم از تو بپرسم، اما ترسیدم ناراحت بشوی.

ماهک:- بپرس برایت عقده نشود. نمی خواهم قبل از عروس شدن از عقده این سوال سکنه کنی.

مستانه:- توانستی مبین را فراموش کنی؟

ماهک با لحن غمگینی گفت:

- نمی دانم.

مستانه:- هنوز هم نمی خواهی او را ببخشی؟

ماهک:- هرگز.

مستانه:- اشتباه می کنی. او هیچ گناهی نداشت. آن دختر بی چشم و رو  
برایش پاپش درست کرده بود. قسم می خورد که حتی یک بار هم به او ابراز  
علاقه نکرده، چه برسد به چیزهای دیگر.

ماهک:- تو ساده دل هم باور کردی، به هر حال مستانه خانم راست گفته یا  
دروغ گفته مرا دیگر با او کاری نیست. چون فاصله من و او از زمین تا آسمان  
است. من و او به هم نمی خوریم. فقط کمی فکر کن، حق را به من می دهی. من  
از دیروز تا حالا کلی خرج کردم. خانه بزرگ خریدم، تمام وسایل خانه را عوض  
کردم. جالب است که اگر پول تمام این چیزها را روی هم بگذارم با هر چه داریم،  
و نداریم، پول اتومبیل مبین هم نمی شود. من چطور می توانم با این طور آدمی  
زندگی کنم؟ من مثل تو باید کسی را انتخاب کنم که تقریباً هم سطح خودم  
باشد.

مستانه:- پس عشق شما این وسط چه می شود؟

ماهک:- فقط عشق من جمع نبند. بعید می دانم که او نسبت به من احساسی  
داشته باشد. از وقتی که نقشه ها را به او برگرداندم حتی یک بار هم سعی نکرده  
با من تماس بگیرد.

مستانه:- چون او مطمئن است که او را تحویل نمی گیری. بالاخره او هم آدم  
است و برای خود شخصیتی دارد. تو خیلی سنگ دلی. تو که حالا می دانی آن  
sms لعنتی یک مشت دروغ بود، اما باز هم او را نبخشیدی. چرا نمی خواهی باور  
کنی آن بیچاره تو را دوست دارد.

ماهک:- همه اینها حرف است. اگر می خواست تا حالا کاری کرده بود.

مستانه:- به خدا نمی دانی چه زجری می کشد. هر وقت اسمی از تو وسط می  
آید رنگش مثل گچ می شود.

ماهک:- آن هم از شدت تنفر است.

مستانه:- اشتباه نکن. او هم به همان اندازه تو را دوست دارد و نتوانسته تو را فراموش کند.

ماهک:- شاید این طور که می گویی باشد. به هر حال قصه مبین برایم تمام شده است.

مستانه:- من تو را خوب می شناسم. هنوز نتوانستی ذره ای او را فراموش کنی. فقط این روزها خود را چنان غرق کار کرده ای که وقتی برای فکر کردن نداشته باشی. نمی خواهم تو را سرزنش کنم، اما کارهایی را که انجام می دهی دور از عقل تو است و خودت این را می دانی. تو الان برای خودت یک مهندس قابل هستی، آن وقت شغل خود را ول کردی و رفتی منشی یک شرکت شدی برای چندرقاز. تو حتی شرکت آراین هم نمی آیی. به هر حال درآمد شرکت آراین بیشتر از منشی گری است. از خر شیطان پیاده شو و بچسب به کار خودت. ماهک ناخواسته اشکهایش جاری شد. با بغض گفت:

- من نمی توانم هیچ کدام از کارهای سابق خودم را انجام دهم. همه آنها خاطرات آن لعنتی را برایم زنده می کند. من می خواهم فراموشش کنم نه اینکه دوباره با فکر و خیال او زندگی کنم.

مستانه هم بغض کرد. دست او را در دست گرفت و گفت:

- ببخش عزیزم، قصد ناراحت کردن تو را نداشتم.

بعد از ظهر روز بعد ماهک کلید خانه جدید را دریافت کرد و به کمک مستانه مادرش و زینب کل خانه را تمیز کردند که برای آخر هفته که قرار بود مراسم عروسی مستانه و آراین برگزار می شود، آماده باشد. همه افراد خانواده از خانه جدید راضی بودند مخصوصاً سعید و ستار و ستاره کوچولو از همه بیشتر ابراز شادی می کردند.

همان طور که مستانه آرزو داشت در فصل پاییز مراسم پیوند زناشویی آنها برگزار شد. درست روز دوم مهر ماه بود. هوا بسیار عالی و پاییزی بود. ماهک با

لباس زیبایش به ماهک خیر شده بود. مستانه که از طرز نگاه او متعجب شده بود گفت:

- کم کم دارم به تو شک می کنم که از جنس خودمی، بابا کم نگاه کن.  
ماهک:- مستانه اینقدر خواستنی شدی که دلم نمی خواد چشم از تو بردارم.  
مستانه:- بیچاره آرین، نمی داند که هوو پیدا کرده، ماهک به نظرت دیر نکرده اند؟  
ماهک:- نه، چرا اینقدر بی قراری؟ مگر تلفن نکرده اند که نیم ساعت دیگر می آیند.

مستانه:- دلشوره دارم.  
با صدای اتومبیلهایی که توی کوچه آرایشگاه پیچید ماهک گفت:  
- دلشوره ات بیخود است عروس خانم شاه داماد با اسب سفیدش از پس قلعه ها رسید.

مستانه در آینه نگاه دیگری به خود انداخت و گفت:  
- مانتوات را بیوش برو نگاه کن ببین آنها هستند؟  
او مانتویش را پوشید و روسری شالی خود را طوری روی سرش انداخت که موهایش به هم نریزد. وقتی کوچه را نگاه کرد با دیدن اتومبیل مبین رنگ باخت و قلبش به تپش افتاد. با صدای مستانه به خود آمد:  
- اونها هستند؟

او سمت دیگر کوچه را نگاه کرد. با دیدن آرین با سر به او اشاره کرد که بیاید به پیشواز مستانه و خطاب به مستانه گفت:  
- بیا خودشان هستند. حواست به دنباله لباست باشه. هول نکن از پله ها بیا پائین. طوری هول شده انگار تا حالا آرین را ندیده، خوب است که بیست و چهار ساعت توی بغل هم بودین.  
مستانه خندید و گفت:

- خودت را هم می بینیم ماهک خانم، یادت باشد که از صبح تا حالا هی داری متلک بارم می کنی. بالاخره نوبت ما هم می رسد. آن وقت من یک حالی از تو بگیرم کیف کنی.

ماهک:- کم پر چانگی بکن. بیا جلو که آراین با یک من ژل سر دم در به انتظارت ایستاده.

عروس را که سوار اتومبیل کردند ماهک جرات پیدا کرد به سمت اتومبیلها نگاه کند. اتومبیلی که فکر می کرد اتومبیل مبین است متعلق به یکی از ساکنان آن کوچه بود. با افسوس سوار اتومبیل برادر مستانه شد. در تمام طول راه به این فکر می کرد که آیا امروز او را می بیند. حسابی دل تنگش شده بود. وقتی وارد خانه شدند با دیدن بزرگترین سبد گلی که مبین فرستاده بود امیدش به یاس تبدیل شد و مطمئن بود که دیگر نمی آید. حسابی از او حرصش گرفت، چون می دانست به خاطر حضور او نیامده. سعی کرد با پذیرایی مهمانها از فکر او خارج شود. در پایان مراسم وقتی مستانه همراه با آراین آنجا را ترک کرد حس کرد بین او و مستانه جدایی عمیقی افتاد. به زور توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. همراه با سایرین شروع کرد به جمع کردن صندلی ها. هوا در حال روشن شدن بود که کار آنها به پایان رسید و خانه به حالت اولش در آمد.

بردار مستانه ماهک و مادرش را به منزل رساند. ماهک هنگامی که وارد شد تازه متوجه خستگی خود شد. حوله حمام را برداشت و به حمام رفت. آب را که باز کرد و مطمئن شد که کسی صدا گریه اش را نمی شنود با صدای بلند به گریه افتاد. آنقدر اشک از چشمهای زیبایش فرو ریخت تا کمی آرام گرفت. خودش را گول می زد که برای دوری مستانه گریه می کند، اما می دانست دلش هوای مبین را کرده است. دلش برای چشمهات مهربان او یک ذره شده بود.

از حمام که آمد احساس سبکی می کرد. حوله کوچکی را به موهایش پیچید و یک راست به رخت خواب پناه برد. آنقدر خسته بود که تا چشمهایش را بست

خواب بر غلبه نمود و با نوازش دستهای ستاره کوچولو از خواب بیدار شد. وقتی به ساعت نگاه کرد باورش نمی شد که تا ساعت یک و نیم بعد از ظهر خوابید است. به زینب سلام داد و گفت:

- چرا مرا بیدار نکردی؟

زینب:- می دانستم که خسته هستی. در ضمن امروز که تعطیلی، سر کار رفتن هم نداری.

ماهک:- مستانه تلفن نزد؟

زینب:- از صبح تا حالا ده بار زنگ زده.

هنگامی که با مستانه تماس گرفت او بعد از صحبت کردن گفت:

- می خواهم از تو خواهشی بکنم.

ماهک:- تو جان بخواه، فقط کیه که به تو جان بدهد.

مستانه:- ماهک دارم با تو جدی حرف می زنم.

ماهک:- مگر شوخی هم داشتیم؟ باشه بابا حالا چرا ترش می کنی؟ بگو

ببینم چه کار داری؟

مستانه:- باید با من تا جایی بیایی.

ماهک:- کجا به سلامتی؟

مستانه:- وقتی آمدی اینجا به تو می گویم. فقط باید قول بدهی نه توی کار

نیآوری.

ماهک:- تا تو نگویی کجا پیام از این در پایم را بیرون نمی گذارم.

مستانه:- ایردی ندارد. اگر از در نیامدی از دیوار بیایی. ببخش قرار بود جدی

باشم. تو فقط قول بده.

ماهک:- نمی توانم.

مستانه:- پس مجبورم که توضیح بدهم؟

ماهک:- صد در صد. بگو ببینم قرار است کجا برویم؟



مستانه:- می خواهیم به دیدن مبین برویم تو هم باید با ما بیایی.  
ماهک:- محال است. چرا چنین فکری را کردی که من می پذیرم که همراه  
شما بیام؟  
مستانه:- چنین فکری را نکرده ام، اما مطمئن بودم که می توانم مجبورت  
کنم.

ماهک:- کور خواندی.  
مستانه:- بی ادب نشو.  
ماهک:- انگار زده به سرت، روز بعد از عروسی راه افتادی بروی مهمانی، آن  
هم خانه یک غریبه؟  
مستانه:- این یک مهمانی معمولی نیست. من هم ناچارم.  
ماهک:- نمی فهمم چه می گویی؟  
مستانه:- مبین حالش بد است.  
ماهک دلش لرزید. با سکوت کوتاهی جواب داد:  
- خوب چه ربطی به من دارد؟  
مستانه عصبی شد و گفت:

- بس کن دیگر، کوتاه بیا. واقعاً شورش را در آوردی. آن بیچاره را به مرز  
جنون کشاندی و می گویی به تو چه ربطی دارد؟ چهار ماه آزار است که بیچاره  
روز و شب ندارد. کمی انصاف داشته باش. تمام این مدت او منتظر بود تا به  
اشتباه خودت پی ببری. نمی دانست تو خنگ تر از این حرفها هستی. واقعاً به تو  
چه بگویم. ببین ماهک، الان فرصت جر و بحث ندارم. حاضر شو تا ما پیام  
دنبالت. تا نیم ساعت دیگر ما آنجا هستیم.

ماهک:- زحمت بی خود به خودت نده. من نمی آیم.  
مستانه:- به خدا اگر نیایی دیگر تا آخر عمرم یک کلمه با تو حرف نمی زنم.  
ماهک:- یعنی تو به خاطر او می خواهی مرا ترک کنی؟

مستانه:- سنگ دل نباش، ماهک الان به تو احتیاج دارد. تا مرز دیوانگی رفته. الان یک ماه بیشتر است که از خانه خارج نشده. کاملاً دست از زندگی شسته. یکی از دوستانش با آراین تماس گرفت از ما خواهش کرد هر طور شده تو را به دیدنش ببریم. فکر کنم تو هم او را بشناسی، دکتر فرزاد. مستانه فرصت جواب دادن به او نداد و با گفتن آماده باش که ما آمدیم. تماس را قطع کرد.

ماهک تا گوشی را گذاشت انگار تمام غمهای عالم بر دلش نشست. باور نمی کرد که مبین مریض شده باشد، آن هم از دوری او، با خود گفت:

- یعنی باور کنم که هنوز به من فکر می کند و هنوزم دوستم دارد!  
با شتاب لباس مناسبی پوشید و منتظر مستانه شد. زودتر از آنچه فکر می کرد سر و کله مستانه پیدا شد. دستش را روی شاسی زنگ گذاشته بود و پشت سر هم زنگ می زد. او بشتاب در را باز کرد و گفت:

- چه کار می کنی؟ زنگ را سوزاندی.

مستانه با لبخند او را در آغوش گرفت و گفت:

- فدای سرم.

ماهک:- والا عروس به این پرویی تا حالا ندیدی بودم.

مستانه:- پس خدا را شکر کن که مرا دیدی و عقده ای از دنیا نمی روی. زود باش برویم که الان صدای آراین در می آید.

ماهک:- هنوز یک روز از زندگی مشترکتان نگذشته از او حساب می بری؟  
مستانه:- چه جور هم.

ماهک هنگامی که سوار اتومبیل آراین شد آراین به او گفت:

- ممنونم که قبول کردید به دیدن مبین بیایید. طفلک خیلی اوضاع روحی خرابی دارد.

هر سه سکوت کردند و فقط به موسیقی که از ضبط صوت اتومبیل بخش می

شد، گوش سپردند. اتومبیل که از شهر خارج شد. ماهک با تعجب پرسید:

- چرا از شهر خارج شدید؟

مستانه جواب داد:

- مبین توی ویلای یکی از دوستانش در خارج از شهر است. خانواده اش گمان می کنند که او به سفر رفته.

هر چه از شهر فاصله می گرفتند هوا پاکیزه تر و مناظر زیباتر می شد و پاییز به طرز زیبایی اثر خود را بر طبیعت گذاشته بود. مستانه با شوق گفت:

- آراین پائین دره را نگاه کن ببین چقدر زیباست. هر کدام از درختها یک رنگ هستند.

آراین همراه با لبخند گفت:

- عروس خانم اگر من نگاه کنم پس کی رانندگی کند؟

مستانه:- راست می گویی حواسم نبود. تو رانندگیت را بکن من برای تو توضیح می دهم.

ماهک گفت:

- جلوتر جای پارک ماشین هست. می توانید چند لحظه نگره دارید.

آراین با دیدن جای پارک چند لحظه توقف کرد. ماهک بلافاصل از اتومبیل پیاده شد. بد جوری دچار دلهره و اضطراب شده بود. نمی دانست بعد از این همه مدت چگونه با مبین رو به رو شود. انگار که مستانه و آراین هم به اضطراب او پی برده بودند، چون با فاصله از او ایستادند تا او کمی با خود خلوت کند. نسیم پاییزی صورتش را نوازش می کرد و کمی از التهاب درونی اش را می کاست. دوباره که اتومبیل به حرکت در آمد حس کرد حالش بهتر شده. کم کم ویلاهای خارج از شهر نمایان شد و ویلاها با فاصله و بسیار زیبا و رویایی ساخته شده بودند. آراین اتومبیل را دم در ویلایی کوچک ولی زیبا پارک نمود. هر سه پیاده شدند. در ویلا باز بود و تمام صحن ویلا پوشیده از برگهای نارنجی و رنگهای

دیگر، اما نارنجی و قرمز بیشتر از رنگهای دیگر بود. آفتابی که از لای شاخ و برگ درختان رنگی می تابید انعکاس فوق العاده زیبایی بر سطح زمین می گذاشت. هر سه از دیدن این منظره بدیع حیرت زده بودند و با هم گفتند:

- چقدر زیباست.

مستانه گفت:

- چقدر رویایی، درست مثل یک تابلوی نقاشی بسیار زیبا.

حتی ماهک هم برای لحظاتی اضطرابش را فراموش کرده بود. آراین نگاهی به اطراف ویلا انداخت و گفت:

- اینجا که زنگ ندارد، حالا باید چطوری آمدنمان را اطلاع بدهم؟

مستانه با نگاهی به باغ کوچک ویلا گفت:

- ظاهراً کسی در این اطراف نیست.

با صدای دکتر فرزام که از پشت سر آنها شنیده شد هر سه روی برگرداند. دکتر فرزام بعد از احوال پرسی گفت:

- چرا تو نرفتید؟

آراین گفت:

- هر چه نگاه کردیم زنگ در این اطراف ندیدیم.

پویا:- درست است. این ویلا زنگ ندارد. بفرمائید، بفرمائید تو. خیلی خوش

آمدید. کم کم داشتم ناامید می شدم که دیگر نمی آیی.

آراین:- ببخشید اگر دیر کردیم.

پویا:- شما ببخشید که روز اول زندگی مشترکتان شما را به اینجا کشاندم.

مستانه گفت:- اتفاقاً خیلی هم خوب شد. این منظره زیبا هرگز از ذهنم پاک نمی شود.

دکتر فرزام نگاهش را به چهره ماهک دوخت و گفت:

- مبین طبقه بالاست. تا من با عروس و داماد جوان گشتی در اطراف می

زنیم، شما هم به حرفهایتان را بزنید.

ماهک با دل خوری نگاهش را به مستانه دوخت و گفت:

- ولی قرارمان این نبود.

دکتر فرزام می خواست جواب بدهد که مستانه فرصت نداد و او را رو به در ویلا آرام هول داد و گفت:

- فکر کن ما هم با تو هستیم.

ماهک با پاهای لرزان وارد ویلا شد. نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز ساده و زیبا تزئین شده بود. وقتی از پله ها بالا میرفت حس می کرد صدای لرزانش را می شنید، به طبقه بالا که رسید که رسید چند اتاق را دید که مقابل هم قرار داشتند. برای هر قدم گذاشتن چند ثانیه ای مکث می کرد. هنوز نتوانست بود به خود بقبولاند کار درستی کرده که آمده یا نه. جلوی اولین در که ایستاد نفس عمیقی کشید و آرام به در ضربه زد، اما هیچ صدائی نیامد. آرام دستگیره در را چرخاند چشمهای مشتاقش را به داخل اتاق چرخاند. اتاق مرتبی بود ولی کسی در آنجا نبود. در اتاق را دوباره بست و جلوی اتاق بعدی ایستاد. تصمیم گرفت در نزده وارد اتاق شود. در اتاق را آرام باز کرد. او را دید که جلوی پنجره ایستاد بود و بیرون را نگاه می کرد. در را پشت سر خود بست و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- سلام.

مبین حس کرد توی خیالت خود صدای او را شنیده و با حسرت رویش را برگرداند. آنچه را که با چشمهای خود می دید، باور نداشت.

ماهک با دیدن او بعد از ماه ها نفسش در سینه حبس شد. زبانش خشک شده بود و رنگش به سپیدی می زد. تازه می فهمید که چقدر دل تنگ او بود و حتی ذره ای نتوانسته او را فراموش کند.

با دیدن چهره غمگین او بغض به گلویش فشار آورد. تا به حال او را این طور ندیده بود. زیر چشمهایش سیاه شده بود و صورتش آن شادابی همیشه را

نداشت. مخصوصاً که لاغر هم شده بود.

مبین بدون اینکه جواب سلام او را بدهد رویش را برگرداند و دوباره به بیرون خیر شد و با صدائی که انگار از اعماق چاه شنیده می شد گفت:

- اینجا چه می کنی؟

ماهک غرورش اجازه نمی داد که آن طور که دلش می خواهد جواب بدهد، گفت:

- انگار از دیدن من خوشحال نشدی؟

او همان طور که پشت به ماهک داشت خیلی سرد جواب داد:

- باید بشوم؟

ماهک سکوت کرد. او رویش را برگرداند و به چهره زیبای ماهک زل زد و گفت:

- کی تو را به اینجا کشانده؟

ماهک:- هیچ کس مرا مجبور نکرده. من با پای خودم و به میل خودم آمدم.

مبین:- دروغ می گویی.

ماهک:- مجبورم که دروغ بگویم؟

مبین:- به هر حال اشتباه بزرگی مرتکب شدی. چون من دلم نمی خواست دیگر تو را ببینم.

ماهک حس کرد سقف روی سرش خراب شده است. احساس ضعف کرد، اما عقب نشینی نکرد، عصبی گفت:

- اگر فکر می کنی آماده ام به دست و پایت بیفتم که با من باشی، سخت در

اشتباهی. دوستت گفت که حالت خراب است و به کمک نیز داری.

مبین:- چرا فکر کردی با دیدن دوباره تو حالم بهتر می شود؟ من حاضرم بمیرم ولی نجات دهنده ام تو نباشی. از اینجا برو، دوست ندارم تحملت کنم. تو دیگر برای من وجود نداری. برو بیرون از این اتاق.

ماهک حس کرد تحقیر شده. می خواست حرفی بزند، اما زبانش نمی چرخید. تنها راهی که به ذهنش آمد خارج شدن از اتاق بود. دلش نمی خواست او اشکهایش را ببیند. تا از در بیرون آمد مزه شوری اشک را حس کرد. می خواست از پله ها پائین برود که نیرویی او را واداشت به عقب برگردد.

دوباره به اتاق برگشت، اما این دفعه عصبی و با چشمهای گریان فریاد کشید: - تو فکر می کنی کی هستی؟ یک آدم ترسو و بزدل که از تو حالم به هم می خورد. خدا تنها رحمی که به تو کرده این است که به تو پول فراوان داده، آقای دکتر تابنده. فکر می کنی با پول می توانی قلبها را تسخیر کنی؟ دلم برای خودم می سوزد که به آدمی مثل تو دل بستم که حتی لیاقت نگاه کردن را هم ندارم. من گول ظاهر مهربانت را خوردم و نمی دانستم چه گرگی هستی در جلد آدم. مبین حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد. او که عقده دلش را خالی کرد از اتاق خارج شد و به حالت دو از پله ها سرازیر شد. دم در به مستانه و آراین برخورد کرد. دکتر هم با آنها بود. ماهک با گریه خطاب به آنها گفت: - همین را می خواستید، آره؟ که مرا بیشتر از این خار و حقیر کنید. مستانه، هیچ وقت نمی بخشمت.

مستانه سعی کرد او را آرام کند، گفت:

- آخه بگو چی شده؟

ماهک: - دست از سرم بردار. مرا به حال خودم بگذار.

دکتر نگاهی به آراین کرد و با شتاب داخل ویلا رفت. ماهک گفت:

- کیفم داخل ماشین شماست، در ماشین را باز کن کیفم را بردارم.

آراین گفت:

- این چه حرفی است، مگر من می گذارم که تنها بروید، مستانه با ماهک

بروید توی ماشین منتظر بمانید، من هم زود می آیم. فقط قبل از برگشتن باید

مبین را ببینم.

مستانه به سختی او را راضی کرد که سوار اتومبیل شود. هر چه مستانه از او توضیح خواست، چیزی نگفت. بعد از دقایقی آرین آمد. چهره اش خیلی گرفته و غمگین بود. بدون اینکه حرفی بزند پشت فرمان نشست و به سمت تهران حرکت کردند.

ماهک لبریز از غصه بود. دیگر زیبایی پاییز و مناظر آنجا هیچ جذابیتی برایش نداشت. حتی به بیرون هم نگاه نمی کرد. سکوت سنگینی حکمفرما بود. حتی مستانه با آن همه شور و شوق، ساکت شده بود. چون نمی دانست چه بگوید.



پویا: - آخه تو چرا با او این طور رفتار کردی؟

مبین: - خواهش می کنم پویا، از من چیزی نپرس.

پویا: - دختر بیچاره این همه راه را به خاطره تو آمده بود.

مبین: - اگر تو مجبورش نمی کردی، نمی آمد.

پویا: - چرا نمی خواهی بفهمی او هم تو را دوست دارد. به خدا هیچ اجباری در کار نبود. تو او را فراری دادی مبین، برای همیشه. کارت خیلی اشتباه بود. واقعاً همین را می خواستی؟

مبین: - آره همین را می خواستم. حالا دست از سرم برمی داری؟

پویا: - نه، من باید بدانم چرا با او این طور برخورد کردی؟ چطور دلت آمد

اشک او را در بیاوری؟

مبین: - باید همه چیز تمام می شد. می دانستم که او هم کمی به من علاقه دارد. با این حرکت، آن یک ذره علاقه هم از بین رفت.

پویا: - تو دیوانه ای.

مبین: - حالا می دانی؟



پویا: - مبین باورم نمی شود. تو می دانستی دوستت دارد؟

مبین: - آره.

پویا: - واقعاً نمی فهمم، حسابی گیج شدم. پس چرا او را فراری دادی؟

مبین: - چون می دانم او هرگز راضی نمی شود با من ازدواج کند.

پویا: - همه این حرفها بی خود است. تو می توانستی با تلاش بیشتر او را به

سمت خودت بکشانی.

مبین: - نه پویا، فکر نکن برای من آسان بود. من هزار برابر او ناراحت شدم.

این طوری خوشبخت تر است. چون مطمئنم او هم همین را می خواست. حالا

راحت تر مرا کنار می گذارد.

پویا: - تو می توانستی امروز با حرفهایت او را به سوی خودت بازگردانی. چون

می دانی او به اشتباه خود پی برده بود.

مبین: - بی فایده بود. کاری که من کردم بیشتر به نفع او بود.

پویا: - پس خودت چی؟

مبین: - مهم نیست. بالاخره برای خودم هم فکری می کنم.

پویا فهمید مبین بغض کرده و به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفته،

محکم روی میز اتاق کوبید و در حالی که از در خارج می شد عصبی گفت:

- تو دیوانه ای دیوانه.

مبین با رفتن پویا در بالکن را باز کرد و وارد بالکن نسبتاً بزرگ ویلا شد. از

بالا مناظر باغ و اطراف بسیار که دل فریب و رویایی بود نگاه کرد. اشک پشت

سر هم از چشمهایش سرازیر شد. حتی به خود زحمت پاک کردنشان را نمی داد.

با ابری شدن آسمان آرام زمزمه کرد:

- می بینی ماهک، حتی دل آسمان هم برای من می سوزد.

ماهک هم حالی بهتر از مبین نداشت. تا به خانه رسید مستقیم به اتاقش

رفت و به گریه پناه برد. هر چه زینب و پدرش به در اتاق می زدند بی فایده بود.

باورش نمی شد که مبین با او این طور رفتار کرده باشد. مرتب به خود می گفت: می دانستم می دانستم که مرا دوست ندارد.

هنگامی که بعد از چند ساعت از اتاق خارج شد. دیگر آثاری از ناراحتی در چهره او دیده نمی شد جز چشمهای پف کرده و قرمزش. آرام بود، انگار با همه چیز کنار آمده بود.

زینب می خواست با او صحبت کند که ایرج دستش را به نشانه سکوت بالا برد و آهسته گفت:

- راحتش بگذار. اگر بخواهد خودش با ما حرف می زند.

ماهک که از پیچ پچه‌های پدرش با زینب سر در نیاورد و سعی کرد لبخند مصنوعی بر لب بیاورد و خود را خوشحال نشان دهد، اما نمی دانست که ایرج زرنگتر از این حرف هاست و به خوبی با اخلاق دخترش آشناست.

ایرج تا فرصتی به دست آورد سر صحبت را با او باز کرد و گفت:

- نمی خواهی به بابات بگویی چرا اینقدر غمگینی؟

ماهک خود را خونسرد جلو داد و گفت:

- من؟

ایرج:- آره، فکر نکن با این قیافه‌ی که برای خودت درست کردی می توانی ذهن مرا منحرف کنی.

ماهک:- بابا جان دارید اشتباه می کنید.

ایرج:- نه دخترم من هیچ وقت در مورد تو اشتباه نمی کنم.

ماهک:- اما من حالم خوب خوب است و هیچ مشکلی ندارم.

ایرج:- این طور هام نیست. هر چقدر که ظاهرت را شاد نشان بدهی، غم توی چشمهایت تو را لو می دهد.

ماهک سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. پدرش ادامه داد:

- دوست دارم آنقدر به من اعتماد داشته باشی که نگذاری غمی بر دلت

سنگینی کند. چرا با من حرف نمی زنی؟  
 ماهک می دانست که پدرش دست بردار نیست تا او را به حرف بیاورد.  
 همانطور که سرش پائین بود گفت:  
 - مشکل کوچولویی بود که حل شد.  
 ایرج:- به خاطر همین اینقدر گریه کردی؟ با سکوت نمی توانی کاری را پیش  
 ببری. نمی دانم چرا حس می کنم موضوع مربوط به دکتر تابنده است، درست  
 حدس زدم؟  
 ماهک:- نه بابا جان ربطی به او ندارد.  
 ایرج:- امیدوارم.  
 ماهک:- یعنی حرف مرا باور نمی کنید؟  
 ایرج:- چرا باور می کنم. شاید این حرفی که می خواهم بزنم کمی تو را  
 ناراحت کند. اما چون به فکر خوشبختی تو هستم، می گویم. اگر یک وقت دکتر  
 تابنده از تو خواستگاری کرد، سریع به او جواب رد ندهی. این مرد با  
 خواستگارهای دیگر فرق می کند. نجابت خاصی توی چشمهایش است. یک وقت  
 فکر نکرده به او پاسخ ندهی؟  
 با آمدن زینب به اتاق، ماهک فرصت را غنیمت شمارد و از اتاق خارج شد.



خانه جدید و وسائل جدید برای همه خوشایند بود. حتی ماهک هم از این  
 وضعیت جدید راضی و خوشحال بود. وقتی می دید خانواده اش در رفاهی نسبی  
 به سر می برند احساس آرامش می کرد. این روزها حسابی خودش را غرق درس  
 و کار کرده بود. تصمیم داشت باز هم ادامه تحصیل بدهد. حتی مستانه را هم کم  
 می دید. صبح زود ساعت هفت به شرکت می رفت تا هفت شب. بدون لحظه ای  
 توقف مدام در حال پاسخ دادن به تلفنهای شرکت و کارهای تایپی بود. حتی در

حین کار ناهارش را صرف می کرد. با اینکه شغل جدیدش هیچ ربطی به رشته تحصیلی او نداشت، اما از کارش راضی بود، چون مهلت فکر کردن به او نمی داد. درست مثل یک آدم آهنی بی قلب و احساس شده بود. نه زیباییهای طبیعت برایش جلوه داشت نه زیباییهای اطراف. حتی دیگر به آدمها هم اهمیت نمی داد. همه چیز برایش معمولی و بدون جذابیت شده بود. هر بار که مستانه می آمد با او حرف بزند به نحوی از او فرار می کرد. به ندیدن و نبودن مبین در زندگیش عادت کرده بود، اما نتوانسته بود او را از قلبش خارج کند. هر بار که خیلی دل تنگ می شد خاطرات گذاشته را که در گنجینه قلبش حفظ کرده بود، مرور می کرد و ساعتها غرق آن خاطرات می شد. بعد از آن روز که مبین با او آن طور رفتار کرده بود خیلی سعی کرد از او متنفر شود، اما نتوانست.

## فصل نهم

مبین با شنیدن صدای دوستش بعد از سالها بسیار خوشحال شد و به او قول داد که حتماً به دیدنش برود، گفت:

- آدرس شرکتت را بده تا در اولی فرصت به دیدنت بیام.

- اگر الان می آمدم خیلی خوشحال می شوادم.

مبین:- بماند برای فرصتی دیگر.

- من فردا سفر می روم، تا چند روزی بر نمی گردم، پاشو بیا هوس کردم ببینمت. جان من اذیت نکن. من الان تقریباً بی کارم. شرکت هم خلوت است.

مبین:- انگار تو سمج تر از من هستی. آدرست را بده تا قبل از رفتن به مطب یک سری به تو بزنم.

مبین بعد از قطع تماس نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز چند ساعتی فرصت داشت، بی حوصله بلند شد و در کمد لباسهایش را گشود و یک دست لباس شیک و اسپرت تنش کرد و جلوی آینه ایستاد. با خود گفت: خوش تیپ شدم اما چه فایده. آن کسی که باید ببیند، نیست که ببیند. ای ماهک بی معرفت، ببین چه حال و روزی برایم درست کردی؟ فدای صورت زیبایت بشوم، آخه چطور می توانم تو را فراموش کنم؟ ای کاش می دانستی هر روز که می گذارد عاشق تر از پیش می شوم. فکر و ذهنم تو شدی. راه می روم کار می کنم در همه حال تو

فقط پیش روی من هستی. ماهک بی تو بودن سخت است. بی تو زندگی کردن برای من مثل این است که در زندانی انفرادی هستم. ماهک دلم برای اخمهای قشنگت، ناز کردانه‌هایت و برای چشمهای قشنگت یک ذره شده. با اینکه از تو جدا هستم، اما امیدم را از دست ندادم. ماهک به این امید زنده‌ام که روزی برای همیشه مال من شوی، متعلق به من. آخ خدایا یعنی می شود...

مبین با آه حسرت باری از جلوی آینه کنار آمد و با اخمهای درهم از منزل خارج شد. بعد از کمی جست و جو آدرس را پیدا کرد. با آسانسور به طبقه پنجم رفت. ساختمان شیکی بود. امروزی و با سلیقه ساخته شده بود. همان طور که محو زیبایی ساختمان شده بود، وارد شرکت شد. نگاهش را به طرف منشی کشاند، با دیدن ماهک پاهایش به زمین چسبید و یخ کرد.

ماهک هنوز متوجه او نشده بود. حسابی مشغول کار بود. تلفن‌ها را پاسخ می داد و با کامپیوتر سرگرم بود. یکی از کارکنان شرکت که متوجه مبین شده بود، گفت:

– آقا فرمایشی داشتید؟

او به خودش آمد. سعی کرد برخوردش مسلط شود، اما مگر می توانست، بعد از مدتها که ماهک را ندیده بود حسابی دل تنگش شده بود. کارمند شرکت دوباره تکرار کرد:

– آقا امرتان را به فرمائید.

او با شرمندگی جواب داد:

– مرا ببخشید، من با رئیس شرکت آقای شریعتی قرار ملاقات دارم.

– لطفاً بفرمائید.

کارمند شرکت رویش را به طرف ماهک چرخاند و گفت:

– خانم دلفانی لطفاً آقا را راهنمایی کنید.

ماهک در حین کار سرش را به طرف مبین چرخاند و با دیدن او حسابی جا

خورد، اما سریع تر و زودتر از آن چیزی که او فکرش را می کرد خودش را کنترل کرد و طوری وانمود کرد که انگار تا به حال او را ندیده بود. هیچ گونه اظهار آشنایی نداد و گفت:

- بفرماید امرتان؟

مبین مثل ماهک نتوانست ریلکس باشد، با حرص و بغض گفت:

- با آقای شریعتی کار دارم.

ماهک بدون اینکه به او نگاه کند خیلی خشک و رسمی گفت:

- قرار قبلی با ایشان دارید؟

او با لحن نسبتاً مسخره ای گفت:

- بله بفرمائید تابنده آمده، خودشان به جا می آورند.

ماهک همانطور که سرش پائین بود تلفن را به اتاق رئیس وصل کرد و گفت:

- آقای رئیس شخصی به اسم تابنده آمدند که می گویند با شما قرار قبلی دارند.

آقای شریعتی بلافاصله جواب داد:

- بله بله، لطفاً ایشان را به اتاق راهنمایی کنید.

ماهک گوشی را گذاشت و همان طور که سرش پائین بود، گفت:

- بفرمائید آقای رئیس منتظر شما هستند.

او هنگامی از کنار ماهک رد می شد آرام به طوری که کارمندان دیگر نشنوند، گفت:

- ممنون خانم مهندس.

وارد اتاق که شد هنوز از هیجان می لرزید. آقای شریعتی که مبین او را فرهاد خطاب می کرد با رویی خوش از او استقبال کرد و با او روبوسی نمود و گفت:

- مثل همیشه خوش تیپی مبین جان، پیراهن مارک دار انگلیسی، شلوار

ایتالیایی، کفشهای جدید Reebok به معنای ایرانی باز کوهی تندپا که مال ناف لندن است. بابا خوش تیپ، تحویل بگیر ما را. آن موقع هم یادم می آید همیشه کفشهای امریکائی Puma می پوشیدی که می گفتی Puma معنی اش یوزپلنگ درنده امریکائی است. یادته حسین همیشه صدات می زد یوزپلنگ اهلی؟ چقدر افسوس می خورم که دیر حسین را شناختم. خدا رحمتش کند.

مبین به یاد گذشته لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- یادش بخیر، چه روزهای خوبی بود که قدرش را نمی دانستیم. آن روزها که هنوز حسین به شهادت نرسیده بود هر وقت مرا می دید می گفت، یوزپلنگ امریکائی کی می خواهی تغییر ماهیت بدهی؟ مگر نمی دانی ما با امریکائیها در جنگیم، چرا از لباسها و کفشهای آمریکایی استفاده می کنی؟ مگر لباسهای ایرانی چه اشکالی دارند؟

فرهادم غرق در گذشته شده بود، گفت:

- یادش بخیر، هر وقت باهاش می رفتم کفش بخرد، می رفتیم طرفهای انقلاب و امام حسین که ارزان قیمتمترین کفش بوتیک ها را انتخاب می کرد و می گفت، تو و مبین مخ ندارید. همین کفشهای دو سه هزار تومانی من صد برابر ارزش کفشهای گران قیمت شما را دارد، خوشتیپ نیست که هست، مرا راه نمی برد که می برد... واقعاً حیف بود که حسین از دنیا برود.

فرهاد مبین را دعوت به نشستن کرد و خودش گوشی را برداشت و گفت:

- خانم دلفانی، لطفاً به آبدارچی بگویید قهوه با شیرینی بیاورد.

گوشی را گذاشت مبین گفت:

- خوب دفتر و دستکی برای خودت راه انداختی.

فرهاد:- این همه از صدقه سری پدر پول دارم است. از درس که به جایی نرسیدیم، مجبوریم از این راه پول در بیاوریم.

مبین:- وضع درآمدت چطور است؟



فرهاد:- ای بدک نیست. تقریباً راضی کننده است. خوب تو بگو چه کار می کنی؟

مبین:- من هم نصف روز را مطب هستم، یکی دو روز هم بیمارستان می روم. فرهاد:- خوب است. تو بچه درس خوانی بودی و شکر خدا هم موفق شدی، اما یکی مثل من در جا زدم.

مبین:- به هر حال تو هم به اندازه خودت موفقی. جامعه به هر قشری نیاز دارد، نمی شود که همه دکتر و مهندس شوند. ازدواج کردی؟ فرهاد:- هنوز نه.

مبین:- کسی را در نظر گرفتی؟  
فرهاد:- تقریباً.

مبین:- پس مبارک است. طرف کی هست؟  
فرهاد:- منشی ام.

مبین چنان یکه ای خورد که فرهاد متعجب گفت:  
- چرا جا خوردی؟

او سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، گفت:

- واقعاً پدرت قبول می کند که تو با این دبدبه کبکبه با یک منشی ساده ازدواج کنی؟

فرهاد:- اتفاقاً پیشنهاد خود پدرم بود که مرا به هوس انداخت. او زیبایی خارق العاده ای دارد.

مبین:- بنده خدا، زیبایی که ملاک نیست. می شناسیش؟  
فرهاد:- تا حدودی.

مبین:- دیپلم دارد؟

فرهاد:- خودش که می گوید دیپلم ردی است، ولی من این چیزها برایم اهمیتی ندارد. همین که دختر پاک و معصومی است برای من کافی است.

مبین:- از او خواستگاری کردی؟

فرهاد:- هنوز نه.

مبین:- چرا؟ تو که تصمیم خودت را گرفتی، دیگر منتظر چی هستی؟

در همین حین ضربه آرام به در نواخته شد و ماهک وارد اتاق شد. بدون

اینکه نگاهی به مبین بکند، خطاب به فرهاد گفت:

- آقای رئیس همه در جلسه منتظر شما هستند.

فرهاد گفت:- لطفاً به آنها بگویید که جلسه امروز تشکیل نمی شود.

مبین از جایش برخواست و گفت:

- فرهاد جان، به خاطر من جلسه ات را به هم زن. من هم باید به مطب

بروم، مریضها منتظر من هستند.

فرهاد:- مگر من می گذارم بروی. تازه پیدایت کردم. امروز باید تا شب با هم

باشیم.

ماهک همانطور بلا تکلیف مانده بود. منتظر بود که بداند بالاخره جلسه

تشکیل می شود یا نه. مبین بیشتر از این تحمل این وضع را نداشت، گفت:

- برنامه را می گذاریم برای آخر هفته که تعطیل است تا زمان بیشتری با هم

باشیم. الان هم تو کار داری هم من.

فرهاد وقتی اصرار مبین را دید دیگر مانع نشد، چون مطمئن بود که در مطب

بیشتر به وجود او نیاز دارند.

مبین هنگامی که از شرکت خارج شد آنقدر مستاصل و درمانده بود که به

جای مطب راه پارک را در پیش گرفت. هر وقت دل تنگ می شد به پارک

جمشیدیه می آمد و درست روی همان نیمکتی می نشست که ماهک نشسته

بود.

صدای فرهاد مدام توی سرش می پیچید. با خود گفت: یعنی احتمال دارد که

به او جواب مثبت بدهد؟ نه این امکان ندارد. خدای من، اگر به او جواب مثبت

بدهد، من چه کنم؟ یعنی نتیجه صبر من به اینجا ختم می شود؟ نه باور نمی کنم؟



رامش:- پسره احمق، این همه پول از من گرفتی، ولی هنوز هیچ غلطی نکردی؟

سیروس:- فرصت بده خانم با عجله که نمی شود.

رامش:- چند ماه از این قضیه گذشته، آن وقت تو می گویی فرصت بده؟ معلوم نیست توی این چند ماه کدام گوری رفته بودی. هزار دفعه با خانه شما تماس گرفتم. اگر عرضه نداشتی، می گفתי کس دیگری را اجیر می کردم. باید می دانستم که از توی مفنگی هیچ بخاری بلند نمی شود.

سیروس می خواست جواب رامش را با خشونت بدهد اما پشیمان شد و فهمید باید با او مدارا کند تا پولی به دست آورد، گفت:

- همان روزی که از تو پول گرفتم، می خواستم کار را یکسره کنم، اما از شانس بدم گیر مامورها افتادم، چون مواد توی جیبم پیدا کردند چند ماهی حبس بودم، تازه دو روز است که از زندان مرخص شدم.

رامش:- پس ترسیدن تو از پلیس به خاطر همین قضیه بود.

سیروس:- خانم توی همین هفته کار را یکسره می کنم.

رامش:- در پایان کار با من تماس بگیر که باقی پول را به تو بدهم. شماره موبایل من را که داری؟

در پایان مکالمه سیروس بلافاصله با دوستش تماس گرفت و به او گفت:

- با یک پول قلمبه چطوری؟

- باز چه نقشه ای توی سرت داری؟

سیروس:- این بار نقشه آماده شده است.

- منظورت را نمی فهم؟

سیروس:- منظورم این است که نقشه را کس دیگری کشیده.

- باز کار دزدی است؟

سیروس:- نه بابا.

- پس قضیه چی است؟

سیروس:- باید یک نفر را ادب کنیم.

- چقدر توش هست؟

سیروس وقتی مبلغ را بر زبان آورد، دوستش گفت:

- خودم را به خاطر چندرقاز به خطر بندازم؟

سیروس:- باز که تو بلف آمدی، خوبه می شناسمت، گلیم گوش، از صبح تا

شب توی بازار تهران در حال جیب زدن هستی و خیلی گیرت بیاید نصف این مبلغ است.

- درست ولی این کاری که تو می گویی خیلی خطر دارد، داداش.

سیروس:- نمی خواهیم که قتل بکنیم. با چند تا مش و لگد کارمان تمام

است.

- من نیستم.

سیروس:- به جهنم که نیستی، فکر نمی کردم اینقدر بزدل و ترسو باشی.

- دیگر حوصله زندان رفتن ندارم.

سیروس وقتی از طرف دوستش جواب رد شنید، تصمیم گرفت خودش به

تنهایی این کار را انجام دهد. با خود فکر کرد اگر تنهایی وارد عمل شود بیشتر گیرش می آید.

سیروس هنوز نمی دانست که ماهک دیگر با مبین در ارتباط نیست. او در

دلش به علاوه تنفر یک عشق جنون آمیز نسبت به ماهک داشت که روز به روز

به این علاقه و تنفر اضافه می شد.

تمام مدتی که در زندان به سر برده بود به این مساله فکر می کرد که چطور از مبین انتقام بگیرد، حتی گاهی به ذهنش می آمد که ماهک را برای همیشه از بین ببرد. ماهک نیز بدون اینکه بداند در ذهن فاسد سیروس چه می گذرد هر بار که او را می دید بیشتر از دفعه قبل با او بد اخلاقی می کرد.

آن روز هم وقتی با اعصاب خراب از شرکت خارج شد سیروس سر راهش قرار گرفت و تا آنجایی که توانست به او ناسزا گفت و بلافاصله سوار تاکسی شد که دیگر او نتواند جوابش را بدهد.

وقتی به منزل برگشت از شدت خستگی به اتاقش رفت. هنگامی که سعید او را برای صرف شام صدا زد با بی حوصلگی از اتاق خارج شد و با بی میلی سر سفره نشست. بعد از خوردن یکی دو لقمه از سر سفر کنار کشید. با سر و صدائی که از طبقه بالا شنیده می شد، فهمید که مستانه به دیدن مادرش آماده است. تصمیم گرفت پیش او برود که کمی از این حال و هوا خارج شود. وقتی مستانه در را برایش گشود با خوشحالی گفت:

- داشتم می آمدم پائین. کی برگشتی؟

ماهک:- دو ساعتی می شود.

مستانه:- یک خبر خوب برایت دارم. اول مزدگانی را باید بدهی.

ماهک:- ترجیح می دهم از خیر شنیدن خبر بگذارم تا اینکه به تو باج بدهم.

مستانه:- خسیس بی ذوق.

ماهک:- باز یک پروژه جدید گرفتی؟

مستانه زبانش را تا ته درآورد و با ادعا گفت:

- به قول سیروس، نه خیر خاله قزی خانم.

ماهک:- کم کم دارم کنجکاو می شوم، بگو چه خبر شده؟

مستانه:- تا این اخمهای بی ریخت را از پیشانیت باز نکنی، هیچی نمی گویم.

ماهک به زور لبخندی بر لب آورد و گفت:

- خوب حالا بگو.

مستانه:- یخ بزنی با آن لبخند بی نمکت.

ماهک:- حوصله ام را سر بردی. اگر نگویی می روم پائین.

مستانه:- من هم پشت سرت می آیم.

ماهک:- سر کاریم دیگر.

مستانه آرام خندید و صدایش را پائین آورد و گفت:

- دارم مامان می شوم.

ماهک اول از تعجب خشکش زد. به خودش که آمد او را در آغوش گرفت و

گفت:

- خدای من آخه کی به تو می آید که مامان شوی، خودت هنوز بچه ای.

مستانه:- این طوری بهتر است کلی با بچه ام بازی می کنم.

ماهک:- خیلی خوشحالم. از حالا گفته باشم که باید مرا خاله صدا بزند.

مستانه:- پس چی خیال کردی، می خواستی به تو بگوید دایی؟

ماهک:- بی مزه، عکس العمل آراین و مامانت چطور بود؟

مستانه:- بیشتر از خودم ذوق کردند. خصوصاً مامان آراین، تا از جایم تکان

می خورم صدایشان در می آید. خلاصه حسابی لوسم کردند. حالا تو چرا اینقدر

بد عنقی؟

ماهک:- هر چه بود گذشت. با این خبری که شنیدم همه ناراحتی هایم را

فراموش کردم.

مستانه:- اما من می خواهم در موردش حرف بزنی.

او نیاز داشت با کسی درد دل کند، دیگر منتظر اصرار مستانه نشد و گفت:

- امروز مبین آمده بود شرکت.

مستانه متعجب گفت:

- از کجا فهمید تو در آن شرکت کار می کنی؟

ماهک:- برای دیدن من نیامده بود، دیدن رئیس شرکت آماده بود.

مستانه:- دوست مبین بود؟

ماهک:- آره.

مستانه:- تو را هم دید؟

ماهک:- متأسفانه بله.

مستانه:- عکس عملش چی بود؟

ماهک:- نمی دانم چون به او توجه نکردم.

مستانه:- پس بالاخره فهمید چه کار می کنی.

ماهک:- چطور؟

مستانه:- آخه چند بار از ما پرسید که تو چه کار می کنی. من و آرین هم به

او گفتیم که تو از ما خواستی که در مورد کارت چیزی به او نگوییم. مطمئنم وقتی تو را دیده خیلی غصه خورده.

ماهک:- به درک.

مستانه:- بی ادب.

ماهک:- دلت برای او نسوزد، دلت برای من بسوزد.

مستانه:- ماهک، واقعاً تونستی فراموشش کنی؟

ماهک:- نه متأسفانه نتوانستم.

مستانه:- چه عجب تو یک کلمه راست گفتی.

ماهک:- مستانه وقتی دیدمش تازه فهمیدم که چقدر علاقه ام به او بیشتر

شده.

مستانه:- پس جای شکر دارد که با او آشتی کنی.

ماهک:- محال است.

مستانه:- شورش را درآوردی. نه حاضری فراموشش کنی نه حاضری با او

آشتی کنی. آخه این چه مدل دوست داشتن است؟

ماهک:- مدل قرن جدید است.

مستانه:- برو با آن مدل درآوردنت. ماهک به خدا داری اشتباه می کنی. مبین هنوز تو را دوست دارد و هنوز ذره ای تو را فراموش نکرده است. ماهک:- گیرم این طور باشد که تو می گویی. همه چیز بین ما تمام شده و من نمی خواهم دیگر با او ارتباط برقرار کنم. من و او خیلی از هم دوریم، چرا نمی فهمی؟

مستانه:- وقتی عقد کنید به هم نزدیک می شوید.

ماهک:- بی مزه منظور من فاصله طبقاتی بود.

مستانه:- کشتی ما را با این فاصله طبقاتی، خانم منطقی.

با ورود آراین به اتاق آنها دیگر در مورد مبین بحث نکردند، اما ماهک وقتی به اتاق خود برگشت تا زمانی که به خواب رفت فقط به مبین فکر کرد. دانه های برف به نرمی روی هم می نشستند به طوری که روی درخت های کاج انباشته شده بود از لایه ضخیمی از برف. مبین غمگین پشت پنجره ایستاده بود و به این منظره زیبا خیر شده بود. هنوز صدای فرهاد توی گوشش می پیچید که راجع به ماهک گفته بود به خواستگاری اش جواب رد داده و از آن روز به بعد دیگر سر کار نرفته. زیر لب گفت: ای کاش می توانستم بفهمم که چرا به فرهاد جواب رد داده. او که از من خوش تیپ تر است. یعنی امکان دارد هنوز ذره ای از علاقه اش به من مانده باشد؟

با صدای در اتاق رویش را برگردن، منشی پیرش گفت:

- آقای دکتر نمی خواهید مطب را تعطیل کنید؟

مبین:- چرا تو برو من خودم درها را قفل می کنم.

منشی:- نه می مانم تا وقتی که شما بروید.

مبین:- من حالا حالاها نمی روم. منتظر یکی از دوستانم هستم. قرار بود

ساعت پنج اینجا باشد، نمی دانم چرا دیر کرده؟



منشی:- آقای دکتر، با این برف شدیدی که می بارد حتماً تصمیمش عوض شده.

مبین:- گمان نکنم اگر نمی آمد حتماً خبر می داد. تو هم برو مش قاسم، وگرنه دیرت می شود.

منشی:- کی از دوستان پذیرایی می کند؟

مبین:- خودم. برو نگران این قضیه نباش. اگر طولش بدهی تاکسی گیرت نمی آید. با این وضع هوا معلوم نیست کی به کرج برسی.

منشی:- امشب کرج نمی روم، دامادم رفته مأموریت می روم پیش دخترم و نوه هایم که تنها نباشند.

مبین:- چه بهتر زود تر برو که نوه هایت چشم انتظار هستند.

چیزی از رفتن مش قاسم نگذشته بود که زنگ مطب به صدا در آمد. او با دیدن دوستش احمد از حال و هوای ماهک خارج شد. بعد از احوالپرسی گرمی که با هم کردند، احمد گفت:

- می بینی چه برف شدیدی می بارد؟

مبین:- قشنگی زمستان به باریدن برف است.

احمد:- به شرطی که بدبختی مثل من ماشینش خراب نشود.

مبین:- پس به خاطر همین دیر رسیدی.

احمد:- آره موبایل هم نداشتم، با تو تماس بگیرم. به خدا ساعت دو و نیم از خانه زدم بیرون. کم کم داشتم منصرف می شدم که بیایم.

مبین:- حالا ماشینت چش شده بود؟

احمد:- بدبختی، وقتی بدبختی بیاید از در و دیوار می آید، با هزار قرض و قوله این ماشین عهد بوق را خریدیم، حالا هم خرج روی دست ما می گذارد.

مبین:- ناشکر نباش خدا کریم است.

احمد:- نفست از جای گرم در می آید. کسی که بنز دویست سیصد میلیون

تومانی زیر پایش باشد کی می تواند آدمی مثل مرا درک کند که پیکان قراضه دو سه میلیون تومانی دارد، با یک چرخ ماشین تو می شود چند تا پیکان مثل مال من خرید.

مبین:- اگر پایت را از گلیم خودت درازتر نمی کردی ورشکست نمی شدی حالا تو هم در شرایط بهتری بودی.

احمد:- آن هم یک بد شانسی بود.

مبین:- خودت گند زدی. آن همه ملک پدری را مفت فروختی که مثلاً سرمایه گذاری کنی. آن وقت تمام پول را سپردی به یک آدم کلاه بردار که اون هم پولهایت را هاپولی کرد و فلنگ را بست و در رفت.

احمد که دوست نداشت از گذشته ها یاد کند بحث را عوض کرد و گفت:

- بگذریم کم داغ دلم را تازه کن.

مبین چای را جلوی دوستش گذاشت و گفت:

- بالاخره ازدواج کردی یا نه؟

احمد:- نه، تازه قرار است فردا شب برویم خواستگاری.

مبین:- به سلامتی مبارک است. آشناست؟

احمد:- دست پخت مادرم است. دختر خوبی است.

مبین:- مطمئنم، چون توانسته با کله شقی مثل تو کنار بیاید. چه کار کردی.

توانستی تصمیم بگیری؟

احمد:- هر طور فکرش را می کنم نمی شود.

مبین:- چرا نمی شود؟ تو تا از اتاقهای این مطب دارد خاک می خورد، خوب

تو استفاده کن. هر وقت هم وضع پولت رو به راه شد برای خودت مطب می گیری.

احمد:- نمی شود، همین مسافرکشی از سرم هم زیاد است.

مبین:- این همه سال درس خواندی و پزشک شدی که بشوی رانند تاکسی؟

احمد:- اگر می دانستم آخرم این می شود هرگز سراغ درس نمی رفتم.  
سبزی فروشی هم می کردم از این حرفه بهتر بود.

مبین:- بی عرضه گی خودت را با درس قاطی نکن. تو حتی حاضر نبودی  
سربازیت را در منطقه محروم بگذرونی. حالا هم دیر نشده، بیا با من در این مطب  
کار کن. این روزها بازار دکتر پوست حسابی گرفته. مردم این زمانه اینقدری که  
به پوستشان اهمیت می دهند به زندگی و خورد و خوراک خود اهمیت نمی  
دهند. مطمئنم به یک سال نکشیده می توانی یکی مثل این مطب بخری.

احمد:- قشنگ حرف می زنی ولی عملی شود مهم است. به خدا دیگر از این  
وضع خسته شدم. کرایه خانه، پول شارژ آپارتمان، قبض برق، تلفن، گاز، آب و  
خرج خانه کمرم را شکسته. تازه با این اوضاع خر تو خر می خواهم یک نان خور  
دیگر به خودمان اضافه کنم. جان تو مخم حسابی تاب برداشته.

مبین:- نگران نباش همه چیز درست می شود. فقط کمی به حرف من گوش  
بده، ضرر نمی کنی.

احمد:- باشه جناب پورفسور، تو که این همه شعار می دهی خودت چه،  
ازدواج کردی؟

مبین:- نه هنوز به چاه نیفتادم.

احمد:- تو دیگر چرا؟ تو که مثل من هزار و یک مشکل نداری؟

مبین:- من هم مشکلات خاص خودم را دارم.

احمد:- انگار در می زنند.

مبین گوشش را تیز کرد. با شنیدن صدای در متعجب از روی صندلی بلند  
شد و به طرف در رفت. با دیدن سیروس یکه خورد و دلش گواهی بد داد. سعی  
کرد با خونسردی با او برخورد کند جلوی در که ایستاد بود، گفت:

- فرمایش داشتید؟

سیروس او را هل داد و داخل شد. او متعجب از رفتار وحشیانه سیروس گفت:

- برای چه اینجا آمدی؟

سیروس بدون مقدمه مشت محکمی زیر چشم او زد و داد کشید:

- به خاطر این بچه ژيگول.

او در صدد مقابله پرداخت. احمد نیز با سر و صدائی که آنها به راه انداخته بودند از اتاق خارج شد، وقتی آنها را دید که با هم گلاویز شدند به نفع مبین وارد معرکه شد. سیروس که تا آن لحظه فکر می کرد او تنها است با دیدن دوست او که یک سر و گردن بیشتر از او داشت جا خورد. از ترس اینکه از پس آنها بر نیاد و او را تحویل پلیس بدهد، دست برد و چاقو کنار پایش را بیرون کشید.

با اولین ضربهای که به پهلوی مبین زد او روی زمین ولو شد و دستش را به پهلویش گرفته بود که از شدت خونریزی آن جلوگیری کند. احمد وقتی وضعیت را چنین دید، صندلی منشی را بر داشت و با تمام قدرت روی سر سیروس کوبید، به طوری که او تا لحظاتی گیج بود و فقط به خونی که از سرش روی صورتش ریخت نگاه می کرد.

احمد سراغ مبین رفت. وقتی به جای زخم او نگاه کرد، دید که خیلی عمیق است و باید هر چه زودتر او را به دکتر برسند. به سوی تلفن رفت، تصمیم گرفت اول به پلیس ۱۱۰ زنگ بزند. همین که گوشی را بر داشت به پلیس زنگ بزند صدای فریاد مبین بلند شد:

- احمد مواظب باش.

احمد وقتی رویش را برگرداند با ضربه چاقو سیروس رو به رو شد که درست قلبش را نشانه گرفت و همان ضربه برای او کافی بود. گوشی از دستش رها شد و همانجا کنار میز ولو شد.

سیروس در حالی که خودش هم تلو تلو میخورد از آنجا گریخت.

مبین کسان کسان خودش را به احمد رساند و با گریه گفت:

- احمد، احمد تو را به خدا حرف بزن، یک چیزی بگو صدایت را بشنوم.  
احمد سعی کرد حرف بزند، اما درد اجازه نمی داد که کلمه ای بر زبان بیاورد  
و همانطور که چشمهایش از غم می بارید دار فانی را وداع گفت.  
مبین باورش نمی شد که او مرده باشد، فکر می کرد از شدت خونریزی از  
حال رفته.

گوشی را به دست گرفت و شماره منزل ماهک را گرفت. شانس با او یاری کرد  
و خود او تلفن را جواب داد. مبین بدون مقدمه از او خواست که خودش را  
برساند.

ماهک در آن شرایط نمی دانست چه تصمیم بگیرد. فقط می دانست که مبین  
به کمکش نیز دارد. به سرعت لباسهایش را عوض کرد و با آژانس خود را به مطب  
رساند. هنگامی که از پله ها بالا می رفت با شنیدن گریه مبین بر جای میخکوب  
شد و توان راه رفتن را از دست داد. بعد از لحظاتی که از آن شک خارج شد با  
شتاب پله ها را بالا رفت. با دیدن در باز با احتیاط وارد شد و از آنچه که مقابل  
چشمش نمایان شد از وحشت زانوهایش لرزید. با دیدن آن همه خون دچار  
ضعف شد. حتی قادر به حرف زدن نبود. مبین با دیدن او گفت:

- به پلیس زنگ بزن.

ماهک بدون تردید با پلیس تماس گرفت و آدرس را به آنها داد. گوشی را که  
گذاشت با گریه گفت:

- کی این بلا را به روز شما آورد؟

مبین دیگر نای حرف زدن نداشت زمزمه کرد:

- سیروس.

ماهک متعجب گفت:

- آخه چرا؟

او سرش را به چپ و راست تکان داد که یعنی نمی داند. ماهک به سراغ

احمد رفت:

- بی هوش شده؟

مبین اشکهایش جاری شد و فقط توانست بگوید:

- مرده.

و از حال رفت. ماهک باورش نمی شد که مرده باشد. به سختی چاقو را از سینه احمد جدا کرد و نبض او را گرفت. وقتی مطمئن شد که زنده نیست از وحشت به عقب گام برداشت. در همین حین پلیس هم از راه رسید. جسد بی جان احمد را به پزشکی قانونی تحویل دادند و مبین را به بیمارستان. حال او بسیار وخیم بود. آنقدر خونریزی کرده بود که دکترها از او قطع امید کردند. وقتی که خانواده مبین آمدند همه از ماهک توضیح می خواستند و او با گریه به آنها توضیح می داد که از همه چیز بی خبر است.

مامور کلانتری که به همراه ماهک به بیمارستان آمده بود از او یک سری توضیحات خواست. او هم ماجرای تلفن را بی کم و کاست برای مامور پلیس توضیح داد و گفت:

- ماه ها بود که من دیگر برای آقای تابنده کار نمی کردم. وقتی به من تلفن کرد خیلی متجب شدم. اول نمی خواستم بروم، اما وقتی صدای گرفته و بی حال او را از پشت تلفن شنیدم، طاقت نیاوردم و با آژانس خودم را به مطب رساندم. وقتی به آنجا رسیدم که سیروس کار خودش را کرده بود.

پلیس:- شما گفتید چه نسبتی با متهم دارید؟

ماهک:- پسر دایی ناتنی من است.

پلیس:- شما قبل از این حادثه با او تماس نداشتید؟

ماهک:- نه خیر.

پلیس:- رابطه شما با او چگونه است؟

ماهک:- ما حتی سلام و احوالپرسی هم با هم نداریم.

پلیس:- چرا؟

مأمور پلیس با سوالهای پی در پیاش حسابی او را کلافه کرده بود. مخصوصاً که بیشتر سوالها را چند بار تکرار می کرد. هنگامی که مأمور پلیس دست از سوال پرسیدن کشید، او از آنها خواست که خانواده اش را در جریان بگذارد. او در حضور پلیس با مستانه تماس گرفت و با گریه همه چیز را به او توضیح داد و از او خواست که هر چه سریع تر خودش را برساند.

## فصل دهم

مبینا با شنیدن صدای لرزان مادرش قلبش فرو ریخت و با نگرانی گفت:

- چی شده مادر جان؟

خانم تابنده سعی کرد که نگرانی اش را به او انتقال ندهد، گفت:

- هر چه بود به خیر گذشت.

مبینا:- دور شما بگردم مادر بگویید در چه مورد حرف می زنید؟

خانم تابنده:- برادرت.

مبینا با شنیدن اسم برادر دچار ضعف شد. به پستی مبل تکه داد و گفت:

- چه اتفاقی برای مبین افتاده؟ تصادف کرده؟

خانم تابنده:- نه چاقو خورده.

مبینا:- چاقو؟

خانم تابنده:- آره.

مبینا:- آخه چرا؟

خانم تابنده:- بد شانسی دخترم، اگر بچه هایت اذیت نمی کنند بگزارشان

پیش مادر شوهرت و با رضا بیا بیمارستان. من اصلاً حالم خوب نیست. خیلی به

تو احتیاج دارم.

مبینا:- الهی قربونت برم مادر، تو را به خدا بگو مبین حالش چطورره؟



خانم تابنده نتوانست حقیقت را به دخترش بگوید، گفت:

- حالش خوبه بیا که منتظر توست.

مبینا با گریه آدرس بیمارستان را از مادرش گرفت. گوشی را که سر جایش قرار داد با گریه از اتاق خارج شد. اکرم خانم مادر رضا جلوی راهش را گرفت و گفت:

- الهی دورت بگردم، چرا داری گریه می کنی؟

در همین حین رضا شاد و شانگول از پشت در حمام گفت:

- خانومی حوله را بده.

و از لای در بدون اینکه به صورت او نگاه کند حوله را گرفت و گفت:

- به مادرت زنگ زدی؟

مبینا: - آره.

رضا: - کجا بود؟

مبینا: - بیا بیرون با هم حرف می زنیم.

رضا: - نگفتی چطور شده که این همه منتظر آمدن ما بودید ما را پشت در

گذاشتید؟

مبینا دیگر طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت:

- مادر بیمارستان است.

اکرم خانم توی صورتش کوبید و گفت:

- برای چه؟

رضا هم با حوله حمام بیرون آمد و گفت:

- چی شده مبینا؟

مبینا با گریه جواب داد:

- خود من هم دقیق نمی دانم، یک نفر به مطب مبین حمله کرده و با او

درگیر شده، حالا برای چی نمی دانم، مادر از من خواست که خودم را به

بیمارستان برسانم.

رضا در حالی که تند تند با حوله آب موهایش را می گرفت، گفت:

- پس معطل چی هستی؟ بدو برو حاضر شو، ماشین را از پارکینگ خارج کن تا من لباس بپوشم.

اکرم خانم گفت:

- من هم با شما می آیم.

رضا گفت:

- نه مامان اگر شما هم بیااید بچه ها را چه کنیم؟ شما به خاطر بچه ها هم شده نباید بیااید.

اکرم خانم:- تا شما برگردید من از دل واپسی می میرم.

رضا:- خدا نکند. از بیمارستان با شما تماس می گیرم.

رضا با شتاب لباس پوشید و با چنگ دستی به موهای خیسش کشید و از در خارج شد. دید که مبینا سرش را روی فرمان گذاشته و با صدای بلند گریه می کند. در اتومبیل را باز کرد و از او خواست که کنار برود تا پشت فرمان بنشیند. اتومبیل را که به حرکت در آورد، گفت:

- چرا اینطوری می کنی؟ دلم روشن است که حال مبین خوب است.

مبینا:- وای رضا اگر برای مبین اتفاقی بیفتد مادر دق می کند.

رضا:- خدا نکند به دلت بد راه نده، ان شاءالله که چیزی نیست. مگر نمی گویی مادرت گفته به خیر گذشته.

مبینا:- مطمئنم برای دل خوشی من گفته.

تا به بیمارستان رسیدند مبینا یک ریز گریه می کرد و رضا سعی داشت او را آرام کند. با دیدن مادرش در آن حال و روز دوباره به گریه افتاد. رضا پرسید:

- حال مبین چطور است؟

خانم تابنده به گریه افتاد و گفت:

- خدا خودش کمک کند.

مبینا با گریه گفت:

- نگو مادر تو که گفתי حالش خوب است.

رضا گفت:

- مبینا جان خواهش می کنم آرام باش، اینجا بیمارستان است.

مبینا دستش را روی دهانشان گذاشت که صدای حق حق گریه اش بلند نشود و میان بغض و گریه گفت:

- خدایا خودت به یگانه برادرم کمک کن. خدایا رحمت به جوانی او بیاید.

خانم تابنده نیز راه می رفت و گریه می کرد و با دانه های تسبیح صلوات می فرستاد. زمان برای آنها به کندی می گذشت. در گوشه دیگری از سالن ماهک روی زمین نشسته بود و از ته دل همراه با اشکهایش دعا می کرد که مبین سالم از اتاق عمل بیرون بیاید. ماهکی که این همه مغرور بود اصلاً برایش مهم نبود که دارد جلوی خانواده مبین گریه می کند و التماس به درگاه خداوند که او را نجات بدهد. با گشوده شدن در اتاق عمل و لبخند دکتر همه امیدوار شدند. بعد از یک ساعت مبین را وارد بخش کردند. بعد از بهوش آمدن اولین کلمه ای که بر زبانش جاری شد ماهک بود. مادرش لبخندی بر لب آورد ولی سکوت کرد. آرام آرام چشمهایش را باز کرد و خانواده اش را اطراف خود دید و تا حدودی درد خود را فراموش کرد. با آمدن مأمور پلیس همه از تخت فاصله گرفتند. مأمور پلیس از او خواست اگر می تواند جزئیات را برای آنها توضیح دهد.

مبین علی رغم دردی که داشت کل ماجرا را توضیح داد و در آخر گفت:

- الان خانم دلفانی کجا هستند؟

به جای مأمور پلیس آقای تابنده جواب داد:

- دو سه ساعتی اینجا بود. بعد از آن او را به اداره آگاهی بردند.

مبین سعی کرد از جایش بلند شود، اما درد نگذاشت. عصبی گفت:

- خدای من چرا این کار را کردید؟ او که گناهی ندارد. باید هرچه زودتر او را آزاد کنید.

مامور پلیس گفت:

- تا متهم را دستگیر نکنیم او را آزاد نمی کنند.

مبین:- حتی اگر من بگویم که او بی گناه است؟

مأمور:- بله حتی اگر شما بگویید. انگار فراموش کردید که قتلی اتفاق افتاده و متأسفانه ما به خود خانم دلفانی هم مضمون هستیم.

مبین از درد دیگر نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. از فشار عصبی رنگش سیاه شده بود و به خودش لعنت فرستاد که چرا ماهک را وارد این بازی خطرناک کرده. با التماس به پدرش نگاه می کرد که کاری بکند. آقای تابنده بلافاصله از نگاه پسرش مطلب را دریافت، و خطاب به مأمور آگاهی گفت:

- به هر حال تا روشن شدن قضیه می شود او را با وثیقه آزاد کرد.

مامور پلیس گفت:

- بله می شود فقط دعا کنید هر چه زودتر متهم دستگیر شود.

با خارج شدن مامور پلیس از اتاق، مبین گفت:

- این ماهک دلفانی کیست؟ این وسط چه نقشی دارد؟

مبین وقتی دید که همه به او زل زدند و منتظر پاسخ او هستند مستأصل شد، اما چاره ای جز جواب دادن نداشت. آرام و شمرده گفت:

- در آن لحظات که بین مرگ و زندگی بودم دیگر مغزم کار نمی کرد و نمی دانستم چه کنم. نمی دانم چرا خیریت کردم و به او زنگ زدم که خودش را به من برساند. تقصیر من بود که پای او را به این ماجرا کشاندم.

خانم تابنده دریافت کرد که ماهک همان دختری است که مبین دوستش دارد. حرف پسرش را قطع کرد و گفت:

- انسان وقتی که از مغز فرمان نگیرد به دنبال دلش راه می افتد.

همه با تعجب به مبین خیره شدند. او نگاهش را از همه دزدید و به گوشه ای خیره شد و در حالی که صدایش از درد و هیجان می لرزید گفت:

- درست می گویی مادر، در آن لحظات من خودم را خیلی به مرگ نزدیک می دیدم و بدون اراده با او تماس گرفتم. من با این حماقتم دردرس بزرگی برای او درست کردم.

آقای تابنده او را دلداری داد و گفت:

- نگران نباش پسر، مطمئن باش نمی گذاریم او به دردرس بیفتد. تو شماره تلفن منزل احمد را داری که به خانواده اش اطلاع بدهیم؟

مبین تا اسم احمد را شنید زد زیر گریه و گفت:

- ای خدا جواب مادرش را چه بدهم؟

خانم تابنده با اخم نگاهی به همسرش انداخت و به او فهماند که الان چه موقع گفتن این حرف بود. با دستمال کاغذی اشکهای پسرش را پاک کرد و ادامه داد:

- پسرم خواهش می کنم گریه نکن. با گریه که نمی توانی او را به این دنیا برگردانی.

مبین:- مادر همش تقصیر من بود. اگر به مطب من نمی آمد الان زنده بود.

آقای تابنده گفت:

- مرگ و زندگی دست خداست. مطمئن باش اگر به مطب تو هم نمی آمد این اتفاق برایش می افتاد، چون دفتر زندگی او باید در این روز بسته می شد.

مبین:- مرگ برای او زود بود. من نمی توانم تا آخر عمر خودم را ببخشم.

با آمدن مستانه و آراین نگاه ها به سوی آنها کشیده شد. مبین تا چشمش به مستانه افتاد با بغض گفت:

- از ماهک خبر داری؟

مستانه سرش را به نشانه تاسف تکان داد. وقتی آراین حالش را پرسید با

بغض جواب داد:

- کاش من هم می مردم و این روز را نمی دیدم.  
آرین گفت:- خدا نکند، این اتفاقی است که افتاده. تو فعلاً باید به فکر خودت باشی که هر چه زودتر از اینجا مرخص شوی. بیرون از اینجا بیشتر به تو نیز داریم.

مبین:- آرین تو باید کمکم کنی.  
آرین:- من هر کاری از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم.  
مبین:- آرین، احمد بی گناه کشته شد و ماهک بی گناه زندانی شده.  
آرین:- همه چیز درست می شود، نگران نباش.  
مبین:- نمی توانم، نمی توانم.  
مبینا گفت:

- برادر عزیزم، با غصه خوردن که کاری از پیش نمی رود. من تو را صبور تر این حرفها می شناختم.  
با ورود دکتر به اتاق، آقای تابنده از همه خواهش کرد که اتاق را ترک کنند.  
از اتاق که خارج شدند مبینا مادرش را کناری کشید و آرام از او پرسید:  
- مادر این ماهک کیست؟

خانم تابنده:- وقتی مبین توی اتاق عمل بود، او هم توی راهرو ایستاد بود.  
مبینا:- آن موقع من آنقدر دلشوره مبین را داشتم که به اطرافم توجه نداشتم. اینطور که ظاهر مبین نشان می دهد از او خوشش می آید. او را می شناسید؟

خانم تابنده:- من هم نمی شناسمش. فقط می دانم که مبین خیلی وقت است که به او دل بسته، ظاهراً او تمایلی به مبین ندارد.  
مبینا:- اوه، خیلی هم دلش بخواهد. پسر به این خوش تیپی نصیب هر کسی نمی شود.

خانم تابنده:- او هم خیلی زیباست، خیلی زیباست.

مبینا:- پس شما او را دیدید؟

خانم تابنده:- آره ولی چه دیدنی من فقط به فکر زنده ماندن مبین بودم.

مبینا:- مادر به نظر شما امکان دارد که او هم در این ماجرا نقشی داشته باشد؟

خانم تابنده:- محال است. مبدا این حرف را پیش پسر بر زبان بیاوری. مطمئن باش پسرم الکی به او دل نبسته. بگذار خیالت را راحت کنم، او از هر حیث نمونه است.

مبینا:- حرف شما درست، اما نشنیدید که مامور پلیس چه گفت، متهم پسر دائی اوست.

خانم تابنده:- عزیزم اینکه دلیل نمی شود. ما فعلاً از هیچی خبر نداریم، پس نباید به خودمان اجازه بدهیم که در مورد کسی که هنوز هیچ چیز از او نمی دانیم، قضاوت کنیم. این دختر چه خوب و چه بد باشه باید او را عزیز بداریم، چون عزیز مبین است. شنیدی که مبین چه می گفت. در آن لحظات فقط دوست داشت که او کنارش باشد. پس بدان که خیلی خاطرش را می خواهد و باید به خواسته او احترام بگذاریم. فعلاً این صحبتها به کنار می رود. باید ببینیم در آینده چه پیش می آید.

مبینا اشاره ای به مستانه و آراین نمود که روی نیمکت بیمارستان نشسته بودند و با آقای تابنده و رضا مشغول صحبت بودند، گفت:

- این خانم اقوام آن دختر است؟

خانم تابنده:- نمی دانم. فقط می دانم که آراین دوست مبین است. در ضمن مبینا از تو خواهش می کنم نگو دختر، او اسم دارد. اگر مبین بشنود ناراحت می شود.

مبینا:- نیامده چقدر هوایش را دارید!

خانم تابنده:- برای اینکه می دانم برادرت دیوانه اوست. در ضمن او آنقدر پاک و معصوم است که اگر او را ببینی فوراً مهرش به دلت می نشیند.

با آمدن پدر و مادر رضا، مبینا جلو دوید و خطاب به مادر شوهرش گفت:  
- بچه ها را پیش کی گذاشتید؟

دکتر نیز از اتاق خارج شد و خطاب به آنها گفت:

- لطفاً وارد اتاق نشوید، روحیه بیمار خیلی بد است. در این شرایط او را به حال خود بگذارید. بهتر است فقط مادر توی اتاق برود.

همانطور که دکتر خواسته بود، سایرین بیمارستان را ترک کردند و فقط خانم تابنده وارد اتاق شد. با دیدن پسرش که آرام به خواب رفته بود اشکهایش جاری شد و در سکوت بغض جمع شده در گلوی او را با اشکها خارج نمود. همراه با اشک از خدا می خواست که پسرش و ماهک را از این اتهام مرا کند.

مبین هنگامی که چشمهایش را گشود با دیدن مادرش سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست. وقتی مادر حال او را پرسید، گفت:

- دلم دارد می ترکد مادر.

خانم تابنده:- خدا نکند پسرم.

مبین:- به خانواده احمد خبر دادند؟

خانم تابنده با اشاره سر به او بله گفت. او با صدای گرفته گفت:

- بیچاره مادرش، قرار بود امشب برای او بروند خواستگاری. مادر؟

خانم تابنده:- جان مادر.

مبین:- آخه چرا باید این اتفاق می افتاد؟ گناه احمد این وسط چی بود؟

خانم تابنده:- تقدیر چنین خواست.

مبین:- اینقدر بی رحمانه، چقدر تلخ است. تا وقتی این اتفاق نیفتاده بود فکر می کردم بدترین روز زندگیم روزی بود که از ماهک جدا شدم. وقتی به من جواب رد داد، فکر می کردم دنیا به آخر رسیده و غمناکترین لحظه های زندگیم



را می گذرانم. اما با این اتفاق آن فکر خیلی کوچک و حقیر به شمار می آید.  
مادر؟

خانم تابنده:- جانم.

مبین:- برای ماهک چه کار کردند؟

خانم تابنده:- پدرت با آراین و رضا رفتند آگاهی.

مبین:- خدا کند بتوانند هر چه زودتر او را آزاد کنند. او تحمل اینجور جاهها را ندارد.

خانم تابنده:- نگران نباش عزیزم، حتماً او را آزاد می کنند.

مبین:- همه اش تقصیر من لعنتی بود. اگر به او زنگ نمی زدم. اگر...

خانم تابنده:- بس کن پسر. با سرزنش کردن خودت نمی توانی کاری بکنی.

مبین:- به دردسر افتادن ماهک تقصیر من است. چه اشتباهی کردم. فکر نکنم هیچ وقت مرا ببخشد.

خانم تابنده:- مطمئنم همین حالا هم هیچ رنجشی از تو به دل ندارد.

مبین:- یعنی او فکر نمی کند که من عمداً به او تلفن زدم که او را به دردسر بندازم؟

خانم تابنده:- نه چرا باید چنین فکری بکند؟ وقتی تو توی اتاق عمل بودی، آن طفلک مثل مرغ سرکنده بود. مدام اشک ریخت و برای تو دعا می کرد. مبین خیلی دوستش داری؟

مبین در حالی که به یک نقطه خیره شده بود، جواب داد:

- آره مادر. آنقدر دوستش دارم که در آن لحظات که فکر می کردم دارم می میرم دلم می خواست فقط او را ببینم.

خانم تابنده:- او چه؟ او هم تو را دوست دارد؟

مبین:- دارد، ولی شاید به اندازه من دوست نداشته باشد.

خانم تابنده:- ماهک همان دختری است که یک روزی در موردش با من

حرف زدی؟

مبین:- آره.

خانم تابنده:- اگر حوصله داری و درد اذیت نمی کند دلم می خواهد بدانم چجوری با او آشنا شودی؟

مبین:- درست مثل قصه ها. توی یک روز برفی مثل یک فرشته زیبا جلوی ماشین سبز شد...

او تمام خاطرات خود را با ماهک برای مادرش تعریف کرد. خانم تابنده گفت:  
- چقدر رنج کشیدید. از تو گلایه نمی کنم، اما تو را سرزنش می کنم که این همه غصه را توی دلت نگاه داشتی و به من چیزی نگفتی. من همیشه فکر می کردم، مادر خوبی هستم، ولی حالا می بینم که اصلاً اینطور نیست. حتی نتوانستم کمی از بار غم تو را به دوش بکشم.

مبین:- نه مادر اینطور نیست. شما بهترین مادر دنیا هستید.

خانم تابنده:- اگر بودم که مرا لایق می دانستی و با من حرف می زدی.

مبین:- دلم نمی آمد، به خدا دلم نمی آمد فکر شما را خراب کنم.

خانم تابنده:- اگر روز اول با من مطرح می کردی شاید اینقدر غصه نمی خوردید. مطمئن باش آن طفلک بیشتر از تو صدمه دیده. رفتار تو با او خیلی بی رحمانه بود و اما رامش، خدا لعنتش کند که اینطور باعث آزار شما شده. اصلاً به او نمی آید اینقدر بد ذات باشد. مطمئن باش چوب این رفتارش را می خورد. بگذار خیالت را راحت کنم که دیگر نمی گذارم شما از هم جدا باشید. حالا هم کمی استراحت کن و سعی کن خوابی.

مبین:- خوابم نمی برد. از یک طرف فکر و خیال ماهک و از طرف دیگر احمد از جلوی چشمانم کنار نمی رود. هنوز هم باور نمی کنم که او مرده باشد.

خانم تابنده:- برای من هم سخت بود که به همین آسانی باور کنم، اما چاره چیست؟ باید پذیرفت سرنوشت آن بیچاره هم به این طریق رقم خورده بود. خدا

از باعث و بانی اش نگذرد. مطمئن باش خداوند نمی گذارد آب خوش از گلوی آن نامرد پائین برود و در همین دنیا تاوان گناهش را پس می دهد. به جای گریه برای او دعا کن و از خدا بخواه او را بیمارزد.



رامش مدام لب خود را می گزید و از این سر اتاق به آن سر اتاق می رفت. هرگز فکر نمی کرد سیروس کار را به اینجا بکشاند. با صدای زنگ تلفن بلافاصله به سوی تلفن دوید و گوشی را برداشت. ساعتها بود که انتظار تلفن سیروس را می کشید. می دانست باید با احتیاط با او حرف بزند.

تا گوشی را برداشت سیروس گفت:

- مأموریت انجام شد. باقی پول را به این آدرس بفرست.

رامش خود را به ندانستن زد و گفت:

- از کجا بفهمم که مأموریت را انجام دادی؟

سیروس:- می توانی بررسی.

رامش:- تنها بود؟

سیروس با مکث جواب داد:

- نه، یکی از دوستانش پیش او بود.

رامش:- الان کجایی؟

سیروس:- توی خیابان نزدیک همان پارکی که دفعه پیش با هم قرار گذاشتیم.

رامش:- به دوستش هم آسیب رساندی؟

سیروس:- آره.

رامش دیگر نتوانست محافظه کاری کند، فریاد زد:

- احمق چرا با چاقو او را زدی؟

سیروس:- از کجا فهمیدی؟

رامش:- خدای من، تو چقدر احمقی، انگار فراموش کردی من با مبین نسبت فامیلی دارم.

سیروس:- مجبور بودم می خواست به پلیس خبر به دهد.

رامش:- بدبخت دوستش مرده.

سیروس تا دقایقی سکوت کرد. رامش سکوت را شکست و گفت:

- می شنوی احمق؟

سیروس:- از کجا فهمیدی؟

رامش:- همه شهر خبردار شدند.

سیروس:- الان باید چی کار کنم؟

رامش:- همانجا باش تا من خودم را برسانم. نقشه خوبی برایت دارم. البته اگر عرضه اجرا کردنش را داشته باشی.

رامش با عجله خود را به جای مورد نظر رسانید. دید که او عصبی مشغول سیگار کشیدن است. با دیدن چهره او ترسید و خواست که برگردد، اما دیر شده بود، چون او متوجه شده بود. با فاصله از او نشست و گفت:

- چرا او را کشتی؟

سیروس سرش را پائین آورد و فرق سرش را شکسته بود به او نشان داد. او از دیدن زخم چندشش شد. سیروس گفت:

- با صندلی محکم زد توی سرم. مجبور بودم از خودم دفاع کنم.

رامش:- حداقل طوری می زدی که زنده می ماند.

سیروس:- من فقط یک ضربه به او زدم. می خواستم به پشت او بزنم که در همان لحظه رویش را برگرداند و خورد توی قلبش.

رامش:- تو باید شهر را ترک کنی.

سیروس:- همین تصمیم را دارم. پول ما چی شد؟

رامش:- برایت آوردم. مبلغ آن خیلی بیشتر از آن چیزی است که تو خواسته بودی.

سیروس:- نقشه که گفתי چی شد؟

رامش:- ماهک را گرفته اند.

سیروس:- او؟ چرا؟

رامش:- بعد از اینکه تو می روی، او به آنجا می رود که در همان لحظه پلیس نیز از راه می رسد.

سیروس:- دختره آشغال حقش بود.

رامش:- با یک معامله جدید چطوری؟

سیروس:- من که تا اینجا آمده ام تا آخرش هستم.

رامش مبلغ هنگفتی را بر زبان آورد طوری که او به لکنت زبان افتاد و گفت:

- باید چه کار کنم خانم؟

رامش:- خودت را تحویل پلیس بده و همه تقصیرها را گردن ماهک بنداز.

سیروس:- اگر مرا به اتهام قتل اعدام کردند چه کار کنم؟

رامش:- نه به تو قول می دهم که نمی توانند کاری بکنند. من تا دلت بخواهد

توی دادگاه و زندان آشنا دارم قبل از حکم اعدام تو را از زندان بیرون می آورم.

به من اعتماد کن.

سیروس ساده دل خام حرفهای رامش شده بود و وقتی اسم چند نفر از

خلاف کارهای گردن کلفت را از زبان رامش شنید باورش شد که او راست می

گوید و بدون اینکه در صدد فرار برآید تصمیم گرفت خود را به کلانتری معرفی

کند.

رامش برای اینکه بیشتر اطمینان او را به خود جلب کند فکر جدیدی به

نظرش آمد. با لوندی به او خیر شد و گفت:

- قبل از اینکه بروی می خواستم پیش تو اعترافی بکنم.

سیروس:- چه اعترافی؟  
رامش:- راستش چطور بگویم.  
سیروس:- هر طور که راحتی.  
رامش:- من از وقتی که تو را دیدم به تو علاقه مند شدم.  
رامش سرش را پائین انداخت و سعی کرد خود را خجالتی جلو بدهد، ادامه داد:

- خیلی دوستت دارم، خیلی.  
سیروس که تا به حال پیش نیامده بود جنس مخالف به او ابراز علاقه کند. از ذوق و خوشحالی سر از پا نمی شناخت. با خوشحالی گفت:  
- چرا زودتر نگفتی؟

رامش:- نمی دانه همه اش منتظر بودم ببینم تو به من ابراز علاقه می کنی.  
سیروس:- ای کاش زودتر می گفتی که کار را به اینجا نمی کشانیدیم.  
رامش:- تقدیر چنین خواسته. حالا هم دیر نشده. به قول معروف ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. فقط باید بدانی چه کار کنی، با این گندی که زدی باید طوری برنامه ریزی کنی که لو نرویم.  
سیروس:- مطمئن باش من به خاطر تو هر کاری می کنم.  
رامش لبخند پیروز مندی بر لب آورد. فکر نمی کرد به این آسانی نقشه اش بگیرد.



ماهک هنگامی که از اداره آگاهی بیرون آمد با دیدن مستانه و آرين به گریه افتاد. مستانه او را در آغوش گرفت و گفت:  
- الهی فدات شم، گریه نکن. به تو قول می دهم که همه چیز درست می شود.

ماهک با دستمالی که مستانه به او داد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- می بینی مستانه، می بینی چقدر بدبخت و بدشانسم.

مستانه:- نه عزیزم، خدا نکنه بدبخت باشی، مگر چه شده؟

ماهک:- دیگر از این بدتر که مرا متهم به قتل یک انسان کردند؟

مستانه:- فقط مضمون شده اند، همین. که آن هم تا چند روز دیگر همه چیز

روشن می شود.

ماهک:- اگر نشد چه؟

مستانه:- می شود عزیزم، توکل به خدا کن، خودش همه چیز را درست می

کند.

ماهک:- مبین چگونه؟ به هوش آمده؟

مستانه:- آره حالش خوب است. بیا برویم آقای تابنده و دامادشان منتظر تو

هستند.

ماهک:- نه من با آنها نمی روم.

مستانه:- چرا؟ نمی دانی چه تلاشی کردند تا تو زودتر از زندان آزاد شوی.

اگر سند آقای تابنده نبود که تو الان همان تو بودی.

ماهک:- مگر آراین ماشین نیاورده؟

مستانه:- چرا.

ماهک:- پس من با شما می آییم.

مستانه:- ما بیمارستان نمی روییم.

ماهک:- من هم نمی روم. از سردرد دارم می میرم. فردا صبح بدیدنش می

روم.

مستانه:- هر طور میل توست. پس من بروم به آنها بگویم.

آراین آنها را تا دم در منزل پیاده کرد و گفت:

- مستانه تو امشب پیش ماهک بمان. من می روم بیمارستان. امشب من

پیش مبین می مانم. فردا صبح خودم می آییم دنبال شما.  
قبل از اینکه وارد منزل شوند مستانه گفت: - بهتر است چیزی به آنها نگوئی.  
غیر از غصه خوردن که چیزی عایدشان نمی شود. تو هم یک دوش بگیر سر  
حال می شوی.

ماهک: - دارم دیوانه می شوم. چهره دوست مبین یک لحظه از جلوی نظرم  
دور نمی شود. اگر من با مبین آشنا نمی شدم. آن بیچاره قربانی نمی شد.  
مستانه: - حرف بی خود زن. خدا از آن نامرد نگذرد. تو چرا تقصیرها را  
گرددن خودت می ندازی؟

ماهک: - به نظرم این مساله را با زینب در میان بگذارم بهتر است.  
مستانه: - میل خودت است. اگر هم به او گفתי فقط بسپار که به پدرت  
نگوید. راه بیفت برویم تو. پدرت پشت پنجره ایستاده مواظب باش لو ندهی. من  
می روم پیش مامانم. دوش گرفتی تو هم زود بیا بالا.  
ماهک تمام شب را با کابوس گذراند. صبح زود با مستانه که از در خارج  
شدند.

آرین نگاهی به ماهک انداخت و گفت:  
- معلوم است که شب سختی را پشت سر گذاشتی.  
مستانه گفت:  
- هر کس دیگری هم به جای این بود این طوری می شد. حال مبین چطور  
است؟

آرین: - بد نیست، بی صبرانه منتظر شماست.  
مستانه با طنز گفت:  
- من یا ماهک؟

آرین لبخندی بر لب آورد و به جای پاسخ به سوال او گفت:  
- زودتر از ساعت نه فکر نکنم بتونم او را ببینم. قرار بود دکترش ساعت



هشت بیاید.

ماهک گفت:- تا ما به آنجا برویم تا ساعت نه طول می کشد.

مستانه گفت:- با این ترافیک سنگین اگر ساعت نه هم برسیم.

چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدند. وارد بیمارستان که شدند حس کرد ضربان قلبش دو برابر شده. به در اتاق که رسیدند مستانه گفت:

- آراین ببین اگر مبین تنهاست اول ماهک برود.

ماهک:- نه چرا تنها؟ با هم می رویم.

آراین که داشت از لای در نگاه می کرد، آرام گفت:

- فقط مادرش هست.

ماهک گفت:

- مستانه خواهش می کنم با هم برویم، من تنهایی خجالت می کشم.

مبین با دیدن ماهک از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد. خانم تابنده نیز هر چه بیشتر به ماهک نگاه می کرد بیشتر مهر او به دلش می افتاد و در دل سلیقه پسرش را می ستود و از انتخاب او خوشحال بود. بعد از دقایقی مبین همراه با مادر شوهرش وارد اتاق شدند. لحظه ای از احوال پرسى آنها نگذشته بود که مادر شوهر مبینا دستش را روی قلبش فشرد. رنگش به سرخی و سیاهی می زد. با این حال و روزش کنار ماهک ایستاد و گفت:

- اسمت چه دخترم؟

ماهک:- کوچک شما ماهک.

اکرم خانم:- زنده باشی اینشالا، چند سالت است؟

ماهک:- بیست و چهار ساله هستم. ببخشید مادر انگار حال شما زیاد مساعد نیست؟

اکرم خانم:- تو... تو...

اکرم خانم همان طور که سعی داشت با ماهک حرف بزند از روی صندلی

افتاد. همه دور او را گرفتند. بلافاصله دکتر را خبر کردند. متأسفانه به علت سکنه قلبی به کما رفت. همه از این اتفاق غیر مترقبه شوکه شده بودند در همین گیر و دار آقای تابنده به همراه مأمور پلیس وارد بیمارستان شد و سراغ ماهک را گرفت و با ناراحتی گفت:

- متهم با پا خود به کلانتری آماده و به همه چیز اعتراف کرده.

مبین در دل خوشحال شد اما به روی خود نیامد و گفت:

- خدا را شکر. پس دیگر با این حساب دیگر با ماهک کاری ندارند.

آقای تابنده با ناراحتی گفت:

- متأسفانه چرا.

مبین نیم خیز شد. دیگران هم کنجکاو به او چشم دوختند. در این حین که همه منتظر بودند آقای تابنده حرف بزند رامش با سبد گلی بزرگ وارد اتاق شد و خیلی صمیمی با مبین احوال پرسید کرد، اما او اصلاً تحویلش نگرفت و رو به پدرش گفت:

- خوب می گفتید.

آقای تابنده گفت:

- ظاهراً متهم همه تقصیرها را گردن ماهک انداخته و گفته است که نقشه ماهک بود که دست به چنین جنایتی زده. حتی گفته که می خواسته تو را هم بکشد.

ماهک تاب شنیدن این حرف این حرفها را نداشت، با سستی به لبه تخت تکیه داد که روی زمین ولو نشود.

رامش با حالت تنفر نگاهش را به ماهک دوخت و گفت:

- دختر ایکبیری، ببین چطور خودش را به موش مردگی زده.

اگر توی آشغال خودت را وارد زندگی ما نمی کردی این اتفاقات پیش نمی آمد. آخه توی بی سر پا چطور به خودت اجازه دادی...

همه شوکه شده بودند، هیچ کس انتظار چنین برخوردی را از او نداشت. خانم تابنده زودتر از سایرین به خود آمد، نگذاشت او او جمله اش را به آخر برساند و با سیلی محکم توی صورتش ک.بید و گفت:

- دختر احمق بی سر پا خودتی.

مبین هم گفت:

- برو گمشو بیرون، دیگر نمی خواهم ریختت را ببینم.

رامش که انتظار چنین برخوردی را نداشت. خار و حقیر از در بیرون رفت. مستانه سعی کرد به ماهک دلداری بدهد، اما نمی توانست. او چنان شوکه شده بود که از عواقب کار می ترسید. مبین هم بدون توجه به حال خودش سرم را از دستش بیرون کشید و به سختی از تخت پائین آمد و بدون توجه به التماسهای مادرش در حالی که دستش را روی زخم خود گذاشته بود و از درد نمی توانست راست بایستد گفت:

- نگران نباش به خدا اگر شده جانم را در این راه فدا می کنم و نمی گذارم یک تار موی از سرت کم بشود.

وضعیت بدی پیش آمده بود. از دست هیچ کس کاری برنمی آمد. ماهک بهت زده با رنگ و رویی پریده همراه مأمور پلیس بیمارستان را ترک کرد. هنگام بازجویی فقط گریه می کرد و می گفت:

- به خدا من بی تقصیرم. شما که مأمور هستید باید آدمها را بشناسید. این فقط یک توطئه شوم است.

مبین به خواسته خودش از بیمارستان مرخص شد. هر چه پدر و مادرش و دکتر به او گفتند که حالش مساعد نیست و باید چند روز دیگر در بیمارستان بماند، نپذیرفت و از آنها خواهش کرد که او را به حال خود واگذارند.

تا از بیمارستان بیرون آمد به کمک آراین به زندان رفتند و با هزار جور پارتی و مصیبت توانستند ترتیب ملاقاتی کوتاه را بدهد. هنگامی که مقابل روی ماهک

قرار گرفت خویشتن داری را کنار گذاشت و اشکهایش جاری شد. ماهک هم به گریه افتاد. تا لحظاتی هر دو فقط گریه می کردند. ماهک زودتر به خود آمد و گفت:

- کی از بیمارستان مرخص شودی؟

مبین اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- یکی دو ساعت پیش.

ماهک با مهربانی گفت:

- هنوز هم درد داری؟

او باور نمی کرد این ماهک است که مهربان و صمیمی با او صحبت می کند. با بغض جواب داد:

- بیشتر از درد چاقو این قلبم است که تیر می کشد.

ماهک:- قلبت چرا؟

مبین:- وقتی تو را در این شرایط می بینم چطور می توانم بی تفاوت باشم.

این مصیبت که دامن گیرت شده باعث و بانی اش من بودم.

ماهک:- نه خودم بد شانس هستم. به گفته دختر عمه ات من نباید خودم را

قاطی شما می کردم.

مبین:- رامش غلط کرده. اولاً که او دختر عمه من نیست، فقط یک نسبت

فامیلی خیلی دور با من دارد. دیدی که مادر چطور حق او را کف دستش

گذاشت. ماهک، به خدا اگر می دانستم این مشکلات به وجود می آید هرگز با تو

تماس نمی گرفتم. امیدوارم گفته هایم را باور کنی. من در آن لحظات فکر می

کردم دارم می میرم. سایه مرگ را روی سرم حس کرده بودم دلم می خواست

حداقل در آخرین لحظات زندگیم تو را در کنار خود داشته باشم. من احمق چه

می دانستم که این طور می شود. نمی دانی این روزهای آخر چقدر دلم برایت

تنگ شده بود؟ از وقتی که تو را توی شرکت دوستم دیدم دیگر آرام و قرار

نداشتم و روز به روز بیشتر دلم برای تنگ می شد. می دانم که حالا وقت این حرفها نیست، اما باید بگویم. اگر خدا را قبول داری به خودش قسم که در این مدت حتی نتوانستم برای یک لحظه هم تو را فراموش کنم و روز به روز علاقه ام نسبت به تو بیشتر و بیشتر می شد. اگر خدا کمک کند زودتر از این شر، این مصیبت خلاص شویم دیگر نمی گذارم یک لحظه هم از من دور شوی. دیگر اشتباه گذشته را تکرار نمی کنم. نتیجه انگشت نگاری نشان داده که انگشت تو تو هم روی چاقو بود.

ماهک:- می دانم به خودم گفتند.

مبین:- توضیح دادی که فقط می خواستی چاقو را از سینه مقتول در بیاوری؟

ماهک:- آره، مگر به خرجشان می رود. هر چه می گویم من دخالتی در این دعوا نداشتم، حرف مرا باور نمی کند و می گویند همه شواهد علیه شماست. مگر می شود بی تقصیر باشید.

مبین:- صبور باش عزیزم، به زودی همه چیز روشن می شود. یک وکیل خوب برایت گرفتم که به تو قول می دهم از همین روزها از اینجا بیای بیرون.  
ماهک:- توی بیمارستان وقتی پدرت آن موضوع را عنوان کرد، نمی دانی چه حالی داشتم.

مبین:- بمیرم الهی، خودم هم متوجه شدم.

ماهک:- با حرفهای رامش فکر کردم همه مرا مقصر می دانند. خانواده خیلی خوبی داری.

مبین:- به پا تو نمی رسند عزیزم. مادرم اینقدر از تو خوشش آمده که است گفتنی نیست. از وقتی که تو را به اینجا آورد اند از من هم بی قرار تر است.  
سربازی که دم در ایستد بود، گفت:  
- وقت شما تمام شده.

مبین گفت: - باشه سرکار فقط چند لحظه دیگه.

و رو به ماهک گفت:

- عزیز من باید بروم. چیزی لازم نداری برایت بیاورم؟

ماهک: - نه فقط زودتر مرا از این زندان آزاد کن. به خدا دارم دق می کنم.

ماهک آخرین جمله اش را با گریه بیان کرد. او هم بغض کرد و گفت:

- خدا نکند تو دق کنی عزیزم، مطمئن باش تا چند روز دیگر از اینجا آزاد

می شوی.

او لحظه ای که می خواست برود ماهک صدایش کرد و گفت:

- مبین.

او برگشت و با عشق گفت:

- جانم.

ماهک: - می خواستم بگویم، من هیچ وقت توی این مدت فراموش نکردم و

بیشتر از همیشه دوستت دارم.

مبین: - آخ، قربان تو بروم من، عزیز دلم.

او با بغض سنگینی که به گلویش فشار می آورد از زندان خارج شد و همراه

آرین به مراسم تشییع جنازه احمد رفت. آرین خیلی سعی کرد او را منصرف

کند و هر چه به او می گفت که برای حالش مناسب نیست، بی فایده بود و در

آخر به آرین جواب داد:

- اگر نمی خواهی نیا، من خودم می روم.

دوستان احمد دسته بزرگی از زنجیر زنان محله و چند عالم بزرگ پشت سر

پیکر راه انداخته بودند. خانواده او نیز برای مرگ جوان ناکامشان اتومبیلی را

مثل اتومبیل عروس گل و تور زده پشت سر آمبولانسی که پیکر احمد را حمل

می کرد در حال حرکت بودند. مبین تاب دیدن این صحنه را نداشت، با صدای

بلند شروع کرد به گریه کردن.

هنگام خاکسپاری با دیدن نامزد احمد که مثل فتر بالا و پائین می پردید و جیغ و داد می کرد بیشتر متأثر شد. مادرش دل سوخته تر از همه با صدای گرفته اش که معلوم بود طی این چند روز داد و بیداد کرده، ناله می کرد:

- ای احمدم، فدای قلب پاره پاره ات بشوم. فدای آن قد رشیدت بشم. مادر الهی جگر دشمنت بسوزه، که جگرم را سوزاند. الهی مادرش به عزا بنشیند که مرا عزا دار تو کرد. آخه چطور دلش آمد به قلب احمد من چاقو بزند. خدایا خودت شاهی که همین یک پسر را داشتی. آخه من بدون او چه کنم، خدا؟ ببین احمدم. ببین رشیدم، ببین عزیزم ببین مردم برایت گل آوردند. گل برای دامادی ات آورده اند. احمد من از قاتلت نمی گذرم، خدا هم از او نگذرد. با یتیمی بزرگت کردم، الهی دشمنت خیر نبیند که نگذاشت عروسی ات را ببینم.

مبین آنقدر از خود بی خود شده بود که فراموش کرد در چه وضعیتی قرار دارد. هنگامی به خود آمد که زخمش بقدری خونریزی کرده بود که خون به شلوارش هم رسیده بود. احساس ضعف کرد و وقتی چشم باز کرد زیر سرم بود و خانواده اش نگران دور او جمع شده بودند.

پدرش گفت:

- چطوری پسر؟

آرام به پدرش جواب داد:

- خوبم.

خانم تابنده گفت:

- تو قول دادی مواظب خودت باشی، اینطوری مواظب خودت بودی؟

مبین:- آراین کجاست؟

آقای تابنده جواب داد:

- تا چند دقیقه پیش اینجا بود. بنده خدا خیلی به زحمت افتاد. رنگ و

رویش از تو پریده تر بود. به زور او را برای استراحت به منزل فرستادیم.

مبین:- باعث دردسر برای همه شما شدم.

رضا گفت:

- چه دردسری، تو خوب باشی همه ما خوب هستیم.

مبین:- مادرت چطور است؟

رضا:- متأسفانه همانطور، هنوز توی کماست.

مبین:- نباید می گذاشتید به بیمارستان بیاید.

رضا:- خیلی به او گفتیم، مگر به خرجش می رفت. دلش طاقت نمی آورد که

نیاید. خودت می دانی تو را به اندازه من دوست دارد. خیلی نگرانت بود. محیط

بیمارستان و دیدن تو در آن وضعیت تأثیر بدی روی او گذاشت.

خانم تابنده گفت:

- امید به خدا داشته باش که فقط او یاری دهنده دلها و شفا دهنده است.



## فصل یازدهم

سه روز عذاب آور از آن ماجرا می گذشت. مبین تا حدودی دردش التیام یافته بود. مادر رضا هنوز از کما خارج نشده بود و ماهک هنوز در زندان به سر می برد. سیروس نیز همچنان بر سر حرف خود پایدار بود و ماهک را مقصر می دانست. افسر آگاهی به گفته های او شک کرده بود، تصمیم گرفت از راه دیگری وارد شود و دست به تحقیقات گسترده زد. در این راه سعی می کردند از مبین هم استفاده کنند. مبین تا آنجایی که از دستش بر می آمد تلاش می کرد که به آنها بیاوراند که ماهک بی گناه است.

از افسر آگاهی خواهش کرد که به او اجازه بدهند تا با سیروس ملاقاتی داشته باشد. هنگامی که ترتیب ملاقات داده شد او با هزار جور فکر جور و جوری که در ذهنش پیچیده بود، مقابل سیروس نشست. بعد از احوال پرسی سردی گفت:

– نه تو دل خوشی از من داری نه من دل خوشی از تو دارم. پس بهتر است بروم سر اصل مطلب، شاید بتوانی با حرفهایت مأمورین را سر بدوانی، اما من را نمی توانی. فیلم بازی کردن را کنار بگذار.

سیروس با نفرت نگاهش را به او دوخت و گفت:

– کدام فیلم؟ دلم برایت می سوزد. چقدر ساده هستی بدبخت، هنوز نمی

خواهی باور کنی تمام این نقشه زیر سر آن ابلیس بود؟  
مبین:- مواظب حرف زدنت باش. ابلیس تو آشغالی. من با تو رو به رو نشدم  
که دعوا راه بندازم. می خواهم با تو معامله کنم.

سیروس با پوزخند جواب داد:

- می خواهی مرا بخری؟

مبین هم با لبخند تمسخر آمیزی جواب داد:

- بله، و آنقدر دارم که زبان تو را به حقیقت باز کنم.

سیروس به فکر فرو رفت و در سکوت به حرفهای او گوش می داد. مبلغی را  
که او عنوان کرد حسابی وسوسه اش کرد و عقل را از سرش پراند. مبلغ رامش  
در مقابل مبلغی که او عنوان کرد بسیار ناچیز بود و اصلاً به چشم نمی آمد. او که  
بی صبرانه منتظر جواب بود، گفت:

- چرا سکوت کردی؟

سیروس:- چه طوری به تو اعتماد کنم که راست می گویی؟

مبین:- لزومی ندارد که به تو دروغ بگویم. من ماهک را بیشتر از جانم  
دوست دارم. و حاضرم برای آزادی او تمام زندگی ام را بدهم. در ضمن تو به  
عنوان قاتل شناخته شدی و این از جرمت چیزی را کم نمی کند. خودت می دانی  
که جرم یک قاتل چیست. تو اگر حقیقت را به مأمورین بگویی و ماهک را از این  
مخمصه نجات بدهی، قول می دهم مادر آن مرحوم را راضی کنم که از گناه تو  
بگذرد و نگذارند تو را اعدام کنند.

سیروس:- اعدام؟

مبین:- پس چی خیال کردی؟ آدم کشتی، شوخی که نیست. تازه من هم می  
توانم از تو شاکی باشم. اما من از گناه تو گذشتم. خوب است که خودت یک پا  
خلاف کاری می دانی که مجرم محکوم به قتل چه مجازاتی در انتظارش است.  
سیروس به خودش آمد و تازه متوجه شد که در چه مخمصه ای افتاده است.

در این مدت چنان خودش را سرگرم عشق رامش کرده بود که فکر می کرد رامش با نفوذی که در دادگاه دارد، می تواند او را تبرئه کند و نهایتاً چند سالی زندانی و بعد آزادی و سالها با آرامش زندگی کردن در کنار رامش. غافل از اینکه تمام اینها فقط خواب و خیال خوشی بیش نبود و اما حالا که می دید تمام وعده های رامش فقط یک مشت دروغ بود و نمی توان سر قانون را کلاه بگذرد. دلش می خواست حقیقت را به مبین بگوید، اما آنقدر از او متنفر بود که حاضر نبود برای او کاری انجام دهد، مخصوصاً که آن کار به نفع ماهک باشد.

هنوز به خود امیدواری می داد که شاید روزنه ای باشد. سرش را بلند کرد و نگاه عقاب ماندش را به او دوخت و گفت:

- قبل از اینکه با تو وارد معامله بشوم باید ترتیب یک ملاقات با یک نفر را برای من بدهی.

مبین:- اگر اجازه ندهند چه؟

سیروس:- باید سعی خودت را بکنی.

مبین:- از دوستان تو است؟

سیروس:- بیشتر به تو می رسد تا من.

مبین متعجب گفت:

- کی؟

سیروس:- رامش.

مبین:- بله؟ یک بار دیگر تکرار کن.

سیروس:- گفتم رامش، چرا تعجب می کنی؟

مبین:- تو او را از کجا می شناسی؟

سیروس:- ما همدیگر را دوست داریم.

مبین با پوزخندی گفت:

- شاید تو او را دوست داشته باشی، اما مطمئن باش که او کوچکترین علاقه

ای به تو ندارد.

سیروس:- از حسادت این حرفها را می زنی.

مبین:- چرا حسادت؟ من اگر او را می خواستم او مفت و مجانی قسمت من می شد. فکر نمی کردم با این همه زرنگی اینقدر ساده و ابله باشی. او تو را آلت دست خود قرار داده تا به اهداف پلید خودش برسد.

سیروس:- خفه شو دوست ندارم در مورد او این طور حرف بزنی.

مبین از جایش بلند شد و گفت:

- باشه در مورد عشق بی گناه تو حرف نمی زنم، اما نمی توانم به تو قول بدهم که اجازه قرار ملاقات با او را داشته باشی، ولی سعی خودم را می کنم، چون مجبورم.

مبین زمانی که از زندان خارج شد تمام فکرش پیش رامش بود. احساس بعدی داشت. حس می کرد تمام این نقشه ها زیر سر اوست. حوصله خانه رفتن را نداشت. یک راست به سراغ مأموری رفت که روی این پرونده کار می کرد. کل ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت:

- جناب سروان نمی دانم چرا حس می کنم همه چیز زیر سر این دختر است. اگر شما به او اجازه بدهید با سیروس ملاقاتی داشته باشد شاید چیزهای دستگیر ما بشود.

جناب سروان:- بله شاید چنین باشد، اما نباید بی گذار به آب زد. در حال حاضر شاید این تنها سر نخي باشد که ماهک را به آزادی برساند و افشای حقیقت شود.

مبین بعد از گفت و گو با مامور پلیس از آنجا خارج شد و به منزل بازگشت. از بس فکرش آشفته بود احساس خستگی شدیدی می کرد. با بی حوصلگی اتوموبیلش را در پارکینگ پارک کرد. تصمیم داشت بعد از کمی استراحت به سراغ رامش برود. با خود فکر کرد چگونه با او برخورد کند و چگونه او را راضی

کند که به ملاقات سیروس بیاید.

در همین فکر و خیال بود که وارد عمارت شد. با دیدن خواهرش لبخندی بر لب آورد و گفت:

- چه عجب یادی از ما کردی.

مبینا با لبخند مهربانی گفت:

- من همیشه به یاد شما هستم. کم لطفی می کنی که اینطور حرف می زنی.

مبین:- چند روز است که از اصفهان آمدی تازه الان قدم رنجه فرمودی.

مبینا:- خودت بهتر می دانی درگیر مادر جان بودم.

مبین:- راستی حالش چه طور است؟

مبینا:- همانطور، امروز دکترش می گفت اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر

تغییر نکرد دستگاه ها را برمی داریم.

مبین:- ان شاءالله که حالش خوب می شود.

مبینا:- امید به خدا. تو چه کار کردی؟

مبین:- فعلاً هیچی.

مبینا:- پیش پای تو رامش اینجا بود.

رنگ از رخسار مبین پرید و گفت:

- اینجا چه غلطی می کرد؟

مبینا:- برای خداحافظی آماده بود. فردا صبح عازم فرانسه است. آمده بود

دل مادر را به دست آورد.

مبین:- نه؟

مبینا:- چرا تعجب می کنی؟ تو که خودت رامش را بهتر می شناسی، مثل ابر

بهار است، یک روز خوب و مهربان و...

مبین:- ول کن این حرفها را ما نباید بگذاریم برود.

مبینا:- منظورت را نمی فهمم؟

مبین:- من باید بروم. بعداً برایت توضیح می دهم.

مبینا:- صبر کن مبین، کجا می روی؟ ناهار نمی خوری؟

او بدون جواب دادن به مبینا با شتاب از در خارج شد و بدون معطلی پشت فرمان نشست. وقتی وارد ادارهای آگاهی شد و اجازه ملاقات با مأمور پلیس را خواست به او گفتند که فردا بیاید، چون مأمور پلیس به مأموریت رفته است.

او با ناراحتی گفت:- من نمی توانم تا فردا صبح صبر کنم. چون کار از کار می گذرد. باید همین حالا ایشان را ببینم. خواهش می کنم آدرس محلی را که به مأموریت رفته را به من بدهید.

- نمی شود آقا برای ما مسئولیت دارد.

مبین:- حداقل شماره تماس او را بدهید، آقا خواهش می کنم مساله مرگ و زندگی است.

مبین هر طور بود آنها را راضی نمود که شماره تماس سروان رستمی را به او بدهند. هنگامی که از پشت تلفن ماجرا را برای او توضیح داد سروان رستمی از او خواست که در اداره منتظر بماند تا خودش را برساند. او تا آمدن سروان رستمی لحظات سختی را گذراند. هنگامی که مقابل او قرار گرفت یک بار دیگر ماجرا را با دقت برای او توضیح داد. سروان رستمی گفت:

- به احتمال زیاد حدس تو درست است و این دختر در این ماجرا بی تقصیر نیست. می شود حدس زد به خاطر اینکه اوضاع را خراب دیده، دارد ایران را ترک می کند.

مبین:- جناب سروان نمی شود جلوی پرواز او را گرفت؟

رستمی:- متأسفانه خیر.

مبین:- آخه چرا؟

رستمی:- ما هیچ مدارکی علیه او نداریم که ثابت کنم گناهکار است.

مبین:- حالا تکلیف چیست؟

رستمی:- فقط یک راه داریم.

مبین:- چه راهی؟

رستمی:- از طریق سیروس اقدام کنیم.

مبین:- سیروس که حرف نمی زند. تا بخواهد زبان باز کند او ایران را ترک کرده است.

رستمی:- واقعاً اگر نقشه در کار باشد و سیروس بفهمد او می خواهد از ایران برود، حتماً همه چیز را اعتراف می کند.

مبین:- اگر باور نکند که او می خواهد برود، چه؟

رستمی:- به او ثابت می کنیم. گفתי دختر چه ساعتی پرواز دارد؟

مبین:- هفت و نیم صبح. جناب سروان می توانم امیدوار باشم؟

رستمی:- توکل به خدا داشته باش. مطمئن باش بزودی این معما حل می شود. پس نباید نگران باشی، به احتمال صد در صد قضیه به نفع شماست.

رامش با وسواس خاصی رژ لب را روی لبهایش می مالید و هر بار که در آینه خود را نگاه می کرد باز برایش راضی کننده نبود و دوباره تکرار می کرد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت، زمان زیادی نداشت. کوتاه آمد و رژ را روی میز آرایش گذاشت. نگاهی توأم با حسرت به همه اتاقش انداخت. مطمئن بود که دیگر این اتاق را به چشم نمی بیند. خیلی برایش مهم نبود. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

- هر چیزی یک روز تمام می شود. عمر این اتاق هم تمام شده. مثل عشق من به مبین لعنتی. خوب انتقامی از تو گرفتم مبین خان، نباید به آن عوضی فکر کنم. اینطوری سفر به کامم تلخ می شود. من باید به رویای شیرینم فکر کنم...

او تا به فرودگاه رسید همانطور یک ریز زیر لب با خود حرف می زد. نگذاشته بود کسی برای بدرقه اش به فرودگاه بیاید. به تنهایی کارهایش را انجام داد، چمدانش را تحویل باربری داد و کارت پرواز گرفت. مسافران با شوق فراوان

منتظر بودند هر چه زودتر سوار هواپیما شوند. او نیز مانند مسافران دیگر با شوق فراوان توی صف جلوی درب خروج ایستاد بود. نوبت او که شد کارت پروازش را به دست مسئول پرواز داد. مسئول پرواز نگاهی به کارت انداخت و می خواست بگوید که برود که با صدای بی سیم لب فرو بست. بعد از آنکه خبر را شنید جلوی در ایستاد و گفت:

- لطفاً عقب بروید.

رنگ از رخسار رامش پرید و گفت:

- چرا؟

- نمی دانم خانم، ظاهراً مشکل فنی برای هواپیما پیش آمده.

صدای اعتراض مسافرها درآمد. رامش نفس راحتی کشید و روی مبل سالن نشست و منتظر ماند که زمان تأخیر به پایان برسد و زودتر خاک ایران را ترک کند.

سرش را پائین انداخته بود وقتی سرش را بلند کرد با نگاه پر تنفر سیروس رو به رو شد. که به او گفت:

- می خواستی تنهایی بروی سفر؟

رامش برای لحظاتی زبانش نمی چرخید که حرف بزند.

وقتی سیروس دوباره سوالش را تکرار کرد او هم متقابلاً با تنفر نگاهش کرد و جواب داد:

- پس می خواستی با توی اشغال سفر بروم؟

سیروس در حالی که از عصبانیت می لرزید گفت:

- حالا باید به جای سفر پشت میله های زندان آب خنک بخوری؟

رامش:- تو قتل کردی من توی زندان آب خنک بخورم؟

مبین که تا به حال ساکت ایستاد بود و در سکوت به دعوا آنها گوش می داد به زبان آمد و گفت:



- فکر نمی کردم تا این اندازه احمق و پست باشی رامش؟  
رامش رویش را به طرف او برگرداند و بی شرمانه به روی او تف انداخت و گفت:

- از تو متنفرم.

او که جا خالی داد تف روی صورتش نیفتاد و با تمسخر گفت:  
- متاسفم، واقعاً دلم برایت می سوزد. می توانستی آینده بهتری داشته باشی، ولی لیاقت آن را نداشتی.

مأمورین رامش و سیروس را با خود بردند و مبین با خیال راحت به منزل بازگشت. رامش خیلی زود به همه چیز اعتراف کرد و ماهک بعد از پنج روز از زندان خارج شد.

از در زندان که خارج شد زینب، مستانه، آرین و مبین در انتظارش بودند. وقتی زینب را بغل کرد بی اختیار اشکهایش جاری شد و همراه با بغض و گریه گفت:

- پدر کجاست؟

زینب اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- حالش خوب نبود.

ماهک با نگرانی گفت:

- نکند اتفاقی برایش افتاده است؟

مستانه گفت:

- به دلت بد راه نده. او الان توی خانه منتظر است که تو زودتر برگردی.

آرین گفت:- خوشحالم که با روی سفید برگشتید.

مبین که جلوی سایرین خجالت می کشید با او حرف بزند با شرمندگی دسته

گلی کوچک اما زیبایی را به دست او داد و گفت:

- خوشحالم که می بینمت.

ماهک وقتی فهمید سیروس به حبس ابد و رامش با مجازات چند سال حبس، محکوم شده اند به جای خوشحالی ناراحت شد و دلش برای آنها سوخت.

مستانه گفت:

- کاسه داغ تر از اش، تو نمی خواهی برای آن مارمولکها دل بسوزانی. بهتر است به فکر خودت باشی.

ماهک:- نگو مستانه، آدم تا در آن شرایط سخت قرار نگیرد، نمی داند آنها چه می کنند.

مستانه:- می خواستند خلاف نکنند. خربزه خوردند باید پای لرزش هم بنشینند.

ماهک:- وقتی آدم توی زندان است تازه قدر آزادی را می داند. من فقط از خدا می خواستم که زودتر از آنجا بیرون بیایم.

مستانه با شیطننت گفت:

- بیا بیرون که زن مبین بشوی؟

ماهک با خنده جواب داد:

- نه ولی دوست داشتم یک بار دیگر تو و خانواده ام را ببینم.

مستانه:- دروغ نگو، بیشتر دلت مبین را می خواست.

ماهک:- او هم آره، ولی بیشتر برای شما. مخصوصاً بابا.

مستانه:- پس اعتراف کردی که هنوزم دوستش داری؟ امیدوارم آنقدر عاقل باشی که به خواستگارش جواب مثبت بدهی.

ماهک:- حالا برای این طور تصمیمها زود است. بگو ببینم من کی خاله می

شم؟

مستانه با عشق دستش را روی شکمش کشید و گفت:

- خاله خانم، حالاها باید صبر کنی. مگر فکر کردی خاله شدن به همین

آسانی است؟

با آمدن سعید به طبقه بالا هر دو سرشان را به سوی در چرخاندند.  
ماهک گفت:

- چه شده سعید جان؟

سعید:- بابا کارت دارد.

ماهک:- حالش بد شده؟

سعید:- نه فقط می خواهد با تو حرف بزند. گفت به مستانه و خاله هم بگویم  
بیایند.

مستانه با تعجب نگاهش را به ماهک دوخت و گفت:

- یعنی چه کارت دارد؟ تو برو من هم الان با مامان می آیم.

ماهک:- فقط زود بیایی.

ماهک دچاره دل شوره عجیبی شد. حس می کرد اتفاق بدی می خواهد  
بیفتد. کنار تخت پدرش ایستاد و آرام گفت:

- بابا جان با من کار داشتید؟

ایرج چشمهای خسته اش را به سوی او چرخاند و گفت:

- آره دخترم.

ماهک:- چه کاری از من ساخته است، بگویند با جان و دل انجام می دهم.

ایرج:- همه هستند؟

ماهک نگاهش را به جمع خانواده و مستانه و مادرش انداخت و گفت:

- آره همه هستند.

ایرج:- کمک کن بنشینم.

ماهک متکا را پشت پدرش گذاشت و به او کمک کرد بنشیند. بعد از چند  
دقیقه سکوت، آرام گفت:

- رازی در دل دارم که ناچارم قبل از مرگم بر زبان آورم. غیر از ننه خدا

بیامرزم کسی از این راز با خبر نبود. قبل از مرگش به من سپرد که تا آخر عمرم

این راز را بر ملا نکنم. حالا گمان می کنم لحظه بر ملا کردن آن فرا رسیده، چون خودم را به مرگ نزدیک می بینم. همه گفتند:

- خدا نکند، خداوند عمر طولانی به تو بدهد.

ایرج:- دیگر از این حرفها گذشته. سرطان به همه جای بدن من ریشه دوانده و بزودی حتی قادر به حرف زدن هم نخواهم بود. حتماً خواست خداست که من زودتر از این دنیا بروم. پس بگذارید تا فرصت دارم حرف بزنم. نمی خواهم در آن دنیا جواب پس بدهم. ماهک دخترم، حرف حساب من با تو است. اگر تا حالا چیزی به تو نگفتم و این راز را بر ملا نکردم فقط به خاطر خودت بود. خودت و همه می دانند که بیشتر از همه چیز و همه کس تو را دوست دارم و همیشه بهترینها را برایت خواسته ام، اما رویم سیاه که فقر نگذاشت آن طور که شایسته تو بود عمل کنم.

ماهک می خواست حرف بزند که ایرج با اشاره دست او را به سکوت وا داشت و خود ادامه داد:

- این راز برمی گردد به سالها پیش که من تازه گواهینامه پایه یکم را گرفته بودم. بعد از یک مدت طولانی این در و آن در زدن، شدم شاگرد رانند یک کامیون دار، خدا بیامرز دش، مرد بسیار خوبی بود. من خیلی چیزها از او یاد گرفتم. آن سالها کشور در حال جنگ بود و ما با کامیون مواد غذا و کمکهایی را که مردم به جبهه می کردند از تهران به شهرهای مرزی می بردیم. درست شهریور سال ۱۳۵۹ بود که از تهران کامیون را پر از آذوقه کردیم و شبانه به سوی کرمانشاه راه افتادیم که از آنجا به مرز خسروی برویم. هوا کاملاً روشن شده بود که ما به کرمانشاه رسیدیم. تازه وارد شهر کرمانشاه شده بودیم که صدای آژیر خطر در سر تا سر شهر به گوش می رسید. رانند کامیون، مش خلیل گفت: ایرج برو پائین، باید گوشه پناه بگیریم. هنوز از کامیون پیاده نشده بودیم

که صدای ضد هواییها و رگبار مسلسلها خودکار و صدای غرش هواپیماهای جنگی دشمن گوش را کر می کرد. همه چیز فقط در دو دقیقه اتفاق افتاد. هواپیماهای دشمن چند نقطه شهر را مورد هدف قرار دادند، همینطور پالایشگاه نفت کرمانشاه که چنان انفجار مهیبی راه انداخت که تمام زمین شهر را لرزاند. با اینکه سالها از آن روز سخت می گذارد، اما وقتی خاطرات را به یاد می آورم آنقدر همه چیز روشن جلوی چشمهایم می آید که حس می کنم در همان حال و هوا قرار دارم. بعد از اینکه پالایشگاه آتش گرفت، مردم وحشت زده به طرف شرکت نفت می دویدند. صدای آمبولانس و کمکهای مردمی فضا را پر کرده بود. کافی بود روی بلندی بایستی، از هر نقطه شهر می توانستی شعله های آتش پالایشگاه را ببینی. آنقدر انفجارش مهیب بود که تا شعاع چند کیلومتری شیشه شکسته بود. خلاصه ما آن شهر را با آن هیاهو ترک کردیم و به راهنمان ادامه دادیم. از کرمانشاه تا مرز خسروی فقط سه چهار ساعت راه بود. شهرهایی که سر رهمان قرار داشت تقریباً خالی از سکنه بودند. اهالی شهرها از ترس بمباران دشمن به کوه و کمر اطراف پناه برده بودند. بعد از چند ساعت رانندگی بدون وقفه به مقصد رسیدیم. میدان جنگ ولوله بود. وضعیت غیر عادی بود. دشمن داشت پیشروی می کرد و نیروهای خودی در حال عقب نشینی بودند. تعداد تلفات و زخمیها بی شمار بود. در آن موقعیت مشکل دارو و تجهیزات پزشکی داشتیم. فرمانده قرارگاه مدام با قیافه گرفته و ناراحت با مرکز تماس می گرفت و تقاضای مهمات و نیرو می کرد. می دانست اگر مهمات و نیرو به موقع نرسد با اندک مهماتی که دارند نمی توانند مقابل دشمن بایستند و مجبور به عقب نشینی هستند. من و مش خلیل وقتی آذوقه ها را تحویل آنجا دادیم، آنجا را به مقصد قصر شیرین ترک کردیم که شب را در آنجا به روز برسانیم و بعد راهی تهران شویم. هنوز از مرز فاصله نگرفتیم که مورد حمله هوایی دشمن قرار گرفتیم. مش خلیل داد زد: ایرج بپر پائین. در کامیون را باز کردم و با شتاب

خودم را انداختم بیرون و و در کنار سنگ بزرگی پناه گرفتم. مش خلیل هم داشت به طرف من می آمد که درست یک بمب خوشه افتاد جلوی پایش. چقدر دیدن آن صحنه برای من دل خراش بود. جلوی چشمهای من داشت تکه تکه می شد و کاری از دست من بر نمی آمد. تا هواپیماها آنجا را ترک کردند به سوی مش خلیل دویدم. او شهید شده بود و من نمی دانستم چه کار باید کنم. مدتی تو سر و کله خودم زدم و بعد خواستم پیکرش را داخل کامیون بگذارم که دوباره هواپیماها حمله را از سر گرفتند. مجبور شدم دوباره در پناه سنگ قرار بگیرم. بمب بود که مثل نقل و نبات بر زمین فرو می ریخت. صدای انفجار بمبها به قدری وحشتناک بود که دستهایم را روی گوشهایم فشار می دادم بلکه کمتر صداها را بشنوم. حس می کردم پرده گوشم در حال انفجار است. هواپیماها این بار کامیون را مورد هدف قرار دادند. آه از نهادم بر خواست. نمی دانستم در این وقت غروب در این بیابان بی آب و علف چه کنم و چطوری خود را به شهر برسانم. می خواستم به عقب برگردم، اما ترسیدم راه را اشتباه بروم و اسیر دشمن شوم. با صدای موتور سیکلتی که از دور شنیده می شد نور امید در دلم تابید. با دیدن شخصی که سروار بر موتور بود ترس بر من غلبه کرد و دوباره پشت تخت سنگ بزرگ پنهان شدم. از لباسهای او فهمیدم که سرباز دشمن است. گشتی در اطراف زد و دوباره راه آمده را بازگشت. دانستم دیگر به عقب رفتن کار احمقانه است. باید عجله می کردم. هوا داشت تاریک می شد و من تا آنجایی که در توان داشتم انرژی ام را برای دویدن گذاشتم. نمی دانم چقدر دویدم، شاید یک ساعت بیشتر بود. با دیدن چراغهایی که از دور دیده می شد فهمیدم به پایگاه رسیدم. افراد پایگاه با دیدنم به خیال اینکه دشمن هستم شروع به تیر اندازی کردند. فریاد کشیدم: نزنید من خودی هستم. نزدیک تر که رفتم یکی از سربازها جلو آمد و گفت: این وقت شب تنها در اینجا چه می کنی؟ ماجرا را برایش توضیح دادم، اما برایشان قابل قبول نبود. مرا پیش فرمانده

پایگاه بردند. بار دیگر ماجرا را از اول توضیح دادم، اما انگار باور نمی کرد. به من شک داشتند. احتمال می دادند که جاسوس باشم. در آن لحظه یکی از افراد وارد اتاق شد که با دیدن او می خواستم از خوشحالی بال در بیاورم. یادم آمد که آذوقه ها را تحویل او دادیم. خطاب به فرمانده گفتم: اگر فکر می کنید حرفهای من صحت ندارد از این آقا بپرسید. فرمانده قرار گاه از او پرسید که این مرد را می شناسی؟ او جواب داد، شاگرد کامیون مش خلیل خودمان است. از تهران آذوقه آورد بودند. او رو به من کرد و گفت: مش خلیل کجاست؟ وقتی ماجرا شنید، متاثر شد و گفت: من دارم می روم قصر شیرین. اگر خسته نیستی همراه من بیا. با او تا قصر شیرین رفتم. وقتی از او جدا شدم از بس خسته بودم نای حرکت کردن نداشتم با دیدن مسجدی که وسط شهر جلب توجه می کرد تصمیم گرفتم کمی در آنجا استراحت کنم. گوشه ای از مسجد دراز کشیدم. اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد. با صدای وحشت زده مردم از خواب پریدم. خورشید وسط آسمان بود. صدای مردم که فریاد می زدند، فرار کنید، عراقیها دارند وارد شهر می شوند، مرا به بیرون از مسجد کشاند. هیاهو غریبی بود. صدای خمپاره، صدای جیغ زنان و گریه کودکان و صدای آمبولانسها یک لحظه قطع نمی شد. می دانستم اگر از شهر خارج نشوم کار تمام است و اسیر دشمن می شوم، اما مانده بودم که چطوری شهر را ترک کنم. از در هر خانه که می گذشتم بزرگ خانواده را می دیدم که مضطرب و پریشان است و سعی می کرد خانواده اش را از آن مخمصه نجات بدهد. اکثراً فقط یک ساک کوچولو به دست داشتند. حتی فرصت آوردن لوازم منزل را نداشتند. خمپاره هایی که بر سر شهر فرو می آمد نشان از نزدیک بودن دشمن داشت. بوی سوختگی و دود همه جا را پر کرده بود. از در یکی از خانه ها که می گذشتم صدای گریه طفیلی مرا واداشت که به عقب برگردم. در خانه باز بود و چند جای خانه مورد هدف خمپاره قرار گرفته بود. شیشه ها شکسته و بیشتر در و دیوارها فرو ریخته بودند. صدای گریه هر لحظه

اوج می گرفت. خودم را داخل خانه رساندم. زنی را دیدم با سر و صورتی خونی سعی داشت بلند شود، اما نمی توانست. با دیدن من لرزان گفت: به دادم برسید. به سوبش رفتم. خواستم کمکش کنم که بلند شود، گفت: بچه را نجات بده. به اتاقی اشاره کرد که بچه در آن بود. به سوی اتاق دویدم. یک طرف اتاق دست خوش شعله های آتیش شده بود و کودک در میان دود و آتیش در تختش وول می خورد و بی تابی می کرد. با شتاب او را بغل کردم و از اتاق خارج شدم. بچه را نزدیک زن گرفتم و گفتم، شکر خدا بچه ات سالم است. توانایی گرفتن بچه را نداشت. فقط گونه بچه را نوازش کرد و به ساکی که کنار دستش بود اشاره کرد و گفت، لباسها و وسایل بچه را توی ساک گذاشتم. مواظبش باشید. ماهک دختر... متاسفانه زن تمام کرد و من ماندم و بچه شیرینی که فقط می دانستم اسم او ماهک است.

ایرج به اینجا که رسید سکوت کرد. همه در سکوت حیرت زده چشم به دهان او دوخته بودند. نگاهش را به ماهک دوخت. او نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. می خواست حرف بزند که ایرج گفت:

- بگذار ادامه بدهم. باید تا آخر این قصه را بشنوی. شاید دیگر توان گفتن نداشته باشم. در آن لحظات نمی دانستم باید چه تصمیمی بگیرم. ساک را برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم. چند بار به کله ام زد که بچه را به هلال احمر بدهم، اما دلم نمی آمد و صدای آن زن که در واپسین لحظات عمرش بود، توی گوشم می پیچید که مواظب بچه باش. پیاده راه افتادم. بچه توی بغلم خوابید، هر بار که نگاهش می کردم بیشتر از او خوشم می آمد. توی عمرم کودکی به این تپلی و زیبایی ندیده بودم. درست مثل فرشته ها بود. در بین راه چشمم به مینی بوسی خورد که پر از زن و بچه بود. دو سه مرد نیز همراه آنها بود. از آنها خواهش کردم که مرا هم سوار کنند. روی صندلیها جایی برای نشستن نبود. کف مینی بوس نشستم. بچه همان طور آرام بغلم خوابید بود. مدام دلهره این را



داشتم که کسی در مورد بچه از من بپرسد، چه جوابی به او بدهم، اما خوشبختانه همه آنقدر گرفتار وضع خود بودند که مجالی برای فکر کردن به من نداشتند. اکثر خانمها در حال گریه و مویه کردن بودند. برای آنها بسیار سخت بود که شهرشان داشت اسیر دشمن می شد و شوهرهایشان مانده بودند که تا آخرین لحظه دفاع کنند. وارد کرمانشاه که شدیم، من از آنها جدا شدم و با پرس و جو خودم را به ترمینال شهر رساندم. بچه بیدار شده بود و بی قراری می کرد. گوشه خلوتی پیدا کردم و نشستم که بچه را آرام کنم. بعد از سه چهار ساعت خواب حسابی گرسنه بود. به جست و جوی ساک پرداختم. دیدم شیشه شیر آماده شده توی ساک است. بلافاصله شیشه را به طرف لبهای کوچکش بردم. با ولع شیر را می مکید و شیر را تا ذره آخر خورد. آنقدر از شیر دادن به او لذت بردم که تمام آن حوادث تلخ را از ذهنم پاک کرد. با دیدن کهنه بچه درون ساک خودنمایی می کرد فهمیدم که نیاز به عوض کردن دارد. با اینکه بلد نبودم، اما اینکار را به خوبی انجام دادم. بچه که آرام شد بلیط اتوبوس برای تهران گرفتم. هنوز هوا کامل تاریک نشده بود که اتوبوس حرکت کرد. از شاگرد راننده مقداری آن جوش گرفتم و کمی از شیر خشک را داخل آب جوش شیشه ریختم. این کار را بارها از تلویزیون دیده بودم. به خاطر همین تقریباً می دانستم باید چه کنم. شکر خدا بعد از گذاشت ساعتی دوباره به خواب رفت و تا نزدیکی تهران خواب بود. با صدای گریه اش من هم از خواب بیدار شدم. باقی مانده شیر را به او خوراندم. به تهران که رسیدیم با مقدار پولی که در جیبم مانده بود یک تاکسی در بستی گرفتم و مستقیم به برگشتم به خانه. تقریباً ساعت پنج صبح بود. ننه با دیدن من و بچه بغلم شوکه شد بود. حتی فرصت نداد که من کمی خستگی ام رفع شود. مجبور بودم همه ماجرا را برایش توضیح بدهم. گفتم، می خواستم بچه را تحویل پرورشگاه کرمانشاه بدهم، اما دلم نیامد. ننه ساک را از من گرفت که ببیند چه چیزی داخل ساک است که هم لباسهای بچه را عوض کند. لباسهای

داخل ساک را بیرون ریخت با دیدن بسته بزرگی با کنجکاوی گفت، این دیگر چیست؟ وقتی در ساک را گشودیم پر از طلا و پول بود. ننه اوایل اصلاً نمی گذاشت دست به موجودی کیف بزنیم، اما وقتی دید برای بچه نیاز است مجبور شد از آن استفاده کند و فقط یکی از گردنبندها نگاه داشتیم که روی آن اسم تو حک شده و داخل آن عکس زن و مردی است که نمی دانم چه نسبتی با تو دارند. چون آن خانم هیچ شباهتی با آن زنی که دیدم ندارد. از آن زمان تا حالا من دیگر به این گردنبند دست نزدم. سالها از آن زمان می گذرد. خیلی وقتیها وسواسه شده‌م که گردبند را در بیاورم و به تو بدهم که گردن خودت بندازی. خلاصه با فروش طلاها آن قطعه زمینی که چند وقت پیش فروختی را خریدیم. ننه آنقدر از تو خوشش آمده بود که اگر تب می کردی زمین و زمان را به هم می دوخت تا تب تو را پائین بیاورد. در آن زمان خیلی سعی کردیم خانواده تو را پیدا کنیم، اما موفق نشدیم که نشدیم. تو به سن شیش سالگی که رسیدی من با زینب ازدواج کردم و به او گفتم که بچه زن اولم است. آنقدر تو را دوست داشتم که دلم می خواست برای همیشه مرا بابا صدا کنی...

ماهک گیج و بهت زده چشم به دهان ایرج داشت. وقتی که حرفهای او تمام شد، گفت:

- یعنی من نمی دانم پدر و مادرم کیست؟ اگر مادرم مرده پس پدرم چی؟  
یعنی او هم مرده؟

ایرج حال او را درک می کرد. سعی داشت محافظه کارانه جواب بدهد گفت:  
- بعد از آزادی قصر شیرین من به آنجا رفتم به امید اینکه نشانی از خانواده تو پیدا کنم ولی بی فایده بود.

مستانه گفت:

- هنوز هم دیر نشده می توانی از طریق روزنامه آگاهی بدهی.  
زینب گفت:- مستانه راست می گوید، فکر خوبی است.

ماهک از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. احتیاج داشت تا با خود خلوت کند. بعد از رفتن او ایرج گفت:

– مستانه دخترم برو پیش او نگذار تنها بماند.

مستانه او را گوشه حیات پیدا کرد که آشفته و سردرگم به دیوار تکه داده بود، گفت:

– حالا چرا رو ترش کردی؟ ای کاش من جای تو بودم. مگر بد است آدم یک پدر مادر دیگری داشته باشد؟

ماهک:– بس کن مستانه، اصلاً حوصله شوخی ندارم.

مستانه:– اما من شوخی نکردم. جدی دارم حرف می زنم.

ماهک:– چون در شرایط من قرار نگرفتی، نمی توانی حال مرا درک کنی.

مستانه:– به جای ماتم گرفتن باید به فکر این باشی نشانی از خانواده ات پیدا کنی.

ماهک:– تنهائیم بگذار مستانه.

مستانه:– نمی توانم، بابات از من خسته که بیایم پیش تو. راستی مگر بابت نگفت یک گردنبند برایت نگاه داشته. بیا برویم از او بخواه که گردنبند را به تو نشان بدهد. شاید سرنخی باشد برای پیدا کردن خانواده ات. در ضمن ما می توانم از مبین هم کمک بگیریم.

ماهک:– نه، او نباید هیچی از این قضیه بداند.

مستانه:– چرا؟

ماهک:– همین که گفتیم. او نباید چیزی از این موضوع بداند.

مستانه:– بالاخره که چی؟ وقتی با او ازدواج کردی که باید به او بگویی.

ماهک:– با این اوضاع دیگر نمی توانم با او ازدواج کنم.

مستانه:– باز زد به کله ات. آخه چرا این طور فکر می کنی؟

ماهک:– کم چرا چرا کن مستانه، دیوانه ام کردی. تا دیروز به زور خودم را

راضی کردم که با او ازدواج کنم، هر چند می دانم خانواده من وصله ناجوری برای آنها هستند، اما حالا چه؟ آیا پدر و مادرش عروسی را انتخاب می کنند که معلوم نیست کیست و به کدام دیار تعلق دارد؟ نه مستانه من هرگز چنین کاری را نمی کنم. تو نباید در این مورد کوچکترین حرفی به مبین بزنی.

مستانه:- عجب دیوانه هستی.

با صدای سعید هر دو به سوی او رفتند که گفت:

- بیا، ایرج می خواهد چیزی را به ماهک نشان بدهد.

مستانه زودتر از ماهک وارد شد. انگار اشتیاق او بیشتر از ماهک بود. ایرج با آمدن آنها دوباره به کمک زینب نشست. جعبه کوچک قدیمی که روی پایش بود را با دسته‌های لرزان باز کرد. زنجیر بلند و بسیار زیبایی را از داخل جعبه بیرون آورد که بسیار گران قیمت به نظر می رسید. یک پلاک نسبتاً بزرگ به آن آویزان بود که جلب توجه می کرد، ایرج آن را به طرف ماهک گرفت. او حس کرد یارای گرفتن زنجیر را ندارد... مستانه با اخم گفت:

- پس معطل چی هستی؟

و خود زنجیر را به دست گرفت و جلوی چشمهای ماهک گرفت.

بسیار ظریف و با ظرافت روی آن حک دشد بود ماهک.

مستانه دکه کوچکی را که کنار پلاک بود فشار داد. به نرمی پلاک بیضی شکل باز شد. عکس زن و مرد زیبایی درون آن نمایان شد و در طرف دیگر آن عکس بچگی ماهک بود. عکس زن جوان آنقدر به ماهک شباهت داشت که مستانه بلافاصله گفت:

- مطمئناً این خانم زیبا مادر توست.

ایرج که بعد از سالها به عکس نگاه کرد متوجه شباهت ماهک به عکس شد.

گفت:

- زنی که ماهک را به من سپرد اصلاً این شکلی نبود.

مستانه گفت:

- معما پیچیده شد. پس این زن و مرد کی هستند و یا آن زن کی بود؟  
ماهک عکس را به دست گرفت و با دقت به آن خیر شد. انگار خودش را در  
آینه می دید. با خود گفت:- اگر موهایم را گرد کوتاه کنم درست مثل این می  
شوم. بی اختیار سرش را بلند کرد و خطاب به ایرج گفت:

- اما من مطمئنم که این شخص مادر من است.

ایرج گفت:

- خدا می داند، پس آن زن چه نقشی توی زندگی تو داشت؟

ماهک با نگاهی به چهره خسته پدرش گفت:

- بابا جان فعلاً بهتر است استراحت کنید، خیلی خسته شدید.

ایرج انگار منتظر همین جمله بود، بلافاصله دراز کشید. زینب پتو را رویش  
کشید و همه از اتاق خارج شدند. هر کدام توی یک فکر بودند و بیشتر از همه  
ماهک درگیر افکار خود بود و نمی دانست آخر این ماجرا به کجا ختم می شود.

## فصل دوازدهم

ماهک هنوز بین مرز خواب و بیداری بود که با صدای جیغ زینب از خواب پرید. با شتاب خود را به اتاق آنها رساند. چشمهای ایرج را دید که بی حرکت به سقف دوخته شده بود و زینب بر سر و روی خود می کوبید.

با دیدن ماهک گفت:

- بیا ماهک، بیا ببین که خاک بر سرمان شد.

او با پاها لرزان بالای سر پدرش قرار گرفت و به چشمهای خشک شده اش خیر شد و باور نمی کرد که به همین زودی خزان عمرش به سر آمده. بی اختیار کنار تخت او زانو زد. اشکهایش پشت سر هم از چشمهایش سرازیر می شد.

دست بی جان او را گرفت و با گریه گفت:

- بابا بابا جان الهی قربانت بشوم، چرا پا نمی شوی؟ بابا نگو دیگر بر نمی گردی که ماهکت می میرد. بابا من هنوز با تو کار دارم. من هنوز به محبتهای تو نیاز دارم. بابای خوبم، بابا مهربانم، هنوز خیلی چیزها است که باید به من بگویی. حالا که بیشتر از همیشه به تو نیاز دارم تنهایم می گذاری؟ به خدا بی انصافی بابا.

با صدای گریه ماهک و زینب اهالی خانه از خواب بیدار شدند. مرگ ایرج برای خانواده خیلی سخت بود. به خصوص ماهک که از همه بی قرار تر بود.

در مراسم خاکسپاری مبین و مستانه به زور او را از جسد جدا کردند. آنقدر جیغ و داد کرد که از حال رفت. در تمام لحظات مبین در کنارش بود و یک لحظه تنه‌ایش نمی گذاشت. برای همه خانواده مسلم شده بود که مبین همسر آینده او است.

بعد از گذشت یک ماه از آن حادثه تلخ، ماهک به سرش زد تهران را ترک کند. چند تکه لباس و لوازم بهداشتی داخل چمدان کوچکی گذاشت و سعید را صدا زد و از او خواست برود مستانه را صدا کند. خیلی طول نکشید که سر و کله مستانه پیدا شد، نگاهی به چمدان بسته انداخت و گفت:

- اوغر بخیر خانمی؟

ماهک:- می خواهم بروم سفر.

مستانه:- حالا؟

ماهک:- ایرادی دارد؟

مستانه:- چه عرض کنم، نمی توانی تا بعد از چهل‌م صبر کنی؟

ماهک:- نه باید هر چه زودتر بروم. تا آن موقع برمی گردم.

مستانه:- کجا می خواهی بروی؟

ماهک:- قصر شیرین.

مستانه:- دیوانه شودی؟

ماهک:- نه هیچ وقت اینقدر عاقل نبودم.

مستانه:- شک دارم عاقل باشی. می خواهی بروی آنجا که چه بشود؟

ماهک:- می خواهم به دنبال خانواده ام بگردم.

مستانه:- تنه‌ایی؟

ماهک:- انتظار داری یک لشگر دنبال خود راه بندازم؟

مستانه:- حداقل به مبین بگو.

ماهک چنان با فریاد جواب داد: نه. که مستانه حیرت زده گفت:

- می گویم زده به سرت می گویی نه. یک دختر جوان تک و تنها توی آن شهر چه غلطی می تواند بکند؟

ماهک:- ببین مستانه صدایت نزدم که برای من موعظه کنی. من تصمیم گرفتم بروم و می روم، آن هم تنهایی. هیچ کس نمی تواند مانع من بشود. در ضمن غیر از تو و زینب نمی خواهم احدی از این سفر با خبر شود، می فهمی؟  
مستانه:- حتی مبین؟

ماهک:- حتی او. برایش نامه نوشتم که برود دنبال زندگی اش و دیگر به من فکر نکند.

مستانه:- دختره خل و چل، پاک آب ریختی روی همه چیز. به این فکر کردی که بعد از خواندن آن نامه چه ضربه به او وارد می شود؟  
ماهک:- نه چون خودم بیشتر از او صدمه دیدم.

مستانه:- ولا اینی که من می بینم عین خیالت نیست.  
ماهک:- حوصله شوخی ندارم. الکی تصمیم نگرفتم. خیلی وقت است که دارم روی این موضوع فکر می کنم تا به این نتیجه رسیدم.  
مستانه:- از خر شیطان پیاده شو ماهک. بگذار سر صبر با هم برویم. تو به تنهایی نمی توانی کاری بکنی.

ماهک:- مرا خیلی دست کم گرفتی.  
مستانه:- هر چه می گویم تو ساز مخالف می زنی. نظر زینب چه بود؟  
ماهک:- مثل تو فکر می کند.

مستانه:- حتی نمی خواهی به حرف او گوش بدهی؟  
ماهک:- نه.

مستانه:- دیگه شورش را در آوردی. فقط بیست روز به وضع حمل من مانده. صبر کن تا من از این بار سبک شوم، آن وقت با هم می رویم. می مانی؟  
ماهک:- اگر بمانم دق می کنم.



مستانه:- زودتر که من از شر دیوانه بازیهایت خلاص شوم. حالا کی می روی؟  
ماهک:- فردا صبح می روم.

مستانه:- چه جوری می روی؟  
ماهک:- مثل این همه آدمی که به سفر می روند.

مستانه:- بلیط گرفتی؟  
ماهک:- آره بلیط هواپیما گرفتم.

خود قصر شیرین که فردگاه ندارد. می روم کرمانشاه، از آنجا با تاکسی می روم قصر شیرین.

مستانه:- واقعاً نمی دانم به تو چه بگویم. سر از کارهایت در نمی آورم. حالا که به حرف من گوش نمی دهی حداقل تند تند با ما تماس بگیر که دلشوره نداشته باشیم. به قول خودت نمی خواهم موعظه کنم، ولی مواظب خودت باش. برای یک دختر زیبا و جوان تنهایی سفر کردن دشوار است. می فهمی چه می گویم.

ماهک:- آره، نفهم که نیستم.  
مستانه:- امیدوارم، شبها کجا می خوابی؟  
ماهک:- اگر هتل ارزان بود هتل، و گرنه مسافر خانه.

مستانه:- پول به اندازه کافی به همراه داری؟  
ماهک:- هر چه پس انداز کردم با خودم می برم.  
مستانه:- به نظر من بهتر است توی خود کرمانشاه اقامت کنی. آنجا مطمئن تر است. صبح زود برو قصر شیرین تا غروب هم برگرد کرمانشاه.

ماهک:- ببینم چه می شود. فقط از تو خواهش می کنم تحت هیچ شرایطی نباید به مبین بگویی که من کجا هستم و برای چی می روم. او نباید سر از این مسائل من در بیاورد.

مستانه:- بیچاره مبین، تا می آید کمی دلش را به تو خوش کند با یک اتفاق

همه چیز به هم می ریزد. دلم برایش می سوزد.

ماهک:- بهتر است دلت برای من بسوزد، نه او. درضمن اگر من جای تو باشم به کلی دلسوزی را کنار می گذارم، چون برای سلامتی بچه ات خوب نیست.  
مستانه:- هنوز نرفتی دلم برایت تنگ شده. دیگر اینجا بدون تو ماندن فایده ندارد.

ماهک:- پس یک جورایی این سفر به نفع آرین شد که حداقل تو بروی به زندگی ات برسی.

مستانه:- دلت شور مرا نزد خانم سنگدل، بگو ببینم کی برمی گردی؟

ماهک:- تا نشانی خانواده ام را پیدا نکنم به تهران برنمی گردم.

مستانه:- شاید ماه ها طول بکشد.

ماهک:- می مانم.

مستانه:- پس خرج و مخارج را چه می کنی؟

ماهک:- آنجا کار می کنم.

مستانه:- دختره دیوانه فکر کردی به همین آسانی است که می گویی؟ عمل کردنش مهم است که مطمئنم از پس آن برنمی آیی.

ماهک:- به جای اینکه آیه یأس برایم بخوانی، امیدوارم کن.

مستانه:- دست از لج بازی بردار، بگذار موضوع را به مبین بگوییم. آن وقت با او برو.

ماهک:- نه خواهش می کنم دیگر در این مورد چیزی نگو.

مستانه:- نگرانتم ماهک چرا نمی فهمی؟

ماهک:- نگرانی تو بی مورد است. نمی خواهم که از ایران خارج شوم. تا آنجا فقط دوازده سیزده ساعت راه است. در ضمن من از پلیس هم کمک می گیرم.  
بی گذار به آب نمی زنم.

مستانه:- حداقل قول بده زود برگردی.

ماهک:- چشم، امر دیگری باشد، قربان.

مستانه:- لوس نشو، به اندازه کافی دلخور هستم که داری مرا تنها می گذاری. باید قول بدهی هر شب با من تماس بگیری. در ضمن باید چیزی که می خواهم بگویم را قبول کنی.

ماهک:- اگر در مورد مبین نباشد قول می دهم قبول کنم.

مستانه:- موبایل آرین را با خودت ببر. اینطوری مدام در دسترس هستی. هر وقت نگرانت بشوم با تو تماس می گیرم.  
ماهک:- آخه...

مستانه:- بی معرفت نشو، قول دادی قبول کنی.

ماهک:- شاید آرین به موبایل نیاز داشته باشد.

مستانه:- یک ماه بیشتر است که موبایلش دست من است. مطمئن باش خوشحال می شود. ماهک، تو را به خدا نگذار سفرت خیلی طول بکشد. من اینجا به تو احتیاج دارم. خودت می دانی که تا چند وقت دیگر من زایمان می کنم. بی معرفت، نمی خواهی اولین نفر باشی که خواهر زاده ات را ببینی؟  
ماهک:- چرا، فدایش هم می شوم.

مستانه:- پس باید قول بدهی برای زایمانم اینجا باشی وگرنه تا آخر عمرم تو را نمی بخشم.

ماهک به او قول داد برای زایمانش حتماً تهران باشد.



مبین:- مبینا من عجله دارم می آیی یا بروم؟

مبینا روسری اش را روی سر درست کرد و در حالی که با عجله دکمه های مانتوهایش را می بست خطاب به او گفت:

- ای بابا انگار هفت ماهه به دنیا آمدی. چرا آنقدر عجله داری؟

مبین بی صبرانه دم در ایستاد بود، گفت:

- باید جایی بروم. من تو ماشین منتظرت می مانم. جان شوهرت زود بیا.

مبینا: - باز تو از شوهرم مایه گذاشتی؟

مبین با هیجانی که در قلبش برای دیدن ماهک داشت پشت فرمان نشست.

ده دقیقه منتظر ماند تا خواهرش آمد. روی صندلی که نشست گفت:

- چه عجب، بالاخره حاضر شدی، این رضای بیچاره چی از دست تو می کشد.

مبینا: - خیلی دلش هم به خواهد. در ضمن آقای عجول، من بدبخت با سه سوت آماده شدم.

مبین: - معنی سه سوت را هم فهمیدیم. از کی تا حالا برای سه سوت کشیدن یک ساعت طول می کشد.

مبینا: - برو بابا تو خیلی هولی. نکند با ماهک خانم قرار داری؟

مبین: - قرار که ندارم، ولی می خواهم به دیدنش بروم. دو سه روز است که از او بی خبرم.

مبینا: - خوب به او تلفن می زدی.

مبین: - هر وقت که زنگ می زنم یا بیرون است یا حمام. نمی دانم چرا دلم شور می زند.

مبینا: - آقای عاشق دلت شور نزند. مطمئن باش حالا زیبا و سر حال منتظر تو است. خبر دادی که می روی؟

مبین: - نه.

مبینا: - پس می خواهی غافل گیرش کنی. مبین چرا زودتر از او خواستگاری نمی کنی؟

مبین: - خانم خانم ها، نباید چهلم پدرش برود؟

مبینا: - راست می گویی اصلاً حواسم نبود.

مبین:- اکرم خانم کی مرخص می شود؟

مبینا:- نمی دانم. فعلاً که تازه به هوش آمده. از امروز وارد بخش می شود.

باور کن امیدی به زنده بودنش نداشتیم. دیروز وقتی رضا گفت، مادرم به هوش آمده، از تعجب زبانم بند آماده بود. می دانی چند روز بی هوش بود!

مبین:- کار خداست. تا خودش نخواهد، هیچ اتفاقی نمی افتد. می تواند حرف بزند؟

مبینا:- آره، ولی هنوز با کسی حرف نزده. دکتر گفته که فعلاً نباید زیاد دور و برش را شلوغ کنیم. مبین:

- تا کی تهران هستی؟

مبینا:- نمی دانم، رضا که می گوید من بمانم پیش مادرش و خودش به تنهایی به اصفهان برگردد.

مبین:- راست می گوید، این طوری ما هم بیشتر می بینیم. در ضمن تا بچه مدرسه نداری می توانی به مسافرت بروی.

مبینا:- انگار فراموش کردی هر دوی آنها پیش دبستانی می روند.

مبین:- حالا پیش دبستانی خیلی مهم نیست. درس که نمی دهد که بگویی جا می مانند.

مبینا:- چرا اتفاقاً خیلی مهم است. باید از پایه نظم و انضباط یاد بگیرند.

مبین:- حالا این دفعه را کوتاه بیا، خانم مقرراتی، ای کاش می شد رضا کارش را به تهران منتقل کند.

مبینا:- به فکرش هستیم.

مبین اتومبیل را دم در بیمارستان پارک کرد و گفت:

- من الان بالا نمی آیم. هر وقت که زنگ زدی پیام دنبالت، می آیم و اکرم خانم را می بینم. از قول من به همه سلام برسان.

مبینا:- مرسی عزیزم لطف داری.

او منتظر ماند تا خواهرش وارد بیمارستان شد و بعد بلافاصله به سوی ماهک حرکت کرد. هر چه به منزل آنها نزدیکتر می شد هیجانش دو برابر می شد. هنگامی که در با آیفون باز شد، منتظر ماند تا ماهک به پیشوازش بیاید. با دیدن آراین متعجب شد. به تعارف آراین وارد خانه شد. اما آراین او را به طبقه بالا راهنمای کرد. مبین گفت:

- مگر ماهک خانه نیست؟

آراین:- نه بهتر است بیایی بالا، مستانه با تو کار دارد.

احساس بدی به او دست داد. حس ششم او می گفت که اتفاق بدی افتاده. در حالی که اضطراب در صدایش موج می زد، گفت:

- حال ماهک خوب است؟

آراین دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- مطمئن باش.

او روی مبل که جا گرفت رو به مستانه کرد و گفت:

- آراین گفت که شما با من کار دارید. من در خدمت شما هستم.

مستانه از گفتن مطلبی که باید می گفتت واهمه داشت. سکوت اختیار کرده

بود و نمی دانست از کجا شروع کند که مبین طاقت نیاورد و گفت:

- خواهش می کنم سکوت نکنید، بگویید چه اتفاقی برای ماهک افتاده.

آراین گفت:- نگران نباش گفتم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

مستانه نامه را از لای کتاب برداشت و به دست او داد و گفت:

- این نامه را ماهک داده که به شما بدهم.

او با دستهای لرزان نامه را گرفت. چون نمی دانست که عنوان نامه چیست، همانجا شروع به خواندن کرد، البته فقط با چشم هایش. با هر سطری که می خواند تغییر رنگ می داد. آنقدر عرق بر پیشانی اش نشسته بود که آراین به او دستمال داد. هنگامی که اشکهایش جاری شد مستانه دیگر طاقت نیتورد او را

در این وضعیت ببیند و از اتاق خارج شد.

او نامه را تا آخر خواند با چشمهای گریان به آراین گفت:

- می خواهم ببینمش، همین الان وگرنه می میرم.

آراین:- خودت را کنترل کن.

مبین:- نمی توانم. عشق من به او اینقدر سطحی نیست که در مورد من این طور فکر کرده. او نسبت به من تعهد دارد، نمی تواند به همین سادگی از من جدا شود. خواهش می کنم او را صدا بزن بیاید بالا. من یک کلمه از این نامه را نه باور می کنم و نه قبول دارم.

آراین:- ماهک اینجا نیست.

مبین:- پس کجاست؟

آراین:- رفته سفر.

مبین:- سفر؟

آراین:- آره، امروز صبح رفت.

مبین:- با کی رفته؟

آراین:- خودش تنهاست.

مبین:- کجا رفته؟

آراین:- نمی دانم.

مبین:- مگر می شود تو ندانی؟

آراین:- به خدا نمی دانم.

مبین:- حتماً مستانه می داند.

آراین:- می داند اما نمی گوید. چون به او قول داده به کسی نگوید که کجا رفته.

مبین:- تو را به خدا قسمت می دهم آراین، اذیتم نکنید. من باید بدانم او کجا رفته. این حق من است.

آرین:- متاسفم دوست من، واقعاً در این مورد نمی توانم کمکی به تو بکنم.

مبین:- آرین، تو نمی توانی چنین کاری را با من بکنی.

آرین:- چاره ندارم. نمی توانم با این وضعیت جسمانی مستانه به او فشار روحی بیاورم. خودت که می دانی مستانه چقدر ماهک را دوست دارد. من خیلی از او خواستم که به من بگوید کجا رفته، اما در جوابم فقط می گوید که به او قول داده.

مبین با شانه های افتاده و چشمهای پر اشک از آنجا خارج شد. پشت فرمان که قرار گرفت با حسرت نگاهی به پنجره های خانه انداخت. چقدر جای ماهک را خالی می دید. دلش می خواست گریه کند، اما از بس توی کوچه شلوغ بود سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. آرام از میان بچه های کوچه که در حال بازی فوتبال بودند، گذشت. همین که به نقطه خلوتی رسید زد زیر گریه. صدای گریه اش آنقدر بلند و غم انگیز بود که روی هر آدم بی احساسی هم تأثیر می گذاشت. هر چه موبایلش زنگ می زد توجه نمی کرد. باورش نمی شد که ماهک به همین سادگی او را کنار گذاشته باشد.

یکی دو ساعت که گذشت کمی سبک شک شد. تازه یادش آمد که باید می رفت بیمارستان که خواهرش را بیاورد. گوشی را دست گرفت و شماره منزل را گرفت. با شنیدن صدای مادرش فقط در یک جمله گفت:  
- سلام زنگ زدم بگویم شب منتظر من نباشید.

خانم تابنده:- تو کجایی پسرم؟ چرا به تلفنهای ما جواب نمی دهی؟  
حوصله جواب دادن به مادرش را نداشت. فقط به خاطر اینکه آنها را نگران نکند جواب داد:

- موقعیتم طوری بود که نتوانستم با موبایل صحبت کنم.

مادرش نگران گفت:

- چرا صدایت اینقدر گرفته؟



مبین:- مشکلی برای یکی از دستانم پیش آمده...

مادرش میان حرفش دوید و گفت:

- چه مشکلی؟

مبین:- نمی توانم بگویم. یعنی الان قادر به توضیح دادن نیستم. هر وقت همدیگر را دیدیم مفصل برای شما توضیح می دهم.

خانم تابنده:- کی برمی گردی؟

مبین:- شاید یکی دو روز طول بکشد. در ضمن موبایل دست دوستم است. لطفاً بامن تماس نگیرید.

خانم تابنده گفت:- این طوری من از دل واپسی می میرم.

مبین:- خدا نکند.

خانم تابنده:- پس ماهک چی؟ حتی نمی خواهی جواب تلفن او را هم بدهی؟

مبین:- مادر جان گفتم که گوشی دست دوستم است. حالا هم زنگ زدم که نگران من نه باشید. از طرف من از مبینا هم عذرخواهی کن. قرار بود بروم دنبالش که این مشکل باعث شد فراموش کنم.

خانم تابنده:- کاری از دست ما بر می آید؟

مبین:- اگر احتیاج بود به شما می گویم.

خانم تابنده:- با اینکه می دانم دوست نداری سر از کارت در بیاورم، ولی از تو

خواهش می کنم اگر مساله مربوط به ماهک می شود مرا هم در جریان بگذار.

مبین:- آسوده خاطر باشید که هیچ ربطی به او ندارد.

خانم تابنده:- قرار بود او را امروز ببینی. او را دیدی؟

مبین:- آنجا نرفتم.

خانم تابنده:- با اینکه دلم چیز دیگری می گوید، ولی باور می کنم. امیدوارم

بزودی مشکل دوستت بر طرف شود. من هم دعا می کنم.

مبین:- ممنونم همین برای من کافی است.

مبین که دوباره حرکت کرد. هیچ مقصد معینی نداشت، اما به ذهنش آمد که به سراغ ویلای پویا برود. داشبورد ماشین را باز کرد که ببیند کلیدی را که به او داده بود همراهش هست یا نه. با تلفن او رادر جریان گذاشت و از او خواهش کرد به کسی نگوید که آنجاست.

پویا گفت:

- باز مربوط به ماهک می شود؟

مبین:- آره.

پویا:- تو دیوانه پسر، چرا کار را یکسره نمی کنی؟

مبین:- هر بار که می خواهیم به هم برسیم یک مشکل صد راه ما می شود.

پویا:- کمکی از دست من برمی آید؟

مبین:- نه ممنون باید با خودم کنار بیایم. همین که ویلایت را در اختیار من می گذاری، یک دنیا سپاس گذارم. در این شرایط احتیاج دارم تا با خودم خلوت کنم. دوست ندارم خانواده ام مرا با این حال و روز ببینند.

پویا:- نگران نباش اگه قسمت هم باشید همه چیز درست می شود. تو را به خدا مواظب خودت باش. نیام ببینم مثل دفعه پیش زیر چشمهایت از گرسنگی و بی خوابی گود افتاده. به خدا اگر ببینم مثل معتادها شودی، همانجا خاکت می کنم..

مبین:- پس از حالا بگویم هر وقت آمدی، بیل با خودت بیاور که درجا خاکم کنی.

پویا:- اینقدر اوضاع وخیم است؟

مبین:- نه بابا شوخی کردم.

پویا:- باید اسمت را بگذارم عاشق در به در.

پویا سعی کرد برای لحظاتی هم که شد با شوخی کردن فکر او را منحرف کند، اما اوضاع روحی او خراب تر از این حرفها بود.

بعد از گفت و گو با پویا به سوی ویلا حرکت کرد. هنوز هوا تاریک نشده بود که به ویلا رسید. با کمال تعجب پویا را در انتظار خود دید. پویا دست به سینه با لبخندی مهربان دم در ایستاد بود. مبین از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- از خانواده ارواح هستی یا آدمیزاد؟

پویا با همان لبخند مهربان پاسخ داد:

- هر چه تو پنداریم.

مبین:- از شوخی گذشته تو در این مکان چه می کنی؟

پویا:- من هم تازه رسیدم. خیلی با خودم کلنجار رفتم، آخر سر هم این دل لامذهب اجازه نداد تو تنهایی بمانی. می بینم که خیلی هم اوضاع تو خراب نیست. برویم تو یا کمی قدم بزنیم؟

مبین:- قدم بزنیم.

پویا:- نه سکوت نه، می خواهم حرف بزنی.

مبین:- پس آمدی زاغ سیاه مرا چوب بزنی؟

پویا:- این طور فکر کن. اتفاقی که توی زندگی ات می افتد برای من حکم داستان یا فیلم را پیدا کرده که من هم بدم نمی آید من هم در بعضی صحنه هایش حضور داشته باشم و انگار حالا به نقطه غم انگیز آن رسیدیم.

مبین از اصطلاح او لبخندی بر لب آورد و گفت:

- من هم مثل تو از این قسمت خوشم نمی آید و دوست دارم این صحنه هر چه زودتر تمام شود.

پویا:- امیدوارم مثل فیلمهای عاطفی آخر خوبی داشته باشد. حالا اگر حوصله داری دوست دارم هر چه توی دلت هست برایم بریزی روی دایره.

مبین:- که چه بشود؟

پویا:- سبک می شوی، در ضمن یک نتیجه گیری هم می کنم. مطمئن باش ضرر نمی کنی. بگو که شیش دنگ حواسم پیش توست.



ساعت ۱۰/۵ صبح بود که هواپیما که ماهک مسافرش بود بر باند فرودگاه کرمانشاه بر زمین نشست. او برعکس مسافران دیگر هیچ ذوق و شوقی برای پیاده شدن نداشت و هیچ کس در فرودگاه سرسبز و کوچک آنجا انتظارش را نمی کشید. از بس که ضعف داشت گامهایش می لرزید. با خارج شدن از فرودگاه نفس عمیقی کشید. با دیدن تاکسیهای که پشت سر هم ردیف شده بود راهش را کج کرد و به سوی یکی از آنها رفت. رانند تاکسی با خوش رویی گفت:

- نوبت من نیست آجی، نوبت تاکسی اولی است.

چمدان به دست به سوی همان تاکسی رفت که رانند به او گفته بود. رانند تاکسی در حال حرکت در آینه نگاهش را به مسافر جوانش دوخت و گفت:

- مقصد شما کجاست؟

ماهک برایش توضیح داد که اولین بار است که وارد این شهر می شود و از او خواست او را به یک هتل نسبتاً ارزان ببرد.

بیست دقیقه طول نکشید که راننده تاکسی جلوی هتلی پارک کرد و گفت:

- خانم این هتل هم پاکیزه است و هم نسبت به هتلهای دیگر ارزان تر است.

در ضمن در مرکز شهر هم قرار دارد و همه چیز به شما نزدیک است.

ماهک از او تشکر کرد و چمدان به دست وارد هتل شد بعد از کارها مقدماتی کلیدی در اختیار او گذاشتند. وارد اتاق که شد با کنجکاوای نگاهش را به همه جای اتاق چرخاند. تخت خواب یک نفر، یک میز کوچک با تلویزون چهارده اینچ و یک کاناپه با میز آرایش کوچک و یک قالیچه شیش متری سرمایه اتاق بودند. چمدانش را روی تخت گذاشت. روسری و مانتوهایش را به چوب رختی آویزان کرد و به سوی سیرویس بهداشتی اتاق رفت. همان طور که انتظار داشت تمیز و مرتب بود. با آب دست و رویش را شست و به اتاق برگشت. یک باره بغضش

ترکید و های های گریست. ناگاه محبت و عاطفه ای که از پدرش در قلب داشت جلوی نظرش آمد. بعد از روزها هنوز نتوانسته بود مرگ او را باور کند. سعی کرد به خود آرامش بدهد و فکرش را درگیر موضوع جدید کند. تصویر مبهمی در خاطرش از والدین خود موهوم ساخت. حس کرد هیچ کس را ندارد تا برای التیام زخم سنگینی که روحش را آزوده به یاریش بشتابد. جریان تلخ بی کسی در رگهایش جریان یافت. در اوج ناامیدی بود که مایلش زنگ خورد. به خودش آمد و از روی کاناپه بر خاصت. موبایل را از توی کفش در آورد و به شماره آن نگاه کرد، مستانه بود. با شنیدن صدایش آنقدر خوشحال شد که ناخواسته به گریه افتاد. مستانه نگران گفت:

- چی شده ماهک؟ چرا داری گریه می کنی؟

ماهک:- همین طوری، از ذوق اینکه صدایت را شنیدم. حس می کنم فرسنگها از تو دورم.

مستانه سعی کرد او را دلداری بدهد، با همان لحن شوخ همیشگی اش گفت:

- فدای ذوق تو بروم. پس این مسافرت حداقل به درد این خورد که من باورم بشود که کمی هم مرا دوست داری.

ماهک:- زینب و بچه ها چه طور هستند.

مستانه:- همه اینجا هستند و به تو سلام می رسانند. مگر قرار نبود وارد فردگاه که شدی با ما تماس بگیری؟ خیلی نگران شدیم. این طوری دلت برای ما تنگ شده است؟

ماهک:- می خواستم همین الان زنگ بزنم که خودت پیش دستی کردی.

ماهک برای او توضیح داد که در هتل اقامت دارد. شماره آنجا را به او داد و با احتیاط پرسید:

- نامه را دادی به مبین؟

مستانه:- آره بیچاره نمی دانی چه حالی شد. وقتی اشکهایش را دیدم دیگر

طاقت نیاوردم و از اتاق بیرون آمدم. نمی خواهم تو را سرزنش کنم، اما این کارت اشتباه بود، گوش می کنی؟ ماهک؟... آلو؟

ماهک:- دارم گوش می دم.

مستانه:- چرا حرف نمی زنی؟ قصر شیرین کی می روی؟

ماهک:- ناهار بخورم راه می افتم.

مستانه:- حواست باشد موبایل را جا نگذاری. مدام با ما در تماس باش. اگر زنگ بزنم موبایل خاموش باشد یا جواب ندهی همه ما سرازیر می شویم کرمانشاه، فهمیدی؟

ماهک:- بله قربان.

مستانه:- در ضمن حواست به کردها باشد ترورت نکنند.

ماهک با خواند جواب داد:

- مطمئن باش.

در پایان مکالمه به سراغ چمدان رفت. تمام پول و مدارک خود را داخل کیف دستی خود گذاشت و دوباره روسری و مانتویش را پوشید و از اتاق خارج شد. وقتی کلید اتاق را به مهماندار داد از او خواست تا برایش تاکسی بگیرد که او را به قصر شیرین ببرد. تا آمدن تاکسی ناهار مختصری خورد و از هتل خارج شد. در تمام طول راه فکر و حواسش پیش مبین بود که چه حالی دارد. دچار عذاب وجدان شده بود.

وارد شهر که شد اول به سراغ نیرو انتظامی رفت و مشکل خود را با آنها در میان گذاشت و آنها هم قول دادند که هر کمکی از دستشان بر بیاید برای او کوتاهی نکنند. بعد عازم آدرسی شد که پدرش قبل از مرگش به او داده بود. دل تو دلش نبود. شهر آنقدر کوچک بود که بلافاصله آدرس را پیدا کرد. البته از چند نفر قدیمیهای شهر پرسید که هنوز هم اسم کوچه ها را با اسم قدیم به خاطر داشتند. هنگامی که مقابل در آن خانه قرار گرفت دچاره استرس شدیدی

شد. آنقدر اضطراب داشت که نمی توانست زنگ را فشار دهد. در همین حین در باز شد و خانم جوانی در چارچوب در قرار گرفت با دیدن او متعجب پرسید:

- کاری داشتید؟

او به خودش آمد و خودش را جمع و جور کرد و به آرامی سلام کرد و برایش توضیح داد که از تهران آماده و به دنبال نشانی از خانواده اش می گردد.

خانم جوان که از صحبت‌های او متعجب شده بود گفت:

- متأسفانه من نمی توانم در این مورد کمکی به شما بکنم، چون ما این خانه را تازه خریدیم. حتماً می دانید که این شهر سالها در دست دشمن اسیر بود. وقتی شهر آزاد شد، دو سه سالی طول کشید تا اجازه دادند که مردم به شهر خود برگردند. پدرم می گفت، وقتی شهر را تحویل گرفتیم یک ساختمان سالم توی شهر نبود و همه جا ویران شده بود. تقریباً ۹۰ درصد شهر تخریب شده بود و بعد از آن فقط کسانی که اسناد قدیم املاک خود را در دست داشتند، توانستند در محل سکونت قدیم خود ساکن شوند. متأسفانه من نمی دانم در سالهای پیش و قبل از ما چه کسی در اینجا زندگی می کرده.

ماهک:- پدر شما چه طور؟ او هم نمی داند؟

- شاید پدرم بداند.

ماهک:- می توانم با ایشان صحبت کنم؟

متأسفانه پدرم برای انجام کاری به مأموریت رفته و تا دو روز دیگر هم برنمی گردد. شما شماره تماس خود را به من بدهید که هر وقت پدرم برگشت با شما تماس بگیرم.

ماهک مأیوس و ناامید مانده بود که چه کند. هر چه آن خانم تعارفش کرد، قبول نکرد. لحظاتی که خواست از جدا شود آدرس حمام عمومی شهر را به ماهک داد و گفت:

- این حمام تنها جایی بود که بعد از شهر به آن صورت خسارت ندیده بود و

هنوز پا بر جاست. شاید کسانی که در آن حمام کار می کنند، بتوانند به شما کمک کنند.

ماهک از او تشکر کرد و از آن کوچه خارج شد. احساس خستگی شدیدی می کرد. از صبح تا حالا برای او مثل قرن گذشته بود. باورش نمی شد که صبح از تهران آمده. دیگر حوصله جست و جو نداشت. پیرسان پیرسان خود را به ترمینال رساند و از آنجا با تاکسی به کرمانشاه برگشت. هوا کاملاً تاریک شده بود که وارد هتل شد. خستگی راه را با استحمام از تن خارج نمود و بعد با مستانه تماس گرفت. دلش می خواست بدون اینکه چیزی به مستانه بگوید خود مستانه در مورد او حرف بزند، اما برعکس او در مورد همه چیز حرف زد الا مبین. خسته تر از آن بود که به چیزی فکر کند. حتی حوصله نداشت موهایش را خشک کند. حوله را به موهایش پیچید و آماده خواب شد. تا چشمهایش را روی هم گذاشت تمام اتفاقاتی که در طول روز بر او گذشته بود جلوی نظرش آمد. تمام کوچه ها و نخلهای زیبای قصر شیرین جلوی نظرش رژه می رفت. با اینکه هنوز مطمئن نبود آنجا زادگاهش است یا نه از آن شهر خوشش آمده بود. در هوای اسفند ماه هوای قصر شیرین مانند آخرهای فروردین ماه تهران بود. با خود زمزمه کرد:

- یعنی من بچه گرمسیر هستم؟

تا وقتی که خوابش برد تمام فکر و خیالش درگیر این قضیه بود. صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شد. صدای شاد و شنگول مستانه او را هم به نشاط آورد و سرحال و شاداب از هتل خارج شد و دوباره راه قصر شیرین را در پیش گرفت به امید اینکه این بار با دست پر به هتل باز گردد. هنوز ساعتی به ظهر مانده بود که به قصر شیرین رسید. این دفعه دیگر مقصدش معین بود. با اولین تاکسی خود را به حمام عمومی شهر رساند. پایش را که توی حمام گذاشت بوی گرم حمام به صورتش خورد و او را به خاطرات سالهای کودکی اش برد و وقتی که آخر هفته ها به همراه مادر بزرگ بچه می بست و به



راه می افتاد به طرف حمام عمومی. آنقدر آن بو برایش لذت بخش بود که دلش می خواست ساعتها آنجا بنشیند و به گذشته برگردد. چقدر با دخترهای همسایه که هم سن و سال خودش بودند. توی حمام آب بازی می کرد. حالا از آن سالهای بی ریا و خنده ها و شیطنتهای کودکی چقدر دور مانده بود و دیگر از برق آن شیطنتها در چشمهای خسته اش هیچ آثاری دیده نمی شد.

با خود فکر کرد، حالا آدمها وقتی هم برای پاکیزه کردن جسم خود به حمام می روند آنقدر ذهن و روحشان خسته و در گیر مسائل روز است که حتی متوجه نمی شوند که آب می تواند تمام آلام آنها را برای دقایقی از آنها دور کند.

ماهک با دیدن پیرزنی که روی یکی از نیمکتهای سالن نشسته بود به طرف او رفت. پیر زن فکر می کرد برای استحمام آماده. وقتی برای او توضیح داد که برای چه کاری آماده است او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

- دخترم، من جز آن چند سال جنگ سال هاست که در این حمام دلاکی می کنم. و همه جور آدمی پیش من آمدند. حداقل اگر فامیلی آنها را می دانستی شاید می توانستم کمکی بکنم.

ماهک گردنبد گردنش را باز کرد و عکس زن و مرد درون گردنبند را به او نشان داد و گفت:

- این زن و مرد به نظرت آشنا نیستند؟ فکر نمی کنی روزی آنها را دیدی؟  
پیر زن با دقت به عکس نگاه کرد و سعی کرد به خاطرات گذشته رجوع کند، اما بی فایده بود. با اینکه دلش نمی خواست دل ماهک را بشکند، اما چون مجبور بود واقعیت را به او بگوید، گفت:  
- متأسفانه خیر.

ماهک:- از همکارهای قدیمی شما چطور؟ شاید آنها بشناسند.  
پیر زن:- دخترم، جز من همه از اینجا رفته اند. اگر وقت داری صبر کن تا بعد از ظهر می برمت پیش حاجی رحمت. توی شهر عطاری دارد. ما همیشه پیش او

سفید آب می خریم. یکی از قدیمیترین اهالی شهر است. شاید او توانست سرنخی به تو بدهد.

ماهک:- اگر مزاحم شما نباشم همین جا می مانم تا شما کارتان تمام شود.  
پیر زن:- چه مزاحمتی دخترم، می بینی که بیکارم. دیگر مثل سابق اینجا دیگر شلوغ نیست. حال دیگر توی همه خانه ها حمام است و دیگر کسی به حمام بیرون نمی آید. مگر یک عده افراد خاص. از صبح تا حالا فقط سه مشتری داشتم.

ماهک نزدیک او نشست و گفت:

- اسم شما چیست مادر؟

پیر زن:- شربت، مشتریهایم صدا می زنند ننه شربت. تا حالا حمام عمومی رفته ای؟

ماهک:- جدیداً نه، ولی وقتی بچه بودم هر هفته با مادر بزرگم می رفتم. آنقدر به من خوش می گذشت که بعد از هر حمام تا حمام بعدی لحظه شماری می کردم.

ننه شربت که به یاد قدیم افتاده بود که گفت:

- یادش به خیر قدیم ها، آن وقتها حمام عمومی برو بیایی داشت. هر دختری را که می خواستند عروسی کنند با ساز و دهل عروس را می آوردند دم در حمام تا انگشت به آب بزند.

ماهک کنجکاوانه گفت:

- برای چی انگشت به آب بزند؟

ننه شربت:- برای شگون رسم بود که عروس را تا دم در حمام می بردند و یک کاسه از آب داخل حمام را می آوردند جلوی در حمام و عروس با یک انگشت کوچک دست راستش را داخل کاسه آب می کرد. بعد همراهان عروس ساز و دهل می زدند و شیرینی می خوردند... بعد از شادی اقوام عروس همراه

عروس می رفتند و بعد از آن نوبت داماد بود. داماد را می آوردند دم در حمام، تا او هم انگشت به آب بزند.

ماهک:- ای کاش هیچ وقت رسم و رسومات عوض نمی شد. هر وقت کسی از گذشته برایم تعریف می کند، حس می کنم صفا و صمیمیت گذشته خیلی بیشتر از حالا بود.

ننه شربت:- صد در صد.

ماهک:- ننه شربت، آن زمان عروسیها چه فرقی با حالا داشت؟

ننه شربت:- آن وقتها به عروس روبند قرمز می زدند، ولی الان رسم این است طور سفید برای عروس می اندازند. طرف داماد رسم بود که خروس پرت کنند تا از بالای سرش رد شود، خیلی برای گرفتن و به دام انداختن این خروس می دویدند، خروس را می گرفتند و پس از کشتن به حمامی می دادند.

ماهک:- یادم می آید که آن وقتها یکی همسایه های ما زایمان کرده بود، او را به حمام عمومی بردند.

ننه شربت:- آره دخترم، زائوها را می آوردند و ما آنها را مشت و مال می دادیم. همراه زائو شربت و شیرینی می آوردند و کلی بزن و برقش راه می نداختند.

ماهک:- الان چه؟ آیا کسی هست که این رسمها را هنوز نگه دارد؟

ننه شربت:- به ندرت، الان آدمها دل مرده اند. ولی آن قدیمها همه شاد شاد بودند.

ماهک:- ننه شربت، بدنت از اینکه اینقدر با آب تماس داری دچار مشکل نشده است؟

ننه شربت:- اوایل چرا، هم خسته می شدم و هم بدنم درد می گرفت، ولی حالا دیگر عادت کرده ام و اگر حمام نیایم مریض می شوم. اگر حوصله داری پا شو برو دوش بگیر تا بدنت را مشت و مال بدهم.

ماهک:- نه اصلاً حوصله اش را ندارم. قول می دهم هر وقت خانواده ام را پیدا کردم به اینجا پیام و یک شیرینی حسابی به تو بدهم.

ننه شربت:- دلم صاف است که به زودی خانواده ات را پیدا می کنی. خدا لعنت کند صدام را. خسارت زیادی به ما وارد کرد. خیلی از بچه ها مثل تو آواره این خانه و آن خانه شدند بدون اینکه بدانند پدر و مادرشان کجاست. چقدر ما شهید دادیم. جوانهای مثل دست گل ما یکی یکی پر شدند.

ننه شربت با گوشه روسری اش اشکش را پاک کرد و گفت:

- خود من دو پسر هجده ساله و بیست ساله ام را توی جنگ از دست دادم.

ماهک ناهار را با ننه شربت بود و ساعتی بعد از ناهار به سوی بازار چه کوچک شهر به راه افتند. به اینجا که رسیدند حاجی رحمت هنوز نیامده بود، نیم ساعتی معطل شدند تا او پیدایش شد. متأسفانه او هم نتوانست کمکی به ماهک بکند و دوباره خسته و دل شکسته به کرمانشاه برگشت.

در طول راه فقط اشک ریخت و جالب اینجا بود که بیشتر از همه چیز نگران مبین بود. دلش برای او یک ذره شده بود. مدام از خود می پرسید: آیا کار درستی کردم؟ و هیچ پاسخ درستی برای خود نداشت.

## فصل سیزدهم

دو روز از اقامت مبین در ویلای پویا می گذشت که تصمیم به برگشت گرفت و قبل از اینکه به منزل برگردد مستقیم به سراغ زینب رفت و آنقدر به او التماس کرد تا او دلش برای مبین سوخت و گفت:

- مرا قسم داده که نگویم کجا رفته. من هم نمی توانم قسمم را بشکنم. فقط تنها کمکی که می توانم به تو بکنم این است که بگویم موبایل آرین دست اوست. می توانی با او تماس بگیری، مبین از خوشحالی از اینکه توانسته بود راه تماسی با او پیدا کند از در خارج شد و به محض اینکه به نقطه خلوتی رسید اتومبیلش را متوقف کرد و با او تماس گرفت، اما بی فایده بود و او با دیدن شماره مبین جواب نمی داد.

عصبی موبایلش را پرت کرد روی صندلی و سرش را روی فرمان گذاشت و فکر کرد که باید چه کند. به ذهنش آمد که با تلفن کارتی به او زنگ بزند. با این فکر بلافاصله از اتومبیل پیاده شد و کارت تلفنی تهیه کرد و با دیدن اولین تلفن کارتی با او تماس گرفت. وقتی صدای بله او را شنید از هیجان حس کرد قلبش در حال ایستادن است. با تمام احساس گفت:

- ماهک.

سکوت طولانی آن سوی خط به وجود آمد. دوباره تکرار کرد:

- ماهک، عزیز دلم، خواهش می کنم با من حرف بزن...

ماهک تماس را قطعه کرد و او عصبی به به سوی اتومبیل برگشت. آنقدر کلافه بود که نمی دانست چه تصمیمی بگیرد و در گوشه دیگر این کره خاکی ماهک با شنیدن صدای مبین دوباره دلش هوای او را کرده بود و آنقدر گریسته بود که چشمهایش متورم شده بود. دلش می خواست با او حرف بزند، اما عقل چیز دیگری به او می گفت. گوشی را برداشت و با مستانه تماس گرفت و با دل خوری و بغض گفت:

- تو به مبین گفتی موبایلت پیش من است؟

مستانه متعجب گفت:

- نه به خدا، مگر با تو تماس گرفت؟

ماهک:- آره.

مستانه:- به او چه گفتی؟

ماهک:- باهاش حرف نزد.

مستانه:- بی رحم چطور دلت آمد؟

ماهک:- بس کن مستانه، انگار وضعییت من را فراموش کردی؟

مستانه:- وضعییت تو هیچ ایرادی ندارد. الکی موضوع را گنده کردی. مطمئن

باش گذشته تو اصلاً برای مبین اهمیتی ندارد.

ماهک:- گذشته نه هویت.

مستانه:- همانی که تو می گویی. مبین فقط تو را می خواهد نه اینکه به قول

خودت به دنبال، هویت تو باشد.

ماهک:- من نمی خواهم بعداً از او یا خانواده اش سرکوفت بخورم که کی

بودم.

مستانه:- حداقل به او بگو چرا از او جدا شدی.

ماهک:- می دانم که به خرچش نمی رود.

مستانه:- داری به خودت و او ظلم می کنی.

ماهک:- موعظه شروع شد.

مستانه:- چرا نمی خواهی بپذیری، به خدا دارد دیوانه می شود. دیروز خواهرش میبنا اینجا بود. می گفت چند روز است که از مبین بی خبر هستند. به خدا از روی او خجالت می کشیدم. آماده بود که...

ماهک:- خواهش می کنم مستانه، نمی خواهم چیزی بشنوم.

مستانه:- باشد دیگر چیزی نمی گویم. تا کی می خواهی آنجا بمانی؟

ماهک:- تا وقتی که به نتیجه برسم.

مستانه:- شاید ماهها طول بکشد.

ماهک:- نمی دانم، تو می گویی چه کار کنم؟

مستانه:- برگرد. به روزنامه آگهی بده. این طوری زودتر نتیجه می گیری.

ماهک:- خودم هم از این وضعیت خسته شدم. از صبح تا شب مثل این کولیهای توی کوچه ها سرگردانم.

مستانه:- اصلاً رفتنت اشتباه بود. همین امروز برگرد.

ماهک:- نه تا آخر هفته می مانم.

مستانه:- به پول احتیاج نداری؟

ماهک:- نه هنوز دست به پولی که تو دادی نزدم. به آن صورت خرجی ندارم. اینجا مثل تهران نیست. کرایه ها ارزان است. ناهار و شام هم سعی می کنم ساندویچ بخورم. از بس ساندویچ خوردم شکل سوسیس و کالباس شدم. دلم برای غذاهای زینب لک زده. مخصوصاً قورمه سبزی و فسنجان.

مستانه:- شاید این حرفی را که می خواهم بگویم برایت سخت باشد ولی می گویم. ببین ماهک، زیاد خودت را درگیر این قضیه نکن. فکر کن اصلاً چیزی نشنیدی. بگذار به عهده سرنوشت. اگر تقدیر روزی خانواده ات را سر راهت قرار داد که چه بهتر وگرنه تو دنبالش نرو. دو برادر خوب و مهربان با یک خواهر ناز

داری که برای برگشتن تو لحظه شماری می کنند. دیگر چه می خواهی؟ برگرد و اصلاً فکر نکن چنین اتفاقی افتاده است. طرف دیگر مبین را داری اگر کفر نباشد به اندازه خدا تو را دوست دارد. چرا نمی خواهی از این همه نعمتی که دور و اطراف هست، استفاده کنی؟ عاقل باش و برگرد.

ماهک:- من نباید بدانم اصل و نسبم چه بود؟

مستانه:- به موقع خودت می فهمی. در ضمن تو که بچه پرورشگاهی نیستی که از اصل و نصب خودت می ترسی. مطمئن باش پدر و مادر با آبرویی داشتی. همان گردنبند نشانگر این است که تو خانواده اصیلی داشتی.

ماهک:- حرفهای قشنگی می زنی.

مستانه:- اگر اینجا بودی می زدم تو سرت. به خدا واقعیت را می گویم. برگرد و مرا از این اضطراب نجات بده.

ماهک:- چشم تا آخر هفته برمی گردم. امروز دیگر قصر شیرین نمی روم. می خواهم بروم بازار کرمانشاه برای بچه ها سوغاتی بخرم. بعد از ظهر به قصر شیرین می روم.

مستانه صدایش را بچه گانه کرد و گفت:

- برای من هم می خری؟

ماهک:- گفتم برای بچه ها، نه مامان بچه ها. برای نی نی خوشگلت می خرم. مستانه:- حسودیم شد.

ماهک:- به تو نمی آید مامان حسودی باشی، پس رل بازی نکن.

مستانه:- حالا نمی شود بعد از ظهر به جای قصر شیرین برگردی تهران؟

ماهک:- نه چون باید یک نفر را ببینم. همان مردی که گفتم به مأموریت رفته.

مستانه:- مگر با تو تماس گرفتند؟

ماهک:- نه شاید فراموش کرده باشند. با امروز چهار روز می شود. باید



برگشته باشد.

مستانه:- از رفتن تو را منع نمی کنم، چون تو را می شناسم. اگر برگردی خودت را سرزنش می کنی که چرا با او تماس نگرفتی. برو، امیدوارم دست پر برگردی.

هنوز از در خارج نشده بود که صدای زنگ sms موبایل به صدا درآمد. توی این مدت که موبایل دستش بود کسی sms نفرستاد بود. وقتی پیام را باز کرد با دیدن شماره مبین قلبش به تپش افتاد. در حالی که دستهایش می لرزید پیام را باز کرد:- سلام عزیز مهربانم، نمی دانم از من چه خطا سر زده که این طور مرا رها کردی؟ ای کاش می دانستم گناهم چه بود که اینقدر نابخشودنی است که تو حتی حاضر نیستی کلامی با من حرف بزنی. تمام این چیزها که توی نامه برایم نوشتی، یک کلمه از آن را باور ندارم. عزیزم از تو خواهش می کنم به تلفنهایم جواب بده، من اگر صدای قشنگت را نشنوم از غصه دق می کنم. دوستت دارم بیشتر از همیشه.

ماهک اشکهایش را با دستمال پاک کرد و چندین بار پیام را خواند و کلمه به کلمه آن را حلاوت جانش کرد. با بغض به خود گفت: تو که نمی دانی برای ماهک بی چاره ات چه اتفاقی افتاده. یک دختر بی هویت و بی نام و نشان... آخ، خدای من، این چه سرنوشت تلخی بود که برای من رقم زدی؟

صورتش را شست و این بار که بیرون رفت موبایل را جا گذاشت. وارد بازارچه قدیمی که شد تا حدودی مبین را فراموش کرد و محو پارچه های زری زیبایی بازارچه شد. بازارچه هنوز بافت قدیمی خود را حفظ کرده بود. بازار بسیار بزرگ و سر بسته بود که انواع پارچه های زیبا و تعداد بی شماری زرگری که نور درخشان جواهرات و پارچه های زری جلوه خاصی به بازارچه داده بود. یک قسمت از دیگر بازارچه پر از لباسهای آماده شده محلی و گیوه های زیبا بود. او برای اعضاء خانواده سوغاتی خرید و بیشتر از همه برای مستانه، می دانست

مستانه عاشق این طور چیزهای سنتی است. با دیدن یک عروسک کوچک که به لباس محلی تزئین شده بود. مکثی کرد و خواست آن را برای مبین بخرد که جلوی اتومبیلش بگذارد، اما بعد پشیمان شد و با خود فکر کرد که دیگر قرار نیست او را ببینم، اما هنگامی که خواست از بازارچه خارج شود دوباره برگشت و بدون توقف آن را از فروشنده گرفت. تصمیم داشت آن را توسط مستانه به او برساند و حتی به او نگوید که ماهک آن را خریده است.

به هتل که برگشت کف اتاق پر شده بود از بسته های خرید. سعی کرد همه را جمع و جور کند، اما آنقدر احساس گرسنگی کرد که بدون معطلی دوباره از اتاق خارج شد و به سراغ رستوران هتل رفت. بعد از صرف ناهار دوباره به اتاق برگشت. می خواست بسته های خرید را جمع کند، اما دیگر فرصت نداشت. باید هرچه زودتر به طرف قصر شیرین حرکت می کرد. روسری اش را سر کرد و دوباره از هتل خارج شد. سوار تاکسی که شد نفس راحتی کشید که حداقل می تواند تا رسیدن به مقصد استراحت کند. به صفحه موبایل که نگاه کرد متوجه شد مبین بیش از ده بار تماس گرفته و دو sms فرستاده. اولی را باز کرد نوشته بود: سلام ماهک بی وفایم. چرا صدايت را از من دریغ می کنی؟ به خدا دیگر صبرم تمام شده. اگر با من حرف زنی عمرم تمام می شود. تو که می دانی من بی تو می میرم. پس تنهائیم نگذار.

مبین در پیام بعدی نوشته بود: سلام عزیزم. دیگر حس و حرکت هیچ کاری را ندارم. هر بار که به تو زنگ می زنم و تماسم را بی پاسخ می گذاری بیشتر دلم می گیرد. این روزها اشک ریختن برایم شده مثل نفس کشیدن، تو اینقدر بی رحم نبودوی. حد عقل به من بگو کجایی عزیزم، به خدا دارم از نگرانی دیوانه می شوم. ماهک. عزیز دلم با من اینطوری تا نکن. به خدا می میرم. تو را به مرگ پدرت قسم می دهم که به تلفنم جواب بده. اگر این بار زنگ بزنم و تلفنم را بی پاسخ بگذاری برای همیشه این دنیای لعنتی را ترک می کنم.

ماهک با دلهر ساعت sms را نگاه کرد. درست مال یک ساعت پیش بود. آخرین تماس تلفنی را هم نگاه کرد که درست بعد از فرستادن sms بود. نگرانی مانند هیولا به دلش چنگ انداخت که نکند او بالایی سر خودش بیاورد. مانده بود چه کند. با مستانه تماس گرفت که از او کمک بگیرد، اما او منزل نبود. لحظه شماری می کرد که زودتر به قصر شیرین برسد که بتواند با مبین تماس بگیرد، توی تاکسی نمی توانست راحت صحبت کند، چون مدام قطع و وصل می شد. تا از تاکسی پیاده شد با شتاب خود را به نقطه خلوتی رساند که برای عابرین جلب توجه نکند. هنگام شماره گرفتن نفسش به شماره افتاده بود و دستهایش می لرزید. با اولین زنگ که خورد صدای گرفته و غمگین مبین توی گوشی پیچید. حتی مهلت سلام کردن را به ماهک نداد، با بغض گفت:

- سلام عزیزم، تو که هزار بار مرا کشتی و زنده کردی.

ماهک:- حالت خوب است؟

مبین:- نه دارم می میرم.

ماهک:- خدا نکند.

مبین:- ماهک، چرا با من این کار را می کنی؟

ماهک:- مجبور بودم.

مبین:- باید ببینمت همین الان.

ماهک:- نمی شود.

مبین:- به خدا اگر نگوئی کجا هست خودم را نابود می کنم.

ماهک:- باورم نمی شود تو اینقدر ضعیف باشی.

مبین:- من فقط در مقابل عشق تو ضعیف هستم، اینقدر که حاضرم برای

یک لحظه دیدنت جان و مالم را بدهم.

مبین به گریه افتاد و با گریه ادامه داد:

- نمی دانی چه روزهای سختی را گذراندم. آخه، ماهک چرا؟ به من بگو؟

ماهک هم به گریه افتاد و گفت:

- نمی توانم توضیح بدم.

مبین:- فدای اشکات بشوم. گریه نکن عزیزم. باشه هر چی تو به گویی، فقط گریه نکن. حداقل به تلفنهای من جواب بده. من نگرانتم، می فهمی عزیزم؟  
ماهک:- نمی توانم.

مبین:- آخه چرا؟ چه شده ماهک؟ آنقدر فکرهای جور واجور به ذهنم آماده که دارم عقلم را از دست می دهم. به خدا اگر مرا به ببینی نمی شناسی. به من بگو چی شده عزیزم؟

ماهک:- مشکلی برایم پیش آمده که باید قید تو را بزنم.  
مبین:- نه، نه، نه تو را به خدا این کار را نکن. تو داری حکم مرگ مرا امضاء می کنی. نکن ماهک نکن با من.

ماهک:- شاید تو با این مشکل من کنار بیایی ولی مطمئنم خانواده ات قبول نمی کنند.

مبین:- چه می گویی ماهک؟ تو هر جوری که باشی برای من و خانواده ام عزیزئ. به من بگو کجایی. خواهش می کنم، ما باید با هم در رو صحبت کنیم. من این طور صحبت کردن را قبول ندارم، به من بگو کجایی، ماهک؟  
ماهک:- من...

مبین:- تو چی عزیزم؟ تو را به خدا تو را به عشق پاکمان قسمت می دهم، بگو کجا هستی؟

ماهک:- قصر شیرین هستم.

مبین:- کجا؟

ماهک:- شهر مرزی قصر شیرین.

مبین:- عزیزم تو آنجا چه کار می کنی؟

ماهک:- با اینکه نمی خواستم هیچ وقت تو به این موضوع پی ببری، اما به تو

می گویم، ولی حالا نه. بگذار برگردم تهران همه چیز را برایت توضیح می دهم.

مبین:- حتماً توی قصر شیرین پروژه گرفتی؟

ماهک:- نه ربطی به شغلم ندارد.

مبین:- تنها هستی؟

ماهک:- آره.

مبین:- من نگران هستم ماهک، بگذار من هم بیایم.

ماهک:- نه من تا پس فردا برمی گردم.

مبین:- حداقل به من به گو برای چه به آنجا رفتی؟

ماهک:- الان نمی توانم. شب که برگشتم هتل با شما تماس می گیرم.

مبین:- باشه عزیزم، تا شب تا شب صبر می کنم. ماهک؟

ماهک:- بله.

مبین:- هنوز هم دوستم داری؟

ماهک:- اگر نداشتم حالا با تو حرف نمی زدم.

مبین:- الهی فدای تو بشوم. قول بده دیگر از آن فکرها نکنی که توی نامه

نوشته بودی. قول بده در هر شرایطی مرا تنها نگذاری. قول می دهی ماهک؟ چرا

سکوت کردی؟

ماهک:- تا شب به من فرصت بده.

مبین:- خدای من یعنی تو هنوز مردد هستی که با من باشی؟

ماهک:- نه، ولی یک سری مسائل هست که فعلاً نمی توانم توضیح بدهم،

چون الان اصلاً نمی دانم چه بگویم. حتی نمی دانم بعد از گفتن آن حقایق عکس

العمل تو چیست.

مبین حس کرد چنگ به دلش انداختند. با هزار ترس و دلهر آرام گفت:

- پای کس دیگری در میان است؟

ماهک:- نه دیوانه، هیچ کس توی دنیا نمی تواند جای تو را برای من بگیرد.

مبین:- خیالم راحت شد. باشه عزیزم، صبر می کنم تا هر وقت که خودت خواستی حرف بزنی، ای کاش می گذاشتی من هم می آمدم.  
ماهک:- نمی شود، اگر می شد حتماً به تو می گفتم که بیایی.  
مبین:- پس مواظب خودت باش. خواهش می کنم هر بار که زنگ می زنم به من جواب بده که کمتر نگران باشم.

ماهک:- چشم.

مبین:- فدای چشمهای خوشگلت.

ماهک:- پس من بروم به کارهایم برسم که زودتر به کرمانشاه برگردم.

مبین:- مگر کرمانشاه اقامت داری؟

ماهک:- بله.

مبین:- خود کرمانشاه هم کار داری؟

ماهک:- نه.

مبین:- آخه عزیزم پس چرا قصر شیرین نمادی ماهک؟ با اینکه کارت اشتباه بود، ولی عیبی ندارد برو به امان خدا. خیلی مواظب خودت باش. بی صبرانه منتظرم که شب بشود با من تماس بگیری. ماهک؟

ماهک:- بله.

مبین:- دورت بگردم، ماهک.

ماهک:- بله؟

مبین:- پیش مرگت بشوم، عزیزم. خیلی دوستت دارم، خیلی، اینقدر که نمی دانم چطور احساسات خود را بیان کنم.

ماهک سرشار از عشق مبین رهسپار همان کوچه ای شد که برای دفعه اول رفته بود. این بار هم همان خانم در را گشود و خیلی صمیمی با او احوال پرسی کرد و به زور دستش را کشید که وارد خانه شود. او هم مجبور شد که به حرف صاحب خانه گوش بدهد. هنوز ننشسته بود که مرد مسنی وارد اتاق شد. او هم

مانند دخترش برخورد گرم و صمیمی با ماهک داشت. بعد از احوال پرسى گفت:  
- من دیروز از سفر برگشتم. دخترم همه ماجرا را براىم تعریف کرد. متأسفانه  
من هم نمى توانم کمكى به شما بکنم. فقط مى توانم مردى را كه این خانه را از او  
خریدم به شما معرفى كنم.

ماهك:- از شما سپاس گذارم. همین برای من كافى است. آن آقا هم ساكن  
اینجا هستند؟

- متأسفانه خیر. او ساكن روستا است. روستاى به اسم پیران.

ماهك:- این روستا كجا قرار دارد؟

- باید از سرپل ذهاب بروى.

ماهك:- اگر لطف كنید آدرس دقیق آن روستا را به من بدهید، ممنون مى  
شوم.

- حتماً شما تنها به این شهر آمدید؟

ماهك:- بله.

- پس سفر سختى داشتید؟

ماهك:- نه زیاد آدمهای این شهر همه مثل شما خونگرم و با محبت هستند.

- شما لطف دارید. برای رفتن به پیران دوست دارم همراهیتان كنم، اما  
مشغله كارى اجازه نمى دهد. غیرتم هم اجازه نمى دهد كه بگذارم تنها بروید،  
اگر اجازه بدهید دخترم شروین و نامزدش شایان با شما همراه خواهند شد.  
ماهك با خوشحالى گفت:

- اگر زحمتشان نشود، باعث افتخار من است.

آنها هر چه اصرار كردند كه ماهك برای شام مهمان آنها باشد، قبول نكرد.  
این بار كه قصر شیرین را ترك مى كرد روحیه اش با دفعات پیش فرق داشت.  
وارد كرمانشاه كه شد از ساندویچ فروشى كه در مسیرش بود ساندویچى خرید و  
با شتاب به هتل برگشت. آبی به دست و رویش زد و آرام شروع به خوردن كرد.

مانده بود که با مبین تماس بگیرد به او چه بگوید. در همین حین مستانه تماس گرفت. بعد از اینکه کامل توضیح داد که چه کار کرده، گفت:

– مستانه؟

مستانه: – جانم.

ماهک: – من... من...

مستانه: – چرا من من می کنی؟ تو چی؟

ماهک: – امروز زنگ زدم به مبین.

مستانه: – بگو به خدا. باور کنم؟

ماهک: – نیازی به قسم نیست، باور کن. خودت که می دانی من اهل دروغ نیستم.

مستانه: – خیلی دوستت دارم ماهک. وای خدا چقدر خوشحالم.

ماهک با خنده گفت:

– حالا تو چرا اینقدر ذوق می کنی؟

مستانه: – به خاطره اینکه بالاخره سر عقل آمدی و دل آن بیچاره را شاد

کردی. خوب به او چه گفتی؟

ماهک: – هنوز چیزی نگفتم.

مستانه: – می داند کجا هستی؟

ماهک: – آره، به او گفتم.

مستانه: – تعجب نکرد؟

ماهک: – خیلی، مستانه، نمی دانم چه کار کنم؟ بد جوری بین دو راهی گیر کردم.

مستانه: – دو راهی چرا؟

ماهک: – قرار است امشب با او تماس بگیرم. نمی دانم چه کنم، واقعاً گیج

شدم، اگر ترکش کنم، دست از سرم برمی دارد؟



مستانه:- معلوم است که نه. خود تو هم نمی توانی او را ول کنی. پس نه خودت را سر کار بگذار نه او را. بهتر است همین امشب همه چیز را برای او توضیح بدهی.

ماهک:- اگر نپذیرفت چه کار کنم؟

مستانه:- محال است. با شناختی که من از مبین دارم اصلاً این مسائل برایش مهم نیست.

ماهک:- خانواده اش چی؟

مستانه:- آنها هم همین طور. تو الکی قضیه را گنده کردی. وگرنه چیز مهمی نیست.

ماهک:- به هر حال من نمی توانم پشت تلفن به او بگویم. باید وقتی حرف می زنم، تاثیر حرف هایم را توی چهره اش ببینم که خیالم راحت شود.

مستانه:- ای بابا چه اداهایی از خودت درمی آوری. باشه خانم روان شناس. حداقل ناامیدش نکن. مطمئن باش تنها کسی که توی دنیا می تواند تو را خوشبخت کند، اوست.

ماهک:- پس چرا من اینقدر تردید دارم؟

مستانه:- برای اینکه تو خری.

ماهک:- ممنون از این همه ادب.

مستانه:- بابا کلافه ام کردی. به خدا تا حالا آدم مثل تو سمج و یک دنده ندیدم.

ماهک:- کی گفته من یک دنده دارم؟ اگر ثابت کنم دنده هایم بیشتر است، چه؟

مستانه:- لوس نشو، حوصله شوخی ندارم. زنگ بزنی به مبین که الان دارد لحظه شماری می کند که تو زنگ بزنی.

ماهک:- ظاهراً تو بیشتر از او لحظه شماری می کنی.

مستانه:- نه که خودت دست و دلت نمی لرزد!  
ماهک:- کاش فقط دست و دلم می لرزید. نمی دانم چرا اینقدر اضطراب دارم.

مستانه:- چه عجب، برای یک بار هم که شده اعتراف کردی. تو را به خدا دوباره کاری نکنی که او را به هم بریزی. به اندازه کافی عذاب کشیده.  
مستانه تا از ماهک قول نگرفت که مبین را اذیت نکند، تماس را قطع نکرد. بعد از او بلافاصله مبین تماس گرفت و کمی در مورد کارهایش پرسید و گفت:  
- عزیزم، اگر خسته نیستی، بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای تو هستم.  
ماهک:- خسته که نیستم، اما الان نمی توانم همه چیز را توضیح بدهم. چون باید رو در رو با تو صحبت کنم.

مبین:- باز هم انتظار؟  
ماهک:- به همین زودی خسته شدی؟  
مبین:- نه عزیز، من حاضرم تا آخر عمرم انتظار تو را بکشم فقط به شرط اینکه امیدی باشد. به من قول بده که تنهایی نمی گذاری. من هر چیزی که به نظر تو سخت باشه با جان و دل می پذیرم. قول می دهی؟  
ماهک:- آره عزیزم قول میدم.

مبین:- فدای تو بشوم. همین برای من کافی است. لحظه شماری می کنم که برگردی. آخ ماهک، از امشب دیگر به خانه برمی گردم.  
ماهک:- یعنی تو این مدت به خانه نرفته بودی؟

مبین:- مگر می توانستم. حتی به تلفنهای آنها هم جواب نمی دادم، اما از امشب از نگرانی درشان می آورم. تو که با من باشی دنیا را جا به جا می کنم. با اینکه از کارهایت سر در نمی آورم، ولی دعا می کنم که در راهی که در پیش گرفتی موفق شوی و هر چه زودتر برگردی. خیلی دلم می خواهد که نگران نباشم، اما نمی توانم. تو آنجا من اینجا. چطور می توانم که بی خیال باشم؟

مخصوصاً که نمی دانم تو چه کار می کنی. فقط عزیزم، امیدوارم هر کاری می کنی قانونی باشد.

ماهک:- به من می آید که خلاف کار باشم؟

مبین:- نه عزیزم منظور من این نبود که خدای نکرده تو کار خلاف کرده ای.

ماهک:- مطمئن باش که من هرگز کاری نمی کنم که غیر قانونی و مایه شرمساری تو و خانواده ات باشد.

مبین:- فدای تو بشم. می دانم که صبح زود می روی. حسابی با سوالهایم کلافه ات کردم.

ماهک:- نه فقط از اینکه نمی توانم جواب بدهم، کلافه شدم.

مبین:- پس دیگر هیچی نمی پرسم، ولی از حالا گفته باشم وقتی که به تهران برگردی، نمی گذارم یک ثانیه از من دور شوی، باید تمام لحظه هایت را با من بگذرانی.

ماهک:- انگار فراموش کردی که هنوز خانواده تو از من خواستگاری نکرده اند.

مبین:- همان روز که وارد فرودگاه که بشوی مادرم در آنجا منتظر است که از عروس خوشگلش خواستگاری کند.

ماهک:- چقدر عجول.

مبین:- باید هم باشم، واقعاً می ترسم از دستم بپری. باید مستقیم بیای منزل ما.

ماهک:- فراموش نکن که ما هنوز به هم محرم نشدیم.

مبین:- عشق ما را به هم محرم کرده. از شوخی گذشته من حاضرم تو فرودگاه عاقد هم بیاورم. ماهک کاش می شد من هم پیش تو بودم. از دلتنگی ببین چه خل و چل بازی درمی آورم. مدام از این شاخه به آن شاخه می پریم. ای کاش به میزان علاقه من به خودت پی می بردی. آن وقت شاید بین ما اینقدر

فاصله نمی افتاد. روزی که برای اولین بار توی آن سرما و برف مثل یک فرشته آسمانی جلوی ماشینم ظاهر شدی فکر نمی کردم برای به دست آوردنت باید این همه سختی بکشم و گرنه...

ماهک میان حرفش دوید و گفت:

- وگرنه با ماشینت زیرم می کردی که این همه مصیبت نکشی.

مبین:- نه خیر، همان لحظه تو را می دزدیدم و برای همیشه برای خود می کردم.

ماهک:- مبین.

مبین:- آخ قربان تو بروم، نمی دانی چقدر دلم برای اینطور صدا زدنهایت تنگ شده بود.

ماهک وقتی سرش را روی متکا گذاشت تمام جمله های مبین که هر کدام با یک دنیا عشق همراه بود توی گوشش می پیچید و با همان حال و هوا به خواب رفت.

باران سیل آسا می بارید، سرد و خشن. همه جا را مه گرفته بود. شهر در سکوتی قریب فرو رفته بود. در آن وقت صبح پرنده هم پر نمی زد. ماهک زیر سایبان هتل منتظر تاکسی ایستاد بود. احساس سرما می کرد. کاپشنش را به خود پیچید. مدام به ساعتش نگاه می کرد می ترسید دیر به قرارش برسد. با آمدن تاکسی بدون معطلی سوار شد که خیس نشود. هنوز تاکسی حرکت نکرده بود که مبین زنگ زد. برای او از بارندگی گفت و او هم توضیح داد که با پدرش عازم شمال است. حالا که فرسنگها از او دور بود تازه قدرش را می دانست و فهمید بود که هرگز نمی تواند او را فراموش کند. توی اون دو روزی که با او تماس داشت دنیا برایش رنگ دیگری گرفته بود و دلش می خواست زودتر به تهران برگردد.

ماهک هنگامی که به سرپل ذهاب رسید شروین و شایان را در انتظار خود

دید، با شرمندگی گفت:

- ببخشید که منتظر تان گذاشتم. خیلی وقت است که اینجا هستید؟

شروین گفت:

- ما هم تازه رسیدیم، فقط چند دقیقه زودتر از شما.

شروین او را به طرف اتومبیل راهنمایی کرد. در طول راه شروین مدام صحبت می کرد که او احساس غربی نمی کند. هر چه به پیران نزدیک می شدند او بیشتر تحت تأثیر زیبایی آنجا قرار می گرفت. چون منطقه گرمسیر بود بهار زودتر از راه رسیده و سرتاسر دشت یک پارچه سبز و مخملی بود. بیشتر درختها شکوفه زده بودند. چقدر دلش می خواست در آن لحظات مبین را در کنار خود داشت. با هم از دیدن این طبیعت زیبا لذت می بردند. به روستای پیران که رسیدند توی عمرش روستایی به این پاکیزگی و زیبایی ندیده بود. همه جا سرسبز و زیبا. با خانه های کاهگلی که جلوه بسیار زیبایی داشت و کوچه های خیلی باریک، ولی خیلی زیبا. روستا بر بلندی قرار گرفته بود. صدای چه چه پرندگان و بوی عطر گلها و طبیعت سرسبز روح او را نوازش می داد. با آدرسی که داشتند با پرس و جو از اهالی به مقصد مورد نظر رسیدند. کلون در را به صدا در آوردند. دختر بچه زیبا با لباس محلی در را برای آنها گشود. شروین که به زبان آنها مسلط بود احوال پدرش را پرسید. دخترک هنوز جواب نداده بود که مرد کوتاه قد و پر هیبت از پشت سر او ظاهر شد، انگار که حرفهای شروین را شنیده بود. چون به همان زبان محلی پاسخ داد که پدرش برای کاری به سرپل رفته و تا غروب بر نمی گردد.

شروین و شایان نگاهی با تأسف به ماهر انداختند. مرد که اسمش اسماعیل بود وقتی فهمید ماهر از تهران آماده دست شایان را گرفت و با محبت آنها را به خانه دعوت نمود. خانواده اسماعیل همه پروانه وار برگرد مهمانان خود می چرخیدند. اسماعیل وقتی فهمید آنها برای اولین بار است که به آنجا آمده اند،

رو به ماهک کرد و به زبان فارسی که با لهجه غلیظ همراه بود گفت:

- در چند کیلومتری این روستا آبشار زیبایی قرار دارد که دیدن آن خالی از لطف نیست. اگر حوصله داشته باشید تا آمدن پدرم سری به آنجا بزنیم. ماهک نگاهش را به شایان و شروین دوخت که نظر آنها را بداند. شروین بدون لحظه تردید گفت:

- خیلی خوب است، از خانه نشستن بهتر است. من تعریف آبشار پیران را خیلی شنیده ام. شایان گفت:

- حالا که فرصت داریم بد نیست از آنجا هم دیدن کنیم.

ماهک همراه با شروین به راه افتاد. اسماعیل و شایان هم جلوتر از آنها بودند. راه آنجا از بس باریک و ناهموار بود نمی شد با وسیله نقلیه رفت. هر چه پیش می رفتند زیبایی اطراف دو چندان می شد. یک طرف کوه و طرف دیگر جنگل سرسبز با رود خانه مانند عروس طناز در میان جنگل زیبا خودنمایی می کرد. صدای زیبای رودخانه و صدای چه چه پرندگان حال و هوای خاصی به آنجا داده بود. انگار هیچ کدام دوست نداشتند سکوت را بشکنند. هر کدام به نحوی از این طبیعت لذت می بردند و بیشتر از همه ماهک. چقدر افسوس خورده بود که با خود دوربین نیاورد بود. حس می کرد که تمام این مناظرها را توی خواب می بیند. بعد از چهل و پنج دقیقه پیاده روی که بیشتر مسیر کوه پیمایی بود، کم کم آبشار زیبای پیران نمایان شد. با دیدن آبشار دیگر نتوانست آرام راه برود. به سرعت گامهایش افزود که هر چه زودتر آبشار را از نزدیک ببیند. خنکی کنار آبشار بعد از آن همه پیاده روی جلوی تیغ آفتاب حسابی برای آنها لذت بخش و دل چسب بود. آنها طوری محو آبشار شده بودند که اسماعیل لبخندی بر لب آورد و خوشحال شد که مهمانهای خود را به این نقطه آورده بود. شروین گفت:

- چقدر زیبا است، اصلاً فکر نمی کردم اینجا تا این حد زیبا باشد!

شایان گفت:

- من هم همینطور. تعریف اینجا را خیلی شنیده بودم، ولی دیدن کجا و شنیدن کجا. ما باید قدر ایران را بدانیم که زیباترین مناظر و خوش آب و هواترین منطقه ها را دارد. این منطقه هنوز ناشناخته است. اگر پای توریستها به این منطقه باز شود اینجا خیلی معروف می شود.

نیم ساعتی را آنجا استراحت کردند و دوباره راه آمده را بازگشتند. وارد خانه که شدند آقای بهرامی در انتظار آنها بود. ماهک همه چیز را برای او توضیح داد. او گفت:

- متأسفانه من هیچ خبر و نشانی از خانواده ات ندارم، اما به خوبی آنها را بیاد دارم.

ماهک حس کرد قلبش از حرکت می ایستد. جرات پرسیدن نداشت. با چشم التماس می کرد که آقای بهرامی ادامه بدهد و او خوب متوجه شد و گفت:

- متأسفانه من اسم پدر و مادرت را به خاطر ندارم، چون مربوط می شود به بیست و اندی سال پیش. من هم دچار کم حافظگی شده ام. فقط می دانم که مال منطقه ما نبودند. پدرت مهندس شرکت نفت بود و مادرت معلم. گمان کنم اهل تهران بودند. من خیلی کم آنها را به یاد دارم. چون فقط یک سال مستأجر من بودند. به یاد دارم که از طرف شرکت نفت به آنها خانه داده بودند ولی پدرت ناراضی بود و می گفت خانه کوچکی بود و همسرش نمی تواند توی چنین خانه زندگی کند. آن موقع خانه من بزرگترین خانه قصر شیرین بود که پدرت برای یک سال آن را اجاره کرد. بعد از حمله عراقیها به شهر، من دیگر هیچ خبری از آنها ندارم و دیگر آنها را ندیدم. من به پدر شما بدهکارم. پولی را که آن موقع بابت رهن خانه به من داده بود باید به او برگردانم. همیشه نگران این قضیه بودم که نکند او را نبینم و بدهکار از دنیا بروم. شکر خدا شما هستید، پول را به شما برمی گردانم. اینطوری از زیر بار این بدهی سبک می شوم.

ماهک با لرزشی که در صدایش بود گفت:

- امکان دارد پدرم زنده باشد؟

- دخترم، نمی خواهم امیدوارت کنم، ولی احتمال زنده بودن او زیاد است.

شایان گفت:

- ای کاش اسم او را به خاطر می آوردید.

شروین گفت:

- وقتی خانه را به آنها اجاره دادید بالاخره قولنامه ورقه امضاء کردند. هیچی

از آن زمان نمانده؟

آقای بهرامی آهی کشید و با افسوس گفت:

- من آن موقع ساکن قصر شیرین بودم. وقتی دشمن وارد شهر شد تمام

زندگی ام را جا گذاشتم. فقط توانستم زن و بچه هایم را نجات بدهم. حتی یک

دست لباس اضافی هم نداشتیم. خانه پدری من پیران بود و آن زمان ما به اینجا

آمدیم و از آن موقع ساکن اینجا شدیم.

ماهک با هزار فکر و خیال آشفته از شروین و شایان جدا شد و به سوی

کرمانشاه به راه افتاد. وارد هتل که شد با مستانه تماس گرفت و همه ماجرا را

برایش تعریف کرد.

مستانه:- تا همین جا هم خیلی خوب پیش رفتی.

ماهک:- چه را خوب پیش رفتم؟ درست مثل این است که دنبال یک سوزن

توی یک انباری پر از کاه بگردیم.

مستانه:- هنوز هم نمی خواهی چیزی در این مورد به مبین بگویی؟

ماهک:- حالا که مطمئن شدم پدر و مادری داشتم می گویم.

مستانه:- پس همین امشب به او بگو.

ماهک:- نه گفتم که باید رو در رو با او صحبت کنم. تازه می خواهم موقع

گفتن خانواده اش هم حضور داشته باشند.



مستانه:- چقدر تو سخت می گیری دختر، آنقدر گنده جلوه اش می دهی که  
هی کارها را سخت تر می کنی. حالا فردا چه ساعتی برمی گردی؟ می خواهی  
پیام فرودگاه؟

ماهک:- با آن وضع جسمانی بیای که چه بشود؟  
مستانه:- دیوانه، دلم برایت یک ذره شده. می خواهم پیام به استقبالت.  
ماهک:- قربان دلت بروم. این همه از هم دور بودیم، فردا هم رویش.

## فصل چهاردهم

هنگامی که هواپیما بر باند فرودگاه مهرآباد نشست، هیجان ماهک دو برابر شد. حس کرد سالها از تهران دور بود است. وقتی به آن فکر می کرد که مبین الان توی سالن فرودگاه به انتظار او ایستاد هیجانش بیشتر می شد.

دومین کسی که از هواپیما خارج شد، او بود. با شتاب پله های هواپیما را ترک کرد. دلش می خواست هر چه زودتر خودش را به مبین برساند. وارد سالن که شد او را در حالی که دسته گلی زیبا از گلهای رز در دست داشت به انتظار خود دید. هر دو لحظاتی قادر به صحبت کردن نبودند. با نگاه حرفهایشان را می زدند. مبین زودتر به حرف آمد و گفت:

- چقدر دلم برات تنگ شده بود. خوشحالم که تو را صحیح و سالم می بینم. لاغر شدی.

ماهک با لبخند گفت:

- بر عکس دوری از من به تو ساخته، چون تو چاق شدی.

او با خنده گفت:

- من وقتی حرص می خورم، چاق می شوم، خیلی بد شدم؟

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت:

- نه، خوش تیپ شودی.

مبین:- من حاضرم زشت و بد ترکیب بشوم، ولی از تو دور نباشم. خوب حالا می گویی برای چه کاری رفته بودی؟ آن هم با این عجله؟!  
ماهک:- به موقع اش می فهمی. فعلاً بگذار چمدانم را تحویل بگیرم.  
سوار اتومبیل که شدند مبین باز هم پرسید و او خونسرد جواب داد:  
- فعلاً نمی توانم در این مورد چیزی بگویم.  
مبین:- نگرانم عزیزم، می فهمی؟ می خواهم هر چه زودتر سر از این راز در بیاورم.

ماهک:- چرا فکر می کنی رازی در کار است؟  
مبین:- همین که حرف نمی زنی خودش راز است. به خدا دل تو دلم نیست.  
ماهک:- باید در حضور خانواده ات عنوان کنم.  
مبین:- پس حالا می رویم منزل ما.  
ماهک:- انگار فراموش کردی یک لشگر آدم خانه منتظر من هستند.  
مبین:- زیاد که منزل ما نمی مانی. زود برمی گردیم.  
ماهک:- عجله نکن، حداقل بگذار خستگی سفر را تنم بیرون کنم.  
مبین:- باشه خانمی حالا از سفرت بگو، رضایت بخش بود؟ نکند این جزو ناگفتنی هاست.

ماهک با لبخند گفت:  
- برعکس جزو گفتنی هاست.  
او با ذوق و شوق از پیران تعریف کرد. مبین گفت:  
- پس لازم شد بعد از عروسی اولین جایی که می رویم آنجا باشد.  
ماهک:- خوب از مادرت بگو، حالش خوب است؟  
مبین:- عالی، خیلی دلش برای تو تنگ شده. مبینا هم لحظه شماری می کند تو را ببیند.

وارد محله که شدند او با دقت به همه جا نظر انداخت و گفت:

- دلم برای اینجا هم تنگ شده بود.

مبین:- دلت برای همه جا و همه کس تنگ شده بود، الا من. درست می گویم؟

ماهک:- نه مثل همیشه تعبیرت اشتباه است.

مبین:- واقعاً دلت برای من تنگ شده بود؟

ماهک:- فعلاً ماشین رو پارک کن بعداً جوابت را می دهم.

مبین:- تا جواب ندهی پارک نمی کنم. ماهک خنده اش گرفت و به چشمهای مبین زل زد و آرام گفت:

- آنقدر دلم برایت تنگ شده بود که مطمئن بودم اگر امروز تو را نبینم از غصه دق می کنم.

مبین از هیجان صدایش می لرزید، گفت:

- فدای دل مهربانت، عزیزم. ماهک، با اینکه با نامهربانی مرا تنها گذاشتی و رفتی سفر، ولی هیچ رنجشی از تو به دل ندارم و برعکس علاقه ام به تو چندین برابر شده.

ماهک:- فکر کنم دیگر وقت آن رسیده که ماشین را پارک کنی. بد جوری وسط کوچه سد معبر کردی.

مبین:- می دانم که داری لحظه شماری می کنی که خانواده ات را ببینی. تو پیاده شو تا من ماشین را پارک کنم.

ماهک هنوز دستش را بالا نبرده بود که زنگ بزند که در گشوده شد و آراین با رنگ و رویی پریده در چارچوب در قرار گرفت. تا چشمش به آنها افتاد به مبین گفت:

- به دادم برس، خدا تو را رساند. ماشین من خراب شده، از کی تا حالا منتظر آژانس هستم.

ماهک نگران گفت:

- چی شده؟

آرین:- مستانه حالش بده.

مبین گفت:

- پس به سلامتی زمان تولد بچه اش رسیده.

ماهک با دویدن خودش را به طبقه بالا رساند. اصلاً نفهمیده بود چطور پله ها را بالا رفت. وقتی در را باز کرد دید کسی بالا نیست. دوباره پله ها را با همان شتاب طی کرد. با دیدن زینب احوال پرسى کوتاهی کرد و گفت:

- مستانه کجاست؟

زینب:- چرا اینقدر رنگت پریده دخترم؟

ماهک:- مستانه.

زینب:- حالش خوب است، اصلاً جای نگرانی نیست زمان فارغ شدنش است.

ماهک:- یعنی وقت زایمانش است؟

زینب:- آره برو تو ببینش.

مستانه با پیشانی عرق کرده روی کاناپه نشسته بود. با دیدن ماهک همراه با اخم لبخندی بر لب آورد و گفت:

- بالاخره آمدی؟

ماهک او را در آغوش گرفت و گفت:

- چه به موقع هم آمدم، انگار خواهر زاده ام بیشتر از تو مشتاق است مرا

ببیند.

مستانه دستش را به کمرش گرفت و گفت:

- وای خدا چه دردیه، دارم از درد می میرم.

ماهک:- دیشب که حالت خوب بود. از کی درد شروع شده؟

مستانه:- دو ساعتی می شود.

آرین در را باز کرد و گفت:

- مبین ماشین را آورد توی حیات. بلند شوید برویم بیمارستان.

مستانه هنگام بلند شدن که همراه با آخ و واخ بود، گفت:

- ماهک تو نیا خسته هستی.

ماهک:- مگر دلم طاقت می آورم همراهت نیایم. در ضمن من به خاطر خواهر زاده‌م می آیم نه تو.

تا وارد بیمارستان شدند مستانه را با برانکارد به اتاق عمل بردند. آراین از همه بی قرار تر بود. آنقدر رنگش پریده بود که مبین نگران شد و از مادر مستانه خواست کمی به او دلداری بدهد.

با دیدن ماهک که داشت دعا می کرد جلو رفت و گفت:

- چرا آنقدر نگران هستی عزیزم؟

ماهک:- نمی دانم چرا دلم شور می زند؟

مبین:- دلشوره و نگرانی تو بی مورد است. باید خدا را شکر کنید که سزارین نشده و زایمان طبیعی دارد. می خواهی برویم توی محوطه بیمارستان کمی راه برویم؟

ماهک:- نه نمی توانم باید اینجا باشم، حتی نمی توانم بشینم. کلافه هستم، حس می کنم زمان به سختی می گذارد.

مبین:- طبیعی است. انسان وقتی ذهنش درگیر مشکلات است. زمان برایش به سختی سپری می شود. حتی اگر از تو خواهش کنم باز هم حاضر نیستی بنشینی؟

ماهک نگاهش را به او دوخت. نگرانی را در چهره اش تشخیص داد. بلافاصله روی نیمکت نشست و به پشتی نیمکت تکیه داد. احساس راحتی کرد. او هم کنارش نشست. بعد از چند دقیقه سکوت او گفت:

- دوست دارم بعد از ازدواج ما هم مثل آراین و مستانه زود صاحب بچه شویم. یک دختر خوشگل و مامانی، درست مثل خودت زیبا و عروسکی.

ماهک:- با دیدن وضعیت مستانه ترجیح می دهم اصلاً ازدواج نکنم.

مبین دست او را که روی نیمکت گذاشته بود را نوازش کرد و گفت:

- دلت می آید مرا حسرت به دل بگذاری؟

ماهک:- فعلاً نمی توانم جوابی به تو بدهم، چون تمام فکر و حواسم پشت در اتاق زایمان است که الان مستانه چه حالی دارد. ای کاش می گذاشتند من هم همراهش می رفتم. طوری دست آراین را گرفته بود و می گفت تنهایم نگذار که هنوز صدایش تو گوشم است.

با گشوده شدن در اتاق عمل، ماهک بلند شد و به سوی دکتر رفت. دکتر با لبخند مهربانی رو به آراین گفت:

- هر دو صحیح و سالم هستند، فعلاً همسرت را نمی توانی ببینی، ولی پسرت را همین الان می توانی ببینی.

مستانه وقتی از خواب بیدار شد انگار نه انگار که زیمان کرده بود. به گفته خودش هیچ دردی را احساس نمی کرد و از زایمانش راضی بود. وقتی پسرش را در آغوش گرفت عاشقانه نگاهش را به آن موجود کوچک دوخت و خطاب به جمع حاضر به شوخی گفت:

- وای چقدر سیاه و زشت است، درست مثل جوجه اردک زشت.

آراین جلو آمد و صورت کوچولوی پسرش را با یک انگشت نوازش کرد و گفت:

- چطور دلت می آید به پسر بابا این حرف را بزنی؟ تو به این گل من می گویی زشت؟

مستانه با لبخند گفت:

- هنوز از راه نرسیده جای مرا تو دلت گرفت؟

آراین عاشقانه به او نگاه کرد و گفت:

- برعکس باعث شد بیشتر از قبل مهرت به دلم بنشیند.

ماهک بچه را بغل کرد و گفت:

- مستانه به خدا کپی خودت است.

مستانه:- من اینقدر زشت بودم و نمی دانستم؟

مادر آراین گفت:

- پسر به این خوشگلی، کجایش زشت است؟ از همه بچه هایی که امروز

متولد شدند خوشگل تر و تپل تر است.

با آمدن پرستار به جز مهری خانم مادر مستانه همه اتاق را ترک کردند. آراین

همراه پدر و مادرش رفت و ماهک نیز همراه مبین. هر چه اصرار کرد که ماهک را

به خانه خودشان برود، اما او قبول نمی کرد و گفت:

- به خدا آنقدر احساس خستگی می کنم که دلم می خواهد ساعتها بخوابم.

بگذار مستانه را بیاوریم خانه، یکی دو روز بعد از ترخیص او از بیمارستان می

آیم.

مبین:- تا آن موقع مبینا به اصفهان برگشته.

ماهک:- خودم تلفنی با او صحبت می کنم و از او خواهش می کنم یکی دو

روز دیگر بماند. دیگر چه می گویی؟

مبین:- تسلیم. چه می توانم بگویم. مگر جرات مخالف کردن دارم؟ حداقل

افتخار بده ناهار را با هم باشیم، هر چند که خیلی از وقت ناهار گذشته، هنوز

سیر ندیدمت.

توی رستوران که رو به روی هم قرار گرفتند مبین دستش را روی دست او

گذاشت و گفت:

- ماهک، دیگر ترکم نکن. آن روز وقتی آراین نامه را به من داد، نمی دانی که

چه حالی داشتم. با خواندن هر کلمه اش احساس می کردم تازیانه بر قلبم می

زنند. خیلی جان سخت بودم که سکنه نکردم. واقعاً تو فکر نکردی بعد از

خواندن نامه ممکن است من بمیرم؟



ماهک سعی کرد دستش را از زیر دست او بیرون بکشد، از او خجالت می کشید. سرش را پائین انداخت و گفت:

- مطمئن باش من چندین برابر تو عذاب کشیدم. برای من هم سخت بود که آن کلمات را بر روی کاغذ بیاورم.

مبین:- من نمی دانم چه بر تو گذشته و چه پیش آمده. فقط می دانم که اگر میزان علاقه مرا به خودت می دانستی این اتفاقات پیش نمی آمد. به قول خودت تو هم عذاب نمی کشیدی. با اینکه برگشتی من هنوز دل تو دلم نیست. حس می کنم خبر بدی برای من داری. درست می گویم؟

ماهک:- من نمی دانم عکس العمل تو در برابر موضوع که می خواهم عنوان کنم چیست؟ شاید به گفته خودت خیلی بد باشد.

مبین:- خدای من، با گفتن آن موضوع که بین ما فاصله نمی افتد؟  
ماهک:- نمی دانم، بستگی به خودت دارد که چگونه با این قضیه کنار بیایی.  
مبین:- من تا دو روز دیگر از پا در می آیم. نمی شود زودتر به منزل ما بیایی؟

ماهک:- نمی توانم مستانه را تنها بگذارم.  
مبین:- فقط یک ساعت، قول می دهم بیشتر نشود. در ضمن به احتمال زیاد مستانه به خانه خودش برمی گردد.

ماهک:- نه قرار است هفته اول این طرف باشد.  
مبین:- شب که می توانی بیایی، بعد از شام. آن موقع مستانه می خوابد و خیلی که به تو احتیاج پیدا نمی کند. در ضمن مهری خانم و مامانت هم پیش اوست.

ماهک:- چرا عجله می کنی؟  
مبین:- بحث عجله نیست. فکر و خیال دارد بی چاره ام می کند. به من حق بده ماهک، به خدا دیگر خسته شدم. تا میام به خودم بقبولانم که تو دیگر مال

منی و فقط به من تعلق داری، یک اتفاق می افتد. دو سال است که زندگی من در استرس و اضطراب می گذرد.

ماهک:- اگر به گفته خودت مرا خیلی دوست داری، آیا دو سه سال زمان زیادی است؟

مبین:- نه عزیزم من حاضر هستم تا آخر عمرم انتظار بکشم فقط به شرط اینکه مطمئن باشم روزی تو مال من می شوی.

ماهک:- باشه من فردا شب مهمان شما هستم.

مبین:- این لطف تو را هرگز فراموش نمی کنم. مادر بشنود از خوشحالی پرواز می کند.

ماهک:- باید خواهرت هم باشد.

مبین:- چشم عزیزم. اصلاً می خواهی همه فامیل را دعوت کنم؟  
ماهک با خنده گفت:

- فامیلها را بگذار عروس خودت.

مبین:- خودت نه، خودمان.

ماهک:- فردا شب معلوم می شود.

مبین:- تا فردا هزار بار می میرم و زنده می شوم. نمی شود امشب بیایی؟

ماهک:- باور کن خیلی خسته هستم. امشب می خواهم استراحت کنم.

مبین:- و حتماً فکر کنی فردا شب چگونه با خانواده ما رو در رو شوی.

ماهک غذایی را که گارسون روی میز چید دست خود را کشید و اشاره به غذا گفت:

- فعلاً غذایت را بخور تا سرد نشده.

از رستوران که خارج شدند، دوباره به بیمارستان برگشت. مبین دم در به انتظار ماند و فقط او بالا رفت. با دیدن مستانه و بچه اش که آرام خوابید بودند خیالش راحت شد. اگرچه به مهری خانم گفت که برگردد تا خودش همراه

مستانه باشد، نپذیرفت. بعد از چند دقیقه پائین آمد، چون نمی خواست مبین را زیاد منتظر خود بگذارد. می دانست که خسته است. خودش هم خسته بود. چشمهایش از فرط خستگی و بی خوابی می سوخت. روز پر مشغله ای را گذرانده بود. روی صندلی اتومبیل نشست، سرش را روی پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. مبین که پی به خستگی او برده بود سعی کرد با سکوتش آرامش او را حفظ کند، اما بعد از دقیقی خود ماهک حوصله اش سر رفت و گفت:

- چرا ساکتی؟

مبین:- فکر کردم خوابی.

ماهک:- نه ولی خیلی خسته ام. این چند روز خیلی خسته شدم.

مبین:- پس مستقیم میبرمت منزل.

ماهک:- اگر زحمتی نیست.

مبین:- هر کاری از طرف تو برای من رحمت است و جزو وظایف. پاک

فراموش کردم احوال مستانه و بچه اش را بیرسم. حالشان چطور بود؟

ماهک:- هر دو خواب بودند. خاله گفت، شکر خدا هیچ مشکلی ندارند.

مبین:- الهی شکر، راستی فردا منتظر بمان خودم می آیم دنبالت.

ماهک و خنده آرامی گفت:

- فردا من نمی روم، چون نیازی به بودن من نیست. مستانه تا قبل از ظهر

ترخیص می شود، من هم باید بمانم سر و سامانی به وضع خانه بدهم. مطمئناً

فردا مهمان زیاد داریم. در ضمن جناب، تو کار و زندگی نداری؟

مبین:- کار و زندگی من تو هستی. تا رسماً و قانوناً تو را مال خود نکنم،

دست به هیچ کاری نمی زنم. دیشب پدرم می گفت، اگر اینطوری پیش بروم

نسبت پدر و پسری را کنار می گذارد و از بیمارستان اخراجم می کند.

ماهک:- خوب راست گفته تو چه جوابی به او دادی؟

مبین:- گفتم، دست و دلم به کار نمی رود، پدر جان. من تو عمرم از یک نفر خوشم آماده که حس می کنم دارد از دستم می پرد و شما و مادر هیچ کاری برای من نمی کنید.

ماهک:- پدرت چی گفت؟

مبین- گفت، تا خود ماهک تو را قبول نکند تنها من و مادرت نه، بلکه از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. البته ایمان دارم که ماهک مال خود دوست. فقط نباید عجله کنی. کمی صبر پیش کنی همه چیز درست می شود. من هم دوست دارم این دختر به عنوان عروس وارد خانواده ام بشود. احساس عجیبی نسبت به او دارم. او را مثل دخترم دوست دارم و حس می کنم سال هست که او را می شناسم. خلاصه ماهک خانم، بد جوری دل خانواده ام را بردی.

ماهک:- خانواده ات نسبت به من لطف دارند. من هم آنها را دوست دارم، با اینکه یکی دو برخورد بیشتر با آنها نداشتم، ولی در کنارشان احساس غریبی نمی کردم و به گفته پدرت حس می کنم سال هست که با شما آشنا.

دم در هر چه ماهک تعارف کرد او از اتومبیل پیاده نشد. با این وجود ایستاد تا او از خم کوچه گذشت و بعد وارد خانه شد. آن روز انگار طبیعت هم جشن گرفته بود. آخرین روزهای سال و زیباترین حال و هوا را داشت. آسمان یک دست آبی اسفند ماه و آفتاب درخشان با اندک سوز بهاری انسان را به نشاط می آورد. ماهک از صبح زود سرگرم کارهای خانه بود. برای آمدن مستانه مهمان زیادی دعوت کرده بودند. بوی قیমে زعفرانی و پلو ایرانی فضای خانه را پر کرده بود. به کمک زن برادر مستانه شقایق میوه ها را درون حوض بزرگ خانه ریختند و مشغول شستن آن شدند. زینب نیز تا آنها میوه ها را درون سبد می چیدند، حیات را آب و جارو کرد.

ماهک:- تا یکی دو ساعت دیگر از بیمارستان می آیند.

شقایق گفت:

- دیگر کاری نمانده فقط باید سعید را بفرستیم دنبال حیدر قصاب که قبل از اینکه آنها بیایند دم در حاضر باشد.

زینب با نگاهی به قیافه خسته آنها گفت:

- بروید آبی به دست و رویتان بزنید. الان است که مهمانها از راه برسند.

شقایق با خنده نگاهی به ماهک انداخت و گفت:

- باز هم من بهتر از تو هستم. تو جلوی لباس را کاملاً خیس کردی.

او با اشاره به پیشبند شقایق گفت:

- اگر تو هم پیشبند نداشتی بیشتر از من خیس می شدی.

با شنیدن صدای در ماهک گفت:

- شما بروید تو من در را باز می کنم. حتماً ستاره است.

زینب در حالی که داشت وارد ساختمان می شد گفت:

- اگر ستاره بود دیگر نگذاری برود توی کوچه.

ماهک در را باز کرد با دیدن لباسهای خاکی ستاره گفت:

- ببین چه بالای سر خودت آوردی، دفعه آخرت باشد که می روی توی

کوچه. از این به بعد فقط توی حیاط بازی کن.

ستاره موهای جلوی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

- آخه دوستانم نمی آیند توی حیاط. من هم دوست ندارم تنهایی بازی کنم.

ماهک:- فعلاً برو دست و رویت را بشور، بعداً در این مورد حرف می زنیم. در

ضمن لباسهای را هم عوض کن.

ماهک هنوز از در فاصله نگرفته بود که دوباره صدای در زدن آمد. هنگامی

که در را گشود با دیدن مبین یکه خورد. اصلاً فکر نمی کرد در این وقت روز او را

ببیند. از سر و وضع آشفته خود خجالت کشید. مبین حس کرد ماهک را غافل

گیر کرده با لبخند گفت:

- هیچ وقت تو را اینطوری ندیده بودم. با این لباسهای خیس انگار تو را از

آب گرفته اند. نمی گویی سرما می خوری؟  
ماهک دستی به موهای آشفته اش که روی شانه هایش سر خورده بود،  
کشید و گفت:

- پشیمان شدی؟

مبین با عشق نگاهش کرد و گفت:

- برعکس مشتاق. نه ببخشید شیفته تر از قبل شدم. صورتت بدون آرایش  
خیلی زیباتر است. این طوری معصومیت خاصی توی چهره ات است که هزار بار  
زیباتر می شوی. واقعاً حیف نیست با آرایش این معصومیت زیبا را از بین می  
بری؟

ماهک:- نگفتی، چطور بی خبر آمدی؟

مبین:- راستش دارم می روم، کرج، البته تا غروب برمی گردم. با خودم گفتم  
بیایم سر راه تو را هم ببینم، بعد بروم. مادرم از من خواست که حتماً تو را برای  
شام دعوت کنم. به خاطر همین ترجیح دادم به جای تلفنی حضوراً از تو دعوت  
کنم که بهانه نیاوری. از کرج که برگشتم خودم می آیم دنبالت.  
ماهک:- لطفاً اجازه بده خودم بیایم.

مبین:- اگر اینطور راحتی حرفی نیست. فقط من عاشق دل خسته را زیاد  
منتظر نگذار.

ماهک:- اگر فضولی نباشد می خواهم بدانم برای چه کاری به کرج می روی؟  
مبین:- قربان فضول خوشگل خودم بروم. آخه، عزیزم به اینکه نمی گویند  
فضولی، بگو کنجکاوی. می روم مادر بزرگم را از کرج بیاورم.

ماهک:- ساکن کرج هستند؟

مبین:- نه چند روزی است که به مهمانی برادرش رفته. خودش می خواست  
با آژانس برگردد که من از او خواستم که منتظر بماند که خودم دنبالش بروم. این  
روزها که مطب را سپردم به تعمیر کار حسابی بی کار شدم. مخصوصاً که

بیمارستان هم نمی روم. با این حساب گفتم کار مثبتی انجام داده باشم.

ماهک:- تعمیر مطب تا کی طول می کشد؟

مبین:- احتمالاً بیست روزی کار دارد. هنوز کار سالن درست نشده. تا آخر هفته امکان دارد نقاشی آن هم تمام شود. بعد هم که به تعطیلات نوروزی برمی خورم.

ماهک:- پس حسابی خانه تکانی کردی.

مبین:- تقریباً، مستانه هنوز از بیمارستان نیامده؟

ماهک:- نه اما حال است که از راه برسند.

مبین:- حسابی وقت تو را گرفتم. به امید شب که دوباره ببینمت. از حالا دارم برای شب لحظه شماری می کنم و از خدا می خواهم که آغاز و پایان خوبی داشته باشد.

ماهک:- امیدوارم.

ماهک با رفتن مبین با شتاب به اتاقش رفت. از میان لباسهایش یک دست را انتخاب کرد. بعد از پوشیدن لباس با آرایش ملایمی صورتش را آراست و موهایش را ساده پشت سر جمع نمود و با آمدن گروه اول از مهمانها که خانواده آرین بود از اتاق خارج شد و به شقایق پیوست که در کارها کمکش کند. ساعتی بعد نیز مستانه به همراه مادرش و آرین به خانه برگشتند. مستانه بلافاصله به توصیه مادر شوهرش به حمام رفت. از حمام که بیرون آمد احساس راحتی کرد. خانه حسابی شلوغ شده بود.

آقایان طبقه بالا بودند و خانمها طبقه پائین. بعد از ظهر که تعداد مهمانها کم شد و فقط اقوام نزدیک مانده بودند. مستانه فرصت کرد ساعتی با ماهک تنها باشد، سرش را به بالش تکیه داد و گفت:

- چقدر خسته هستم. تمام بدنم درد می کند.

ماهک بچه را که آرام در بغلش به خواب رفته بود را سر جایش گذاشت و

گفت:

- طبیعی است که خسته باشی و یا بدنت درد بگیرد. دیروز این موقع می

دانی چه حالی دشتی؟

مستانه:- وای وقتی یادم می افتد وحشت زده می شوم. هرگز فکر نمی کردم  
زیمان به این سختی باشد.

ماهک:- تازه شانس آوردی طبیعی زیمان کردی، اگر سزارین بودی که حالا  
حالاها درد داشتی.

مستانه:- ماهک، به نظرت اسم آرشام خوب است؟

ماهک:- خیلی، مخصوصاً که به اسم آرین هم می خورد. باید نظر پدر و مادر  
آرین را هم بدانی. شاید آنها بخواهند برای اسم بچه نظری داشته باشند.

مستانه:- ببخشید مگر آنها زائیده اند که اسم بچه را انتخاب کنند؟

ماهک:- فرقی نمی کند، پدرش را که زائیده اند.

مستانه:- اسم بچه را فقط پدر و مادر بچه انتخاب می کنند.

ماهک:- وای چه عروس بدجنسی.

مستانه:- خودت را هم می بینم ماهک خانم، راستی چطور مبین برای ناهار

نیامده بود؟

ماهک:- رفته کرج، به قول خودش رفته که مادر بزرگش را بیاورد.

مستانه:- سر کارت گذاشته، رفته به زنهای دیگرش سر بزند.

ماهک:- از این عرضه ها ندارد. سه سال است که هنوز نتوانسته یکی را

بگیرد.

مستانه:- آخه این یکی سوگلی بود. بالاخره نگفتی موضوع را به او گفتی؟

ماهک:- نه می خواهم امشب بگویم. مرا به شام دعوت کردند.

مستانه:- پس می خواهی در حضور خانواده اش بگویی.

ماهک:- آره، ولی دلم بدجوری شور می زند.



مستانه:- دیگر برای چی دلت شور می زند؟ آن دل شور زدنهای مال موقعی بود که نمی دانستی پدر و مادرت کیست.

ماهک:- حالا هم نمی دانم کی هستند.

مستانه:- حداقل می دانی که آدمهای درست و حسابی بودند.

ماهک:- از کجا معلوم که آقای بهرامی درست گفته باشد.

مستانه:- تو دیگر کی هستی. آخه چه به او می رسد که بخواهد حقایق را پنهان کند؟

ماهک:- منظورم این نیست که او دروغ گفته، می گویم شاید اشتباهی گرفته.

مستانه:- مگر نمی گویی گردنبند را به او نشان دادی و عکسها را شناخته است؟ باز هم باور نمی کنی. مطمئن باش گردنبند را که به خانواده مبین نشان دهی خودشان می فهمند که تو در یک خانواده متدین و تحصیل کرده متولد شدی.

ماهک:- از کجا معلوم که من بچه آنها بودم؟

مستانه:- وای دیوانه ام کردی، پس توله کی هستی؟

ماهک با خنده گفت:

- حالا چرا عصبانی می شوی؟ فقط فکری را که در ذهنم بود به زبان آوردم.  
مستانه:- ذهن تو حسابی گندیده، به فکر نمک زدنش باش. از بس فکر و خیال بافی کردی خل شدی.

ماهک:- هر کس دیگری هم جای من بود خل می شد. یک عمر با پدری زندگی کردم که با جان و دل دوستش داشتم و فکر می کردم تنها کس من است و بعد می فهمم او فقط یک غریبه مهربان بود که مرا نجات داده و پدر و مادرم کس دیگری است. تو هم جای من بودی فکر و خیالت جور و اجر به ذهنت می آمد؟

مستانه:- شاید تو درست بگویی، ولی اینکه دلیل نمی شود که خیال بافی کنی. اگر پدرت در قید حیات بود و پدر و مادر اصلیت را پیدا می کردی کدام را بیشتر دوست دشتی؟ دوست دارم صادقانه جواب بدهی.

ماهک:- معلوم است بابا ایرج. من تمام روزهای تلخ و شیرینم را با او گذراندم. زحمتی که او برایم کشیده مطمئنم اگر با پدر و مادر خودم بودم چنین کاری برای من نمی کردند. حیف که خداوند او را خیلی زود از من گرفت. او آنقدر خوب و مهربان بود که هیچ کس حتی مبین که تمام قلبم را تسخیر کرده نمی تواند جای او را برای من پر کند. با اینکه دو ماه از مرگ او می گذرد، اما هنوز باور ندارم. هر گوشه از خانه را می بینم یاد و خاطراتش برایم زنده می شود. شاید باور نکنی که بعضی وقتها بوی او به مشامم می رسد و حس می کنم که کنارم است. مستانه من آنقدر او را دوست داشتم که اگر جلوی من به زینب بیچاره محبت می کرد حسودیم می شد. دوست داشتم فقط محبت او متعلق به من باشد و تمام مشکلات گذشته من با زینب سر همین مسئله بود. عقلم نمی رسید و بچه بودم. گمان می کردم او می خواهد جای مرا توی قلب بابا بگیرد.

مستانه از سوالش پشیمان شد. فکر نمی کرد با مطرح کردن این سوال، او آنقدر ناراحت می شود. ماهک بی وقفه اشک از چشمانش سرازیر بود و چنان با احساس از گذشته می گفت که او هم بغض کرده بود، اما سعی نمود خودش را کنترل کنند و جلوی ریزش اشکهایش را بگرد.. گفت:

- متأسفم که ناراحت کردم. تو را به خدا گریه نکن. بگذار برای شب چشمهایت متورم نشود، به جای گریه کردن بگو برای شب چه می پوشی؟

ماهک با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- هنوز نمی دانم، شاید با مانتو نشستم.

مستانه:- زشت است، بعد فکر می کنند که لباس نداشتی. بهتر است کت و دامنی را بپوشی که مبین برای تولدت خریده بود. اینطوری هم او خوشحال می

شود و هم لباسهایت شیک است.

ماهک:- خیلی رسمی است.

مستانه:- خوب مهمانی که تو داری می روی رسمی است، پس باید لباس رسمی بپوشی.

مستانه لحن صدایش را به طنز آمیخته کرد و ادامه داد:

- به قول مامی دایه اسکارلت باید مواظب باشی سر میز شام پرخوری نکنی. باید به اندازه یک گنجشک بخوری. یک خانم متشخص هیچوقت پرخوری نمی کند.

ماهک با لبخند غمگینی جواب داد:

- من اینقدر دلهره دارم که گمان نکنم بتوانم یک ذره هم آب بخورم، چه برسد به غذا.

مستانه:- چه نوع گلی با خودت میبری؟

ماهک:- هیچ نوع.

مستانه:- یعنی چه؟ دهاتی، مگر می شود بدون گل بروی.

ماهک:- چرا نمی شود؟ در ضمن من که نمی خواهم بروم خواستگاری که گل ببرم.

مستانه:- بدبخت بی کلاس، مگر گل را فقط برای خواستگاری می برند؟

ماهک:- نه ولی امشب گل بردن من صورت خوشی ندارد. نمی خواهم پیش خودشان جور دیگری فکر کنند. یک جعبه شیرینی یا کیک با خودم می برم.

مستانه به نظرت خانواده مبین با این مسئله چطور برخورد می کنند؟

مستانه:- مطمئنم به حال آنها فرقی نمی کند، چون خود تو برای آنها مهم هستی، نه اصل و نسب تو.

ماهک:- آخه آنها خانواده با اصلاتی هستند و حتماً دوست دارند تنها عروس خانواده از یک خانواده با اصلاتی باشد.

مستانه:- با این افکار ذهن خود را درگیر نکن. پاشو حاضر شو که وقت نداری.

ماهک:- هنوز ساعت پنج است.

مستانه:- تا حاضر شوی ساعت شیش می شود.

ماهک:- من ساعت هفت به بعد می روم.

مستانه:- می خواهی کلاس بذاری یا مبین عاشق را در انتظار بگذاری؟

ماهک:- هیچ کدام، بلکه می خواهم سر وقت بروم.

مستانه:- آها، پس داری یادم می دهی اگر به خانه بخت رفتی مرا برای شام

دعوت کردی ساعت هفت به بعد بیایم؟ به جان خودم تا ناهار خوردم می آیم.

مستانه سعی کرد با شوخ طبعی روحیه ماهک را عوض کند و خوب هم موفق

شد.



مبین هر چه به ساعت نگاه می کرد انگار عقربه های ساعت حرکت نمی کردند. از پس نگرانی و دلهره داشت جرات نمی کرد از اتاقش خارج شود. دوست نداشت خانواده اش متوجه نگرانی او بشوند. با ورود مبینا به اتاقش نگاهی به سر تا پاهایش انداخت، سوت بلندی کشید و گفت:

- اوه، چه شیک کردی خواهرشوهر.

مبینا:- می خواهم زهر چشم بگیرم.

مبین:- یعنی چه زهر چشم بگیرم؟ کاری نکنی به او بربخورد.

مبینا از سر به سر گذاشتن مبین لذت می برد، گفت:

- واه واه چقدر نگران هستی. اتفاقاً می خواهم حسابی حالش را بگیرم.

تلافی همه روزهایی که به خاطر او از ما دور بودی را از سرش در می آورم. فقط

ببین و تماشا کن که چه حالی از او می گیرم.

مبین متعجب گفت:

- جدی می‌گویی؟

مبینا زد زیر خنده و گفت:

- چه باورش شد، اصلاً به من می‌آید که اینقدر بدجنس باشم؟

مبین:- برای همین تعجب کردم. دوست دارم طوری با او برخورد کنی که احساس غریبی نکند.

مبینا:- خیالت راحت باشد داداشی، از ته دل می‌گویم که خیلی خوشحالم که یک عضو جدید به خانواده ما اضافه می‌شود. مخصوصاً عزیز تو باشد، برای ما هم عزیز است. ساعت هفت شد چرا نیامد؟

مبین:- اگر تا نیم ساعت دیگر نیامد با او تماس می‌گیرم.

مبینا:- چرا نرفتی دنبالش؟

مبین:- خودش اینطور خواست.

مبینا با خنده گفت:

- از حالا اینقدر زن ذیلی؟

مبین:- نه که شوهر تو نیست؟

مبینا:- ای کاش همه زن ذیلاً مثل رضا باشند. پاشو برویم بیرون که الان است که صدای مادر بزرگ در بیاید.

مبین:- تو برو من هم بعداً می‌آیم.

مبینا:- چی؟ می‌خواهی بیشتر از این به خودت برسی. به خدا خوش تیپی. راستی بعد از شام بی بی خانم مادر رضا می‌آید. وقتی شنید که امشب ماهک می‌آید، گفت من هم می‌آیم. برایم خیلی عجیب است، از موقعی که توی بیمارستان به هوش آمده مدام در مورد ماهک از من می‌پرسد.

مبین:- ماهک آنقدر خوب و مهربان است که خیلی زود تو دل همه جا باز می‌کند.

مبینا: - کم از او تعریف کن. کم کم حسودیم می شود.  
مبین: - من هم کم کم دارم باور می کنم که تو داری خواهرشوهر بازی در می آوری.

مبینا: - صدای زنگ در آمد. بدو برو پائین حتماً خودش است. چرا رنگت پریده؟ مثل دخترها وقتی خواستگار می آید، هل کردی.  
مبین: - بسه مبینا کم اذیتم کن. کجا رنگم پریده؟  
مبینا با خنده جواب داد:

- توی آینه به خودت نگاه کن. بعد برو پائین. حالا باورم شد که واقعاً عاشق او هستی.

مبین نفهمید چطور خودش را به در رسانید. با دیدن ماهک که زیباتر از همیشه به نظر می رسید نفس عمیقی کشید که باعث شد لبخند بر لبهای زیبای ماهک بنشیند. مبین گفت:

- خوش آمدی عزیزم، کشتی مرا چرا اینقدر دیر آمدی؟

ماهک: - خودت بهتر از من از ترافیک تهران خبر داری.

مبین: - اگر زودتر می آمدی به ترافیک بر نمی خوردی.

ماهک: - اگر قرار است به جای پیشواز مرا استنطاق کنی، برگردم عقب؟

مبین دستی به موهایش کشید و گفت:

- ببخش عزیزم از ساعت پنج تا حالا از انتظار داشتم دیوانه می شدم. چرا

دم در ایستادی، بیا تو. همه بی صبرانه منتظر تو هستند.

ماهک: - اگر از دم در کنار بروی، ممنون می شوم.

مبین با شرمندگی کنار رفت تا او وارد شود. او جعبه کیک را به مبین داد و

گفت:

- چرا اینقدر مضطرب به نظر می رسی؟

با آمدن خانم و آقای تابنده مبین جوابی نداد. همه آنقدر با او با محبت رفتار

می کردند که تمام اضطراب و دلهره قبل از وردش را فراموش کرد و از همه بیشتر رفتار مبینا بود که یک لحظه او را تنها نمی گذاشت.

هنگام صرف شام او می خواست کمک کند که خانم تابنده اجازه نداد و گفت:

- از وقتی که آمدی تا حالا نگذاشتیم یک دقیقه هم با مبین تنها باشی، برای

چیدن میز کمکی زیاد دارم.

مبین که منتظر این لحظه بود بلافاصله کنارش نشست و با رفتن مادرش

گفت:

- چطوری ملکه زیبایم؟ وای چقدر این کت و دامن به تو می آید. مثل جواهر

می درخشی. بیا برویم تا حاضر شدن شام اتاقم را به تو نشان دهم.

ماهک:- بماند برای وقتی دیگر.

مبین:- امان از این نه گفتنهای تو.

ماهک:- الان من با تو بیام توی اتاق دیگران چه فکری می کنند؟

مبین:- مطمئن باش هیچ فکری نمی کنند. در ضمن من برای آنها قسم می

خورم که تو اینقدر نامهربانی که حتی به من اجازه ندادی در آغوش بگیرم و تو

را ببویم.

ماهک:- اگر قسمت هم شدیم برای این کارها وقت بسیار است.

مبین:- ماهک تو را به خدا کم اگر تو جمله هایت بیاور. من همین طوری هم

دلهره دارم. وقتی اینطور حرف می زنی بیشتر نگران می شوم. نمی دانی از آن

روز تا حالا چه حال و روزی دارم. می خواستم مطلبی را به تو بگویم... از تو

خواهش می کنم و به عشق پاکمان قسمت می دهم که به حرفم گوش بده و قول

بده بپذیری.

ماهک:- تا نگویی که من نمی توانم بپذیرم.

مبین:- چقدر برای عشقمان ارزش قائلی؟

ماهک:- بی انتهاست.

مبین:- قربان تو بروم عزیزم، مطمئن باش من به ضرر عشقمان کاری نمی کنم. پس به من اعتماد کن.

ماهک:- بگو بدانم چه می خواهی بگویی؟

مبین:- عنوان کردن من کمی برایم دشوار است. می خواستم بگویم من رازی که من نمی دانم چیست را هرگز به زبان نیار. چرا ساکت شدی؟ دوست دارم حرف بزنی.

ماهک:- متاسفم نمی توانم، چون به آینده من بستگی دارد.

مبین:- پس قبول نمی کنی؟

ماهک:- باید بگویم، بعداً خودت هم متوجه می شوی حق با من است.

مبین:- چقدر احتمال می دهی این موضوع بین ما فاصله می اندازد؟

ماهک:- عجلو نباش مبین، در این مورد نمی توانم قضاوت کنم. تا یکی دو ساعت دیگر همه چیز روشن می شود.

مبینا به آنها نزدیک شد و گفت:

- تا شام سرد نشده افتخار بدهید. مبین که فکر نکنم اشتباهی به خوردن داشته باشد، اما شما را نمی دانم.

ماهک در جواب فقط لبخند مهربانی بر لب آورد.

سر میز شام رضا و مبینا رو به روی آنها قرار گرفته بودند. رضا آرام به طوری که دیگران نشنوند، گفت:

- مبینا نگاه کن چقدر به هم می آیند. در آینده زوج مناسبی می شوند.

مبینا نیز به همان آرامی جواب داد:

- درست مثل من و تو..... چرا مادر برای شام نیامد؟

رضا:- نمی دانم. ساعت نه می روم دنبالش. مطلبی در ذهنم می چرخد، می ترسم بگویم برداشت بد کنی.

مبینا:- در چه مورد؟



او صدایش را پائین آورد و گفت:

- در مورد ماهک است.

مبینا با کنجکاوی گفت:

- بگو برداشت بد نمی کنم.

رضا: - مطمئن باشم خانمی؟

مبینا: - مگر شک داری؟

رضا: - نه راستش از من روزی که این دختر را دیدم یک حس عجیبی نسبت به او پیدا کردم.

مبینا با شوخ طبعی گفت:

- چشمم روشن.

رضا: - قول دادی که برداشت بد نکنی.

مبینا: - همینطور است. شوخی کردم. خود من هم خیلی دوستش دارم. حالا

بگو چطور احساسی پیدا کردی؟

آقای تابنده که متوجه پیچ پیچ آنها شده بود گفت:

- بلندتر بگویید ما هم بشنویم.

رضا گفت: - مبینا است دیگر، هر چه به او می گویم توی جمع پیچ پیچ کردن

کار درستی نیست به خرجش نمی رود.

مبینا از تعجب مردمک چشم هایش دو برابر شد و گفت:

- من شروع کردم یا تو؟

مبین گفت:

- چه فرقی می کند کدام شروع کردید. به هر حال تو هم پاسخ دادی، پس

شریک جرم به حساب می آیی.

مبینا با خنده گفت:

- واه، یعنی برای یک جمله در گوشی صحبت کردن باید مجازات بشوم.

مبین در حالی که به ماهک خیره شده بود گفت:  
- بله، باید بعد از صرف شام تو و شوهر گرامی ات کلّ میز را جمع کنی.  
رضا گفت:

- دیواری کوتاه تر از ما گیر نیاوردی؟  
مبینا گفت:

- نوبت ما هم می رسد مبین خان.  
شام را با شوخ طبعی رضا و مبینا صرف نمودند. از پشت میز ناهارخوری که بلند شدند مبین با صدای نسبتاً بلندی گفت:  
- مادر خواهش می کنم جمع کردن میز را بگذارید برای بعد. من خودم در جمع کردن میز به شما کمک می کنم. ماهک می خواهد مطلبی را در حضور جمع به من بگوید. من بیشتر از این طاقت ندارم صبر کنم. روزهاست که انتظار این مطلب یا بهتر بگویم این راز هستم.  
همه متعجب و مشتاق کنار ماهک نشستند. رضا می خواست به دنبال مادرش برود که مبین از او خواهش کرد او هم حضور داشته باشد. همه که نشستند رویش را به طرف ماهک برگرداند گفت:

- ما همه منتظر هستیم که تو شروع کنی.  
ماهک حس کرد صورتش گر گرفته، نمی دانست چطوری شروع کند. صحبت کردن میان یک جمع غریبه برای او دشوار بود. نا خودآگاه نگاهی را به مادر بزرگ مبین، ملک خانم افتاد که با لبخندی نگاه می کرد. گفت:

- قبل از اینکه شروع کنم از همه شما پوزش می طلبم که وقت گرانبهایتان را می گیرم. مقدمه چینی نمی کنم و می روم سر اصل مطلب. مبین از من خواست که این راز را برای همیشه در دلم نگاه دارم و حتی به خود او هم چیزی نگویم، اما من نتوانستم چنین در خواست او را بپذیرم و لازم دانستم برای ورود به خانواده شما هیچ حرفی در مورد من ناگفته نماند و این حق شماست که اگر

می خواهید مرا به عنوان عروس خانواده بپذیرید بدانید که عروس شما چه گذشته ای داشته است.

ماهک سکوت کرد. نفسها در سینه حبس شده بود که او چه می خواهد بگوید. حتی مبین هم جرات نداشت بگوید ادامه بده. خود او دوباره سکوت را شکست و با لرزشی که در صدایش بود، گفت:

- این راز بر می گردد به سالها پیش. زمانی که من هفت ماه بیشتر نداشتم. ماهک تمام آنچه را که از ایرج شنیده بود و ماجرای سفرش را به قصر شیرین و گفته های آقای بهرامی در مورد پدر و مادرش را بر زبان آورد. هنگامی که او صحبت می کرد همه هاج و واج به رضا خیره شده بودند. خود ماهک هنوز متوجه این موضوع نشده بود، چون در حین صحبت فقط نگاهش به مبین بود که با تعجب به گوشه ای خیره شده بود که نمی دانست او به رضا خیره شده. صحبتهایش که به پایان رسید، گردنبدن را از کیفش خارج نمود در حالی که آن را باز می کرد، گفت:

- این هم عکس پدر و مادر واقعی من است. اولین کسی که بلند شد عکس را نگاه کند، رضا بود. با دیدن عکس خواهر و شوهرخواهرش مقابل ماهک ایستاد. سر تا پای بدنش خیس عرق شده بود و از هیجان می لرزید. او از رفتار رضا متعجب شده بود. هیچ کدام حرف نمی زدند، انگار به همه یک شوک قوی وارد کرده بودند.

رضا بی اختیار جلوی پای ماهک زانو زد. اصلاً کنترل اعمال خود را نداشت. از بس هیجان زده بود که نمی دانست چطوری احساسات خود را بیان کند. در حالی که صدایش به شدت می لرزید و گردنبدن را محکم در دست خود نگاه داشته بود گفت:

- حالا می فهمم که چرا تو برای مادرم اینقدر مهم هستی. او تا حدودی پی برده بود که تو نوه عزیز او هستی.

و این بار ماهک بود که مات و مبهوت با رنگی پریده به دهان رضا خیره شده بود و انگار صدایش از اعماق چاه بلند می شد، گفت:

- منظور شما را نمی فهمم.

رضا دوست داشت او را در آغوش بگیرد اما خجالت می کشید. با همان احساس گفت:

- تو ماهک خواهر زاده عزیز من هستی. خدایا بزرگی و عظمتت را شکر. باور کردنش سخت است. بعد از این همه سال و پیدا شدن تو من هم به این طریق بیشتر شبیه یک معجزه است.

ملک خانم خطاب به عروسش گفت:

- یک لیوان آب برای این طفل معصوم بیاورید، صبر کن رضا جان، آرام آرام پیش برو.

رضا دیگر یارای صحبت کردن نداشت. نزدیک ماهک روی زمین به مبل تکه داد و از خوشحالی به گریه افتاد. ماهک نگاهی را ملتسمانه به مبین دوخت که او توضیح بدهد، اما مبین همانطور سیخ ایستاد بود. آقای تابنده با لبخند رویش را به طرف ماهک برگرداند و گفت:

- ما باید خدا را هزار مرتبه شکر کنیم که عروس گلی مثل تو قسمت ما شده، آشنایی تو با مبین فقط کار خدا و دست سرنوشت می دانم. تو گمشده خانواده بزرگ موحدیان هستی. همه ما فکر می کردیم تو اسیر دشمن یا کشته شدی.

مبینا که انگار تازه از شک خارج شده بود به سوی ماهک دوید و او را در آغوش کشید و خوشحالی خود را ابراز کرد. او بعد از اینکه از مبینا فاصله گرفت با دلهره گفت:

- پدر و مادرم زنده هستند؟

این بار مبین به زبان آمد و بدون رودربایستی گفت:

- آره عزیز دلم، آره عشق من، پدر و مادرت زنده هستند. بعد از سالها هنوز نتوانستند تو را فراموش کنند.

رضا گفت:

- و برای یک لحظه دیدنت حاضرند جان و مال خود را بدهند.

مبینا گفت:

- رضا جان مادر جان را فراموش کردی؟ او الان منتظر تو است.

آقای تابنده خطاب به رضا گفت:

- چه طور است که همه با هم برویم دنبال مادرت و از آنجا برویم خانه آقای

موحدیان.

خانم تابنده گفت:

- ساعت نه و نیم شب است. بهتر است بگذاریم برای فردا شب.

ملک خانم گفت:

- نه همین امشب باشد بهتر است. چرا بگذاریم یک شب دیگر حسرت به دل

سر به بالین بگذارند.

هر کدام تصمیمی می گرفتند و این وسعت ماهک مات و مبهوت فقط به

حرکات شتاب زده آنها خیره شده بود. مبین کنارش نشست. دست او را که روی

مبل بود آرام نوازش کرد و گفت:

- دلم می خواهد مثل بچه ها از شوق گریه کنم. هرگز فکر نمی کردم آخر

مهمانی به این خوشی تمام شود. آخ ماهک اگر زودتر از این زن من می شدی

من اینقدر درد سر نمی کشیدم.

ماهک با لبخند گفت:

- از آب گل آلود ماهی نگیر.

مبین:- آب به این زلالی را می گویی گل آلود.

رضا جلو آمد و گفت:

- آهی آقا، لطفاً توی گوش خواهر زاده خوشگل من ورد نخوان.  
مبین:- قبل از اینکه خواهر زاده تو باشد، همسر عزیز بنده است.  
مبینا از پشت سر آنها گفت:  
- هنوز که عروس خانم بله را نگفتند.  
مبین گفت:

- فراموش نکن رضا خان، پیدا شدن این دسته گول صدقه سری بنده است.  
اگر من و ماهک عزیزم با هم آشنا نمی شدیم...  
خانم تابنده نگذاشت مبین ادامه بدهد، گفت:  
- بچه ها زود باشید حاضر شوید.  
مبین گفت:

- اول کجا می رویم؟  
رضا گفت:

- باید برویم بی بی را برداریم بعد برویم منزل خواهرم.  
آقای تابنده رو به همسرش کرد و گفت:  
- تلفن با کی صحبت کردی؟  
خانم تابنده:

- با آقای موحدیان و مختصر ماجرا را برای که خودش آرام آرام تا رسیدن ما  
موضوع را به ریحانه بگوید.  
آقای تابنده خطاب به مبین گفت:

- پسرم شما برای آمدن عجله نکنید، بگذارید اول ما برویم. شما هم نیم  
ساعت بعد از ما بیایید.  
با رفتن آنها سکوت سنگینی با خانه حکم شد. ماهک کنار تلفن نشست و  
گفت:

- با اجازه من یک تماس با منزل بگیرم.

مبین عاشقانه به او خیره شد و گفت:

- چرا اجازه می گیری؟ انگار فراموش کردی اینجا هم منزل خودت است.

ماهک تلفنی با مستانه تماس گرفت و به او گفت که دیر برمی گردد.

بعد از تماس با مستانه از روی مبل بلند شد و گفت:

- موافقی ظرفهای روی میز را جمع کنیم؟

مبین:- نه مادر بعداً خودش جمع می کند.

ماهک:- چه پسر بدی.

مبین:- من هم کمکش می کنم، حالا راضی شدی؟

ماهک:- این شد.

مبین:- باورم نمی شود که تو با من فامیل هستی. بارها بارها ماجرای تو را از

زبان خواهرم شنیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم در مورد این گمشده که دارد

حرف می زند روزی عشق و امید من می شود. ماهک، از اینکه می خواهی پدر و

مادر واقعتاً را ببینی چه احساسی داری؟

ماهک:- شاید باور نکنی. خیلی برایم مهم نیست. چون من مرحوم ایرج

دلفانی را پدر خود و زینب را مادرم می دانم. آنها زحمت بزرگ کردم را کشیدند

مرا تا به این مرحله رساندند.

مبین:- یعنی الان خوشحال نیستی می خواهی به دیدن آنها بروی؟

ماهک:- چرا، البته بیشتر دچار استرس هستم تا ذوق و شوق دیدار.

مبین:- پدر و مادرت فرشته هستند. هر دو مهربان و دل سوز.

ماهک:- خواهر یا برادری هم دارم؟

مبین:- فقط یک برادر خوشگل مثل خودت که اسمش ماهان است.

ماهک:- چند سالشه؟

مبین:- درست نمی دانم، احتمالاً باید بیست سالش باشد. دانشجوی سال

دوم رشته مدیریت است. از مبینا شنیدم که عاشق یکی از هم دانشجویهای خود

شده و قرار است به زودی با او نامزد کند. هیچ می دانی اگر جنگ نبود ما زودتر به هم می رسیدیم؟

ماهک:- از کجا معلوم، شاید آن موقع شرایط فرق می کرد و تو به جای من کس دیگری را انتخاب می کردی.

مبین:- محال بود چنین کاری را بکنم. تو برای این دنیا آمدی که مال من بشوی. از همان روزی که به دنیا آمدی خداوند تو را برای من انتخاب کرده. ماهک:- اوه چه شاعرانه و رمانتیک.

مبین:- جناب مهندس آهن و بتن آرامه و سیمان و گچ، تو را چه به شاعرانه و رمانتیک حرف زدن. با تو باید با این لحن صحبت کرد، تو به دنیا آمدی که فقط مال من باشی و بس، غیر از این کسی بی خود می کند به تو نگاه کند. ماهک خندید و گفت:

- بهترست برویم دیگر، نیم ساعت شده.

مبین به او نزدیک شد و گفت:

- می رویم، ولی اول باید بوس بدهی.

ماهک:- دست بردار، بگذار به موقع اش.

مبین او را به سوی خود کشید و گفت:

- چه موقعی بهتر از این و چه شبی زیباتر از این.

او سعی کرد مقاومت کند، اما از پس مبین بر نمی آمد و در آخر هم توی بغل او ولو شد. همین که می خواست او را ببوسد صدای زنگ تلفن بلند شد. ماهک از فرصت استفاده کرد و بلافاصله از او جدا شد. مانتو و روسری اش را برداشت. کیفش را از روی مبل برداشت و گفت:

- من دم در منتظرم.

مبین نگاهی به صفحه نمایش تلفن انداخت. شماره موبایل مادرش افتاده بود. گوشی را برداشت به مادرش گفت:



- دم در بودیم که شما زنگ زدیند.

خانم تابنده:- پس چرا موبایل را خاموش کردی؟

مبین:- شارژ آن تمام شده، وضعیت روحی ریحانه خانم چطور است؟

خانم تابنده:- عالی بیاد دیگر. همه منتظر شما هستند.

مبین:- تا ده دقیقه دیگر آنجا هستیم.

خانم تابنده:- نمی خواهد عجله کنی، احتیاط کن.

همان طور که مبین فکر کرده بود او با دیدن خانواده اش خجالت و اضطراب را به کلی فراموش کرد و بعد از سالها در آغوش پدر و مادرش پناه گرفت. لحظه به هم رسیدن آنها بقدری زیبا بود که همه اشک به دیده آوردند. ماهک بین پدر و مادرش قرار گرفته بود. هر دو چنان به او زل زده بودند که انگار می خواستند تلافی تمام سالهای دور بودن را با نگاه از او بگیرند.

ماهان و رضا و مبینا از جمع پذیرایی می کردند. ماهان وقتی به پدر و مادرش و خواهرش نزدیک شد با لبخند مهربانی به ماهک گفت:

- خواهر جان، یک ذره به پدر و مادر سفارش مرا بکن بلکه مرا هم تحویل بگیرند.

رضا رویش را به طرف آنها برگرداند و گفت:

- چه دایی جان حسودیت شد؟

ماهان با همان لبخند مهربانش گفت:- کم نه.

ماهک از مادرش خواست که به گذشته برگردد و همه چیز را از زبان او بشنود، اما ریحانه از او خواست بگذارد برای فرسرتی دیگر. گفت:

- الان فقط دوست دارم به صورت ماهت نگاه کنم. هنوز هم باورم نمی شود که تو برگشتی. نمی دانی در این سالها چه بر من و پدرت گذشته است. امشب دوباره مزه تو را داشتن را می چشم. همه از من خواستند که تو را فراموش کنم، اما من نتوانستم و به امید اینکه روزی تو را پیدا کنم زندگی می کردم و نفس می

کشیدم. هنوز تمام لباسهای بچگی و حتی اسباب بازی هایت را نگاه داشتم. ماهک در سکوت به صحبتهای مادرش گوش می داد که با احساس همراه با اشک از دیده بر زبان می آورد و هر چه بیشتر صدای او را می شنید بیشتر به علاقه مند می شد. لحظه اول با او غریبی می کرد، اما حالا دلش می خواست او را بار دیگر در آغوش بگیرد و سرش را بر روی شانه های مهربانش بگذارد. هنگامی که دید بغض راه گلوی او را بسته و دیگر نمی تواند به صحبتهایش ادامه بدهد، دست او را گرفت و بوسید و بار دیگر مادر و دختر در آغوش هم فرو رفتند و بیش از همه مبین از دیدن آنها لذت می برد.



مستانه از شنیدن حرفهایی که از دهان ماهک خارج می شد خشکش زد. با چشمهای که یک دنیا تعجب در آن موج می زد به او خیره شد بود، ماهک بدون توجه به عکس العمل او تمام ماجرا را با آب و تاب تعریف کرد و در آخر گفت:

- می بینی مستانه، تقدیر چه کارها می کند. آب در کوزه و ما تشنه گرد جهان می گردیم، هنوز هم فکر می کنم در خواب هستم.

مستانه:- زندگی تو بی شباهت به فیلم هندی نیست. یک قصه رویایی. حالا باور می کنم که آشنا شدن تو با مبین یک اتفاق نبوده بلکه کار خدا بود.

ماهک چهره اش را غم گرفت و گفت:

- ای کاش بابا زنده بود و با چشم خود همه چیز را می دید.

مستانه:- مطمئن باش الان روحش در آرامش است. الان می خواهی چه تصمیمی برای زندگی ات بگیری؟

ماهک:- در گذشته چه می کردم، الان هم همان کار را می کنم.

مستانه:- باز هم می خواهی با زینب زندگی کنی؟

ماهک:- نمی دانم، اگر تو جای من بودی چه می کردی؟

مستانه:- معلوم است به سراغ پدر و مادر خودم می رفتم. اونها الان تشنه دیدن تو هستند و دوست دارند که در کنار آنها باشی، شاید چیزی در این مورد به تو نگویند ولی مطمئن باش همین طور است.

ماهک:- شاید خنده دار باشد، اما من از آنها خجالت می کشم.

مستانه:- دو سه روز که با آنها باشی به آنها عادت می کنی. حداقل برای یک مدت هم که شده پیش آنها باش، چون تو بزودی ازدواج می کنی و دوباره از آنها فاصله می گیری. پس فرصت را از دست نده.

ماهک:- پس زینب و بچه ها را چه کنم؟

مستانه:- می توانی هر روز به او سر بزنی. تو که نمی توانی تا آخر عمرت با آنها باشی. فکر کن ازدواج کردی. راستی با مبین چه کار کردی؟ بالاخره بله را به او گفتی؟

ماهک:- تقریباً.

مستانه با خوشحالی او را بوسید و گفت:

- چقدر خوشحالم که سر عقل آمدی. آرزو می کنم خوشبخت شوی. راستی مادر بزرگت بی بی خانم چه حالی داشت؟

ماهک:- آنقدر هیجان زده بود که ترسیدم دوباره سخته کند. هر بار که نگاهش به من می افتاد یاد نگاه عجیب و غریبی که آن روز توی بیمارستان به من خیره شده بود، می افتادم.

مستانه:- یادت می آید گفתי وقتی اسمت را به او گفתי جا خورده و رنگش عوض شده؟ باور کن عامل سخته او تو بودی. پاشو برویم بخوابیم که فردا یک دنیا کار داریم. مگر نمی گویی فردا شب شام اینجا هستند؟

ماهک:- می خواستند مهمانی را در منزل بی بی برگزار کنند که من نگذاشتم.

روز بعد ماهک وقتی بیدار شد که خورشید وسط آسمان آمده بود.

غرلندکنان به مستانه گفت:

- تو که می دانستی چقدر کار داریم، چرا بیدارم نکردی؟

مستانه:- دلم نیامد، طفلک مبین از کی منتظر است که تو بیدار شوی. با آرین توی اتاق آرشام هستند. چنان با ذوق و شوق بچه را بغل می کند که آدم را به شوق می آورد. پاشو برو بالا کم او را در انتظار بگذار.

ماهک:- با این سر و وضع؟ باید دوش بگیرم.

مستانه:- پس به مبین بگویم تا شب منتظر بماند.

ماهک:- مگر قرار است چند ساعت توی حمام بمانم؟ نیم ساعت دیگر بالا هستیم. وای خدا یک دنیا کار دارم.

مستانه:- نگران نباش تنبل خانم، زینب صبح اول وقت رفته خرید و تقریباً همه کارها را انجام داده. نمی دانی وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم چقدر خوشحال شد. حالا پاشو برو حمام که خیلی کار داریم.

ماهک با شتاب بلوز و شلوار سفید شیکی بر تن کرد و مشغول سشوار کشیدن موهایش بود که چند ضربه به در اتاقش نواخته شد. همان طور که در حال سشوار کشیدن بود، گفت:

- بیا تو.

با دیدن مبین که وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست لبخندی بر لب آورد و سشوار را خاموش کرد. مبین از دور به تماشای او ایستاد. چشمهایش سرشار از عشق و عاطفه بود. لبخندی مهربان بر لبهایش نقش بسته بود، چه عجب، فرشته زیبای من بالاخره از خواب بیدار شد.

ماهک:- ببخشید منتظرت گذاشتم.

مبین:- نمی دانی چه انتظار شیرینی بود. دیشب بعد از مدتها با آرامش خوابیدم و صبح با قدرت عشق از خواب برخواستم که هر چه زودتر خودم را به تو برسانم. نمی دانستم که فرشته من اینقدر خواب آلود است.

ماهک سرش را بلند کرد و با گونه های که از شرم سرخ شده بودند به او نگاه کرد و گفت:

- نزدیکهای صبح بود که خوابم برد به همین خاطر دیر از خواب بیدار شدم.  
مبین:- می دام عزیزم، از موهایت دارد آب می چکد. زودتر موهایت را خشک کن تا سرما نخوردی. اجازه می دهی بشینم.

ماهک:- آه مرا ببخش، اینقدر از آمدنت به اتاقم تعجب کردم که فراموش کردم تعارف کنم. ببخشید که توی اتاقم صندلی ندارم. مجبوری لبه تخت بشینی.

مبین طوری نشست که درست رو به روی بود، سر تا پای او را نگاه کرد و گفت:

- فدای قد و بلایت بشوم که هر چه بپوشی به تو می آید.  
ماهک سعی کرد بحث را عوض کند، گفت:  
- اولین بار است که به اتاق من می آیی.  
مبین:- چون حالا دیگر تو را متعلق به خودم می دانم. البته از مامان خانمت اجازه گرفتم.

ماهک با لبخند گفت:

- از کدمشان؟ اولی یا دومی؟  
مبین:- زینب خانم، تا ساکن اینجا هستی باید از او کسب اجازه کنم.  
مبین نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و گفت:  
- اتاق قشنگی داری. همیشه دلم می خواست اتاقت را ببینم.  
ماهک:- از وقتی که به این خانه نقل و مکان کردیم اتاقم به این شکل در آمده. البته قبلاً سرویس خواب نداشتم، هر چند حالا هم چیز ساده و ارزان قیمتی است.

مبین:- قیمت کالا زیاد مهم نیست. شکل و سلیقه انتخاب کردن مهم است.

تو که دیشب افتخار ندادی به اتاق من بیایی. تقریباً مثل اینجاست، ولی ساده تر. ماهک سشوار را توی کشو گذاشت و کنار لبه تخت نشست. او دستهای لطیف و کوچک و ظریف ماهک را در دستهای قوی و مردانه اش گرفت. قبلاً هم این کار را کرده بود، اما حالا هر دو احساس دیگری داشتند. به طوری که دوست داشتند زمان از حرکت بایستد و آنها در آن حالت بمانند. مبین گفت:

- از دیشب تا حالا فقط از خدا می خواهم این خوشبختی را از من نگیرد. عزیزم، حالا که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده دوست دارم زودتر ازدواج کنیم. من دیگر طاقت دوری تو را ندارم. می خواهم همین امشب در مهمانی در حضور همه از تو خواستگاری کنم. دلم می خواهد تو هم در حضور همه موافقت را اعلام کنی.

ماهک:- یعنی بدون خواستگاری؟

مبین:- آره عزیزم مراسم خواستگاری می خواهم چه کار. همه چیز ما بر مبنای عشق است. ما عشق را داریم که حرف اول را می زند. تازه این طور لذت آن بیشتر است. چون از فردا من و تو را نامزد می دانند و این خیلی قشنگ تر از مراسم خواستگاری است. قبول می کنی عزیزم؟

او فقط با تکان سر موافقت خود را اعلام کرد. مبین غرق در شادی آرام دستهای او را به لبش نزدیک کرد و چندین بار پشت سر هم بوسید. آنگاه بدون اینکه کلامی بر زبان آورد از اتاق خارج شد.

ماهک بعد از رفتن مبین خودش را روی تخت ولو کرد. چنان احساس شیرینی به او دست داده بود که دلش نمی خواست آن را با دنیایی عوض کند. دستش را روی قلبش فشرد و گفت:

- خدایا از تو ممنونم، خودت می دانی که چقدر دوستش دارم.

ماهک در لباس بلند آبی رنگش درست مثل فرشته های آسمانی شده بود. به کمک مستانه موهایش را مدل شینیون درست کرد که خیلی به او می آمد. پدر و

مادرش با دیدن او چنان غرق لذت و شادی بودند که چهره هر دو برق می زد. بعد از صرف شام ماهک از مادرش خواست که درباره گذشته توضیح بدهد. ربیحه که دلش نمی آمد خواهش دخترش را رد کند مجبور شد به حرف او گوش بدهد. هنگامی که جمع شدند در حضور همه گفت:

- هر بار که با خودم خلوت می کردم و به آن سالها برمی گشتم تا چند روز پکر بودم، اما امشب با وقتیهای دیگر فرق دارد، چون اکنون جگر گوشه و پاره تنم را در کنارم دارم و دیگر به این فکر نمی کنم که آیا روزی را به چشم می بینم که دخترم را ببینم. حالا که خداوند لطف بزرگش را شامل حال ما کرده دگر هیچ آرزویی در این دنیا ندارم. درست سال ۱۳۵۷ بود که من و پدرت زندگی مشترکمان را شروع کردیم و چند سالی بعد از زندگی مشترک، پدرت را به خسروی که در نزدیکیهای قصر شیرین بود انتقال دادند. اوایل زندگی در آنجا برایم دشوار بود، اما بعد از تولد تو همه چیز تغییر کرد و به آنجا دل بستم. به سختی توانستم انتقالی بگیرم و در یکی از مدرسه های قصر شیرین مشغول به خدمت شدم. پدرت به خاطر راحتی من توی قصر شیرین خانه بزرگ و شیکی را اجاره کرد که به محل کار من نزدیک بود. پرستاری را به نام سکینه برای تو استخدام کردیم. خداوند روحش را قرین رحمت کند. زن فوق العاده زرنگ و با محبتی بود. تقریباً همه کارهای تو و خانه را به او سپرد بودم. همه چیز به خوبی پیش می رفت تا کم کم زمزمه جنگ شروع شد و ما مرزنشینان در اولویت خطر قرار داشتیم. پدر و مادرم مدام با من تماس می گرفتند و از ما می خواستند که به تهران برگردیم که امنیت بیشتری داشت، اما پدرت قبول نمی کرد و می گفت، ما هم مثل این همه آدمی که در اینجا زندگی می کنند. مگر خون ما از آنها رنگین تر است. روز به روز اوضاع خراب تر می شد و خطر بیشتر ما را تهدید می کرد. کم کم مدارس شهر تعطیل شد و مردم گروه گروه شهر را ترک می کردند. صدای گلوله های توپ و تانک دشمن یک لحظه قطع نمی شد. همه شهر وحشت

زده بودند. وقتی اوضاع تا این حد خراب شد پدرت از من خواست که همراه با تو شهر را ترک کنیم، اما من نمی توانستم بدون او بروم. موقعیت شغلی او طوری بود که نمی توانست همراه ما بیاید. التماسهای او برای فرستادن ما بی فایده بود. خلاصه می کنم، آن روزی که این اتفاق افتاد از شب پیش حمله دشمن به شهر شروع شده بود. همه شهر زیر آماج گلوله توپ و تانک دشمن بود. آن شب غریب پدرت شیف کاری اش بود و باید شب را آنجا می ماند. قرار بود با روشن شدن هوا به اتفاق هم شهر را ترک کنیم. دلشوره عجیبی داشتم. من و سکینه هر کاری می کردیم خوابمان نمی برد. سیستم برق و تلفن شهر از کار افتاده بود. صدای جیغ و داد مردم و آنبولانس همراه با صدای توپ و تانک محشری به پا کرده بود. چیزی به سپیدی صبح نمانده بود که دیدم در را با صدای محکمی کوبیدند. با خوشحالی به سکینه گفتم که برو لباس تن ماهک کن که معطل نشویم. اما وقتی در را باز کردم مردی غریبه در چارچوب در دیدم. با چهره عرق کرده و نگرانش دلم هری ریخت گفت: آقای موحدیان زخمی شده، با گریه گفتم، الان کجاست. گفت توی بیمارستان است. آقای موحدیان از من خواستند به شما بگویم که حالش خوب است و شما بدون آقای موحدیان شهر را ترک کنید، خودش هم بعداً به شما می پیوندد. من سر کوچه ماشینم را پارک کردم. لطفاً زودتر راه بیفتید که وقت نداریم. هر چه او اصرار کرد من نپذیرفتم و از او خواستم مرا به بیمارستان برساند، تو را به سکینه سپردم و خودم راهی بیمارستان شدم. با دیدن پدرت در آن وضعیت که سر تا پایش خونی بود، وا رفتم. او زخمی بودن خود را فراموش کرد و سعی می کرد به من آرامش بدهد. سرش را بطور موقت بانداز کرده بودند. با همان حال وخیمی که داشت با من راه افتاد که به خانه برگردیم و به اتفاق تو و سکینه شهر را ترک کنیم. خانواده سکینه اهل روستایی بودند که سر راه ما قرار داشت. در آن موقعیت راه رفتن برای پدرت خیلی سخت بود. هیچ وسیله نقلیه نبود تا ما را به منزل برساند.



ماشین خودمان هم بدون بنزین توی پارکینگ افتاده بود. در آن شرایط اصلاً بنزین پیدا نمی شد. در طول راه با دیدن مردی که دو پیت بنزین در دست داشت ذوق زده به طرف او دویدم و از او خواهش کردم یکی از پیتها را به ما بدهد. تمام طلاهایی را که در دست و گردن داشتیم را دادم تا راضی شد که پیت بنزین را به ما بدهد. با گرفتن پیت بنزین حس کردم دنیا را به ما دادند. انرژی پدرت داشت تحلیل می رفت و به زور گام برمی داشت. رنگ و رویش مثل گچ سفید شده بود. با هر مصیبتی که بود خود را به منزل رساندیم، اما ای کاش هرگز نمی رسیدیم. با دیدن خانه که با توپ داغان شده بود هر دو خود را باختیم. در حالی که قلبم به سان پرنده کوچکی که به صید عقابی تیز چنگال گرفتار شده باشد و خود را به در و دیوار سینه ام می کوبید. ترس چنان بر من فشار آورد بود و بغض راه گلویم را گرفته بود که صدایم بالا نمی آمد. پدرت زودتر از من وارد خانه شد. با صدای فریاد او میخکوب شدم و از همانجا فریاد کشیدم ماهک. با پاهی لرزان وارد خانه شدم. چشمهای سکینه بی حرکت مانده بود، سرم را روی قلبش گذاشتم، بی فایده بود. پدرت بدون توجه به گریه و زاری من از خانه خارج شد. لحظات سخت و تلخی بود. ملافه روی سکینه کشیدم و غیر از گریه و زاری کاری از من بر نمی آمد. به سراغ اتاق خواب رفتم و دیدم ساک تو نیست. همانطور طلا و پولهایی که کنار گذاشته بودم. صدای توپ و تانک دشمن هر لحظه بیشتر می شد. زانو غم بغل گرفته بودم و به آینده شومی که در انتظارم بود می اندیشیدم. نمی دانم چند ساعت گذشت، فقط وقتی به خودم آمدم دیدم همه جا تاریک است. کم کم ترس برم داشت که حتماً پدرت را هم از دست دادم. بعد از شلیک چند گلوله از توی کوچه صدای در شنیده شد. ابتدا گمان کردم که پدرت است، ولی وقتی صدای غریبه را شنیدم که به زبان عربی صحبت می کرد از ترس نزدیک بود غالب تهی کنم. خودم را زیر تخت پنهان کردم. آنها وارد خانه شدند، ظاهراً به دنبال پول و اشیای قیمتی می گشتند.

با صدای بلند آواز می خواندند و قهقهه می زدند. هر چه سر راه خود می دیدند می شکستند و چیزهای کوچکی را که می توانستند در جیب پنهان کنند، برمی داشتند و بعد از آنجا خارج شدند. هنوز از زیر تخت بیرون نیامده بودم که پدرت بر گشت. تا او را دیدم زدم زیر گریه. بلافاصله دستش را روی دهنم گذاشت و آرام گفت: الان هر دوی ما را به کشتن می دهی، عراقیها دارند شهر را به تصرف در می آورند. اگر قبل از روشن شدن هوا از شهر فرار نکنم اسیر دشمن یا کشته می شویم. به همان آهستگی گفتم: پس دخترم چه می شود؟ جواب داد، توی راه به تو می گویم، فعلاً باید از اینجا دور شویم. بی مروتها هر که را که می بیند اسیر می کند. به زن و بچه هم رحم نمی کنند. چند نفر از بچه های رزمنده دو کوچه بالا هستند که مرا از شهر خارج می کنند. لحظات نفس گیری بود. با ترس و دلهره از آنجا خارج شدیم. تقریباً تمام راه را دویدیم. چون تمام آن روز را چیزی نخورده بودیم من کاملاً از پا درآمدم. اگر پدرت دستم را نمی کشید نمی توانستم گام بردارم. هر چند خود او هم دست کمی از من نداشت. فقط چند گام مانده بود که به نقطه مورد نظر برسیم که توسط عراقیها شناسایی شدیم و ما را به رگبار گرفتند. واقعاً معجزه الهی بود که ما جان سالم به در بردیم. زیر رگبار گلوله خود را به ماشین رساندیم. هنوز توی ماشین جا نگرفته بودیم که ماشین با سرعت حرکت کرد. غیر از ما دو زن دیگر هم توی ماشین بودند که از ترس می لرزیدند. به هر سختی بود به کمک نیروهای خودی از شهر خارج شدیم. بعد از خارج شدن از شهر ما را تحویل یک گروه دیگر دادند که مستقیم ما را به سر پل ذهاب می برد. در تمام طول راه من فقط برای تو گریه می کردم. پدرت هم انگار از پیدا کردن تو ناامید شده بود او هم آرام آرام گریه می کرد. تمام شیرخوارگاه های شهر را به امید اینکه تو را به آنجا تحویل داده باشند، گشتیم. اما هیچ اثری از تو نیافتیم. با سر و وضع اسف باری که داشتیم به تهران برگشتیم. دوری از تو برای من خیلی سخت و عذاب آور بود. مدام صدای گریه ات توی گوشم می

پیچید و بیشتر شبها کابوس می دیدم. حتی بعد از تولد ماهان هم هنوز امید داشتم که تو را پیدا کنم...

ریحانه به گریه افتاد و با همان بغض گفت:

- و حالا خوشحالم که بعد از سالها دوباره به آغوشم بازگشتی. امیدوارم تا زنده هستم دیگر از من دور نشوی.

ماهک خودش را در آغوش مادرش انداخت. آقای تابنده گفت:

- خداوند نتیجه صبر شما را داد و دخترتان را به شما باز گرداند. شکر خدا از این امتحان الهی سربلند بودید که ماهک را پیدا کردید. حالا اگر اجازه بدهید در این لحظات شیرین من جسارت به خرج بدهم و شادی مجلس را دو چندان کنم. آقای موحدیان در حالی که دستهای ماهک را در دست داشت و می بوسید، گفت:

- منتظر فرمایشات شما هستیم.

آقای تابنده گفت:

- من می خواهم با اجازه شما و ریحانه خانم و زینب خانم از ماهک جان برای تنها پسرم خواستگاری کنم، زیرا که می دانم هر دو به هم علاقه مند هستند و رنج بسیار برده اند تا به این مرحله رسیدند. اگر ماهک جان نظر مساعد داشته باشد، آنها را امشب در این شب زیبا نامزد اعلام کنم.

مبین از خوشحالی صورتش گل افتاده بود. هرگز فکر نمی کرد پدرش حرف دلش را بزند و کار را برای او راحت کند.

همه نگاه ها به سوی ماهک چرخید. او از خجالت سرخ شده بود. بی اختیار نگاهش روی پدرش ثابت ماند و او با لبخند مهربانی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و با اشاره به او فهماند که نظرش را اعلام کند.

ماهک در حالی که صدایش می لرزید، گفت:

- خیلی دلم می خواست در این لحظات پدرخوانده ام، کسی که مرا با هزاران

سختی بزرگ کرد و به اینجا رساند در این جمع بود تا نظر او را هم می دانستم، هر چند قبل از مرگش نظر مساعد خود را به من اعلام کرد، درست است که از او به وجود نیامده ام، ولی به اندازه یک پدر مهربان و شاید بیشتر از یک پدر زحمت مرا کشید، روحش شاد باشد. همینطور زینب مادرم مهربانم، برای پدرم که دنیا را ترک کرد هیچ کار مثبتی انجام ندادم، فقط از خدا می خواهم روحش را قرین رحمت کند و اما مادرم زینب، امیدوارم بتوانم گوشه از زحماتش را جبران کنم و تا زمانیکه زنده هستم مدیون او خواهم بود و همچون مادر خودم دوستش دارم و هرگز تنهایش نمی گذارم، زیرا که خود من نیز به او احتیاج دارم. تمام خاطرات کودکی و نوجوانی من با او و خواهر و برادرانم بود. اما در مورد ازدواجم، پدر عزیزم با نگاه مهربانش به من فهماند که به این وصلت راضی است و من با اجازه او و مادرهای عزیزم زینب و ریحانه موافقت خود را اعلام می کنم.

صدای دست زدن همه و کلّ کشیدن مستانه خانه را پر کرد. خانم تابنده به ماهک نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و یک گردنبند زیبا به گردنش انداخت و گفت:

- خیلی خوشحالم و به خود می بالم عروسی چون تو دارم. سعی خود را می کنم که خوشبخت زندگی کنی.

تک تک حاضران به ماهک تبریک گفتند. نفر آخر مبین جلو آمد گفت:

- اجازه می دهید اصل کاری من هستم سلامی به عروس خانم بدهم؟  
همه از شوخی او خندیدند. او از جیب کتش جعبه کوچکی را بیرون آورد و جلوی دیدگان همه انگشتر بسیار زیبا و گران قیمتی را از داخل جعبه بیرون آورد، رو به زینب و ریحانه گفت:

- با اجازه مادرهای گرامی.

و انگشتر را به انگشت ظریف ماهک انداخت و آرام گفت:

– بالاخره مال خودم شدی.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۰/۱۲

روز : جمعه

۱۸ / مهرماه / ۱۳۹۹

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی